



نام رمان : لحظه های سوخته

نویسنده : مهرداد انتظاری

دانلود شده از : انجمن پیچک

[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)

## فصل 1

صدای همهمه و گفتگو مهمانی دوستانه خانه فرامرز را پر کرده بود میهمانها دوبدو یا به صورت گروهی گرد هم نشسته هر کدام درباره موضوع مورد بحث خودشان صحبت می کردند یکی درباره گرانی دیگری راجع به مدل های جدید ماشین، آن یکی پیرامون ازدواج و گروهی هم گردآگرد تفاهم در زندگی زناشویی و حق زن و مرد در زندگی گفتگو می کردند.

مهمانی منزل فرامرز به مناسبت فارغ التحصیل شدنیش در رشته مهندسی ساختمان برپا شده و میهمانان همه از دوستان نزدیکیش بودند. پیش از اینکه آن مجلس گرمای دلچسب خود را بباید موزیک ملایمی فضای شاعرانه به این جمع صمیمی بخشدید بود و وقتی بر تعداد میهمانان افزوده شد و هر کس هم کلام مورد نظرش را یافت آرام، آرام مهمانی رنگ دیگری گرفت.

دو خانم جوان در گوشه ای نشسته و پیرامو مسئله ازدواج داد سخن سر می دادند:

- این روزها به هیچ مردی نمیشه اعتماد کرد هر کدومشون یه جور خرده شیشه دارن.
- دیگری که ((شقایق)) نام داشت و معلوم بود آشنایی و صمیمیتی دیرینه با دوست مخاطبیش دارد پاسخ داد:
- آره جونم منم همین عقیده رو دارم و با تجربه تلحی که در گذشته داشتم یا دیگه ازدواج نمی کنم یا اگه خواستم ازدواج کنم با دقت درباره این مسئله تصمیم می گیرم.
- آخه تو خیلی بد اوردی با کسی زندگی می کردی که اصلاً مفهوم و معنی زندگی زناشویی را نمی فهمید.
- درسته اون از زندگی با زن فقط می خواست کسی کلفت خونش باشه و از بچه هاش مراقبت کنه، منم نمی تونستم با این وضع کنار بیام و عشقمو به پای کسی ببریزم که اصلاً نمی دونه عشق یعنی چی...! البته ناگفته نمونه، به عنوان یه دوست خیلی هم با وفا و انسان بود ولی همسر خوبی نبود.
- حالا می خوای چکار کنی؟ تا آخر عمرت که نمی تونی همینطور زندگی کنی...!
- هیچی ... تا وقتی مردی رو که بتونه زخم های دلم رو مرحم بذاره پیدا نکردم ازدواج نمی کنم و تنها می مونم.
- والا منم دل خوشی از شوهرم ندارم خودت که میدونی با هزار جور التماس و وعده و عید او مد خواستگاری و منو گرفت، حالا آقا زیر سرشون بلند شده هر روز به یکی پیله می کنه، تازه خجالتم نمی کشه جلوی روی من می شینه و ساعت ها با این زن و او ن زن تلفنی حرف می زنه.....

همینطور که ایندو با هم گفتگو می کردند، توجهشان به سخنان گروهی که کمی دورتر از آنها نشسته و گرم صحبت بودند جلب شد و چون بحث این گروه پیرامون مسائل زناشویی بود ترجیح دادند به سخنان آنان گوش بسپارند.

یکی می گفت:

- تفاهم در زندگی های مشترک نقش بسزایی داره و زوجی خوشبختن که به معنای واقعی با هم تفاهم داشته باشن.

شخص دیگر از او پرسید:

- شما تفاهم رو در چه چیز می دونین؟

شخص اول پاسخ داد:

- تفاهم رو در اتفاق نظر زن و شوهر درباره موضوعات بدون اینکه در رابطه با اون موضوع با هم مشاجره کنن می دونم....

((شهروز)) که جوانی با شخصیت و خوش رو بود رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- متاسفانه در جامعه ما معنای زناشویی اونطور که باید جا نیفتاده و نه زن نه مرد درک کاملی از در کنار هم بودن و از زندگی لذت بردن ندارن و تنها به عنوان انجام وظیفه شخصی و اجتماعی با هم زندگی می کنن . زن به مرد تنها به چشم نون آور خونه یعنی کسی که پول در می آره نه شخصی که باید در کنارش احساس آرامش کنه نگاه می کنه و مرد هم به زن به عنوان کارگر و شخصی که سمت تربیت کننده بچه ها رو به عهده داره و همچنین در موقع نیاز بعضی از نیازهایش مرتفع می کنه نگاه می کنه، نه کسی که باید عشق و احساسش رو نثارش کنه و از در کنارش بودن لذت ببره و در جوارش خودش رو خوشبخت بدونه. متأسفانه درک اینکه معنی همسر اینه که دو نفر در کنار هم یکی می شن برای زوجهای جامعه ما سنگینه: حاضرین در راه دوستان و آشنايان سر فدا کنن، اما نسبت به همسر شون سریا بی توجه، در حالیکه این همسره که باید در غم ها و شادیها بهترین مدد کار باشه و کانون خانواده رو سرشار از عشق و محبت بکنه /

کسی از شهروز پرسید:

- خود شما با توجه به سن کمی که دارین اگر ازدواج بکنین چه رفتاری رو پی می گیرین؟

- شهروز بدون تأمل پاسخ داد:

- همسرم رو تاج سرم می دونم... همسر من خانم خونه منه، نه کارگر ... چرا غ خونه من به وجود اون روشنه و این نکته رو باور دارم که اگه دوستش داشته باشم دوستم خواهد داشت و اگه برآش از جونم بگذارم برآم از جونش مایه می گذاره.

توجه اکثر مدعین به این گروه خصوصاً به (( شهروز )) که سخنان مثبتی را در این رابطه به زبان می‌آورد جلب شده بود. سکوت مجلس را در مشت خود گرفته و تقریباً همه حضار به صحبت های گرم و پخته این جوان گوش فرا داده بودند.

(( شهروز )) جوانی بشاش، خونگرم و جذاب بود. هیچ سخنی را بدون دلیل به لب نمی‌آورد و درباره مطالبی که از آن اطلاع کافی نداشت چیزی نمی‌گفت و تنها شنونده بود. او در رفاه بزرگ شده و از دوستان دانشکده و بسیار نزدیک فرامرز بود قدر نسبتاً بلند، چهره ای گشاده و صورتی گرد و پوستی سفید داشت. چشم هایش کشیده بادامی ابروان کمانی پیوسته گونه هایی صورتی و لبایی سرخ داشت و همه اینها به هنگامی که صورتش را مثل آن شب اصلاح دقیقی می‌کرد دو چندان جلوه می‌کرد.

او جوانی خوش پوش با اندامی متناسب بود و دل هر صاحب ذوق حنس مخالفی را به تپش می‌انداخت خصوصاً که در عنفوان جوانی و در سنین بیست و یک و بیست و دو سالگی قرار داشت و حال که درباره زندگی زناشویی به این زیبایی و فصاحت سخن می‌گفت توجه (( شقایق )) و دوستیش (( نسرین )) را کاملاً به خود جلب کرده بود. (( شقایق )) که از دوستان خواهر فرامرز (( نسرین )) به مهمانی دعوت شده بود با خود می‌اندیشد:

-(( عجب جوون جالبیه.. با اینکه سنی نداره معلوم نیست این همه اطلاعات رو از کجا آورده خوش به حال کسی که با او ازدواج کنه... طوری این حرفا رو می‌زنه که انگار چند ساله داره زن داری می‌کنه ولی نه به سنیش می‌خوره ازدواج کرده باشه نه حلقه دستش..! راستی اسمیش چیه؟ به قیافش می‌خوره کم سن باشه باید ته و توی همه اینارو در بیارم...))

همینطور که شهروز سخن می‌گفت متوجه دو جفت چشم که شدیداً او را تحت نظر گرفته بودند شد... صاحب یک جفت چشم را می‌شناخت، ( نسرین ) دوست خواهر فرامرز اما آن دو جفت دیگر از آن که بود؟... نگاهش لرزه ای به تن شهروز انداشت. با دو چشم قهوه ای تیره ای که آتش از آن می‌ریخت با نگاهی سرشار از تمبا به لب های شهروز که با کلام گیرایش سخن می‌گفت خیره دیده دوخته بود.

شهروز متوجه حالت نگاه او شد ولی به روی خود نیاورد از آن گذشت و به سخنائش ادامه داد در همان حال در دل می‌گفت:

(( باید منتظر باشم یکی از این دو نفر یا نسرین یا اون دوستیش بزودی عکس العملی از خودشون نشون بدن...))

وقتی کمی از شور و حال بحث کاسته شد یکی از مدعین که ویولن به همراه داشت سازش را به دست گرفت به آرامی و با احساسی عمیق آهنگ سوزناکی نواخت و به مجلس حال تازه ای بخشید سپس میهمانان برای صرف شام سر میز دعوت شدند.

میز شام با انواع غذاهای متنوع ایرانی و فرنگی تزئین شده بود و با دسر های خوشمزه و رنگارانگ جلوه خاصی در چشم بیننده داشت.

هنگامیکه همه مشغول صرف شام بودند شقایق خودش را به خواهر فرامرز رساند و گفت:

- ((یگانه)) جون دستتون درد نکنه چه میز قشنگی چیدیدن .. انشاالله عروسی فرامرز خان... .

و پس از کمی سکوت افزود :

- نمی خوای منو کامل به فرامرز معرفی کنی؟!

یگانه با لبخند دوستانه ای خطاب به شقایق گفت:

- جرا عزیزم... با من بیا...

سپس دست او را گرفت و با خود به سمت فرامرز کشید . وقتی به برادرش رسید گفت:

- برادرجون، این خانم محترم از دوستان خوب نسرين هستن که امشب به ما افخار دادن و به همراه نسرين جون به جشن ما اومدن اسمشون هم شقایقه!

framرز بسیار مودبانه و سنگین به علامت احترام سر فرود آورد و گفت:

- خانم محترم از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم به مهمانی ما خوش آومدين

شقایق لبخند شیرینی به لب آورد و گفت:

- سلام برای من آشنایی با شما کمال سعادته...

و پس از رد و بدل کردن تعارف های معمول هر کدام برای کشیدن شام سر میز رفتند.

وقای شقایق غذایش را کشید نزد فرامرز بازگشت و بدون مقدمه پرسید:

- آقا فرامرز معذرت می خواهم.. اسم اون دوست چشم و ابرو مشکی تون چیه؟

framرز متعجب از سوال کرد:

- چطور مگه؟!!!

شقایق دستپاچه پاسخ داد:

- همیسطوری پرسیدم... خیلی به نظرم آشنا می یان...!

- شهروز.. ایشون از دوستای بسیار خوب و خوش ذوق من گهگاه شعر می گن و حسابی اهل کتابن.

- راستی؟! چه جالب از طرز بیانشون مشخصه. ولی ایشون که خیلی جوونن...!

- خانم شقایق عزیز .. درست گفتم؟! عذر می خوان اسم شما شقایق دیگه؟!

- بله

- عرض میکردم... طبع شعر و این جور چیزا به سن و سال ربطی نداره.

شقایق سرش را فرود آورد و گفت:

- کاملا درسته حق با شماست . در هر حال ازتون متشرکرم.  
و باز لبخند گذرايی نثار فرامر کرد و دوباره به سوی میز شام روان شد.

شهروز مشغول انتخاب نوع غذا و دسر بود که ناگاه نگاهش در نگاه شیرین شقایق که در کنارش ایستاده بود گره خورد. شقایق خطاب به شهروز گفت:

- آقای شهروز عزیز از صحبتهاي پر بار و گهر بار شما لذب برديم و استفاده کردیم.  
شهروز با حالت خاصی پاسخ داد:

- اختیار دارین سرکار خانم. گوهرهای عرایض بnde در مقابل چشمای ستاره بارون شما هیچه شقایق که از این تعری ف شهروز به هیجان آمده بود خنده شیرینی بر لب آورد و گفت:  
- شما لطف دارین...

شهروز در دل اندیشید:

(( اسم منو از کجا می دونه..؟! ))

و به راحتی موضوع را فراموش کرد و به چهره شقایق خیره شد

او زنی سی یا سی و یک ساله به نظر میرسید. با موهای کوتاه طلایی بسیار خوش حالت که به چهره گرد و تا حدودی سبزه کمرنگ ولی با نمک او زیبایی خاصی می بخشید. ابروان پر و خوش نقشی داشت که به نحو بسیار جذابی از وسط برداشته شده و با قوس زیبایی سایبان چشمان کشیده قهوه ای سوخته اش شده بود. در چشم هایش شب پر ستاره ای نهفته بود که دل آدمی را در هم می فشد و گویی قصه های شهرزاد داستان هزار وی کش ب در قربینه خوش ترکیب چشمانش نهفته است. بینی باریک و بسیار زیبایی پیشانی بلندش را به گوه های برجسته و در انتهای لب های گوشت آلود و سرخش پیوند داده بود که در دل هر مردی شراری از عشق بربا می کرد و با گردنی کشیده و صاف حالتی زیبا به چهره جذاب و دلفریش می بخشید. اندامی کاملا ترکه ای داشت و قدش کمی از شهروز کوتاهتر بود. پاهای خوش تراش و زیبایش که با دیگر اعضای اندام مناسبش توازن بی نظریری داشت پنجه به دل هر صاحب ذوقی می کشید و او همینطور با دو چشم شرر بارش به چشمان بادامی شهروز دیده دوخته بود.

شقایق اشاره به دسر خاصی کرد و گفت:

- حتما از این دسر میل کنین خیلی خوشمزه و لذیذه  
شهروز جالت قشنگی به چشمانش داد و با لحن زیبایی گفت:  
- دسری که مورد پسند ذائقه خانم زیبایی مث شما باشه حتما هم خوشمزه س...

و سرشن را به نشان تشكير فرود آورد... وقتی دوباره به چهره زن نگاه کرد یک خال خوشرنگ و زیبا و کوچک در گوشه سمت راست صورت بین گونه و لب بالای او توجه شهروز را بیش از پیش به خود جلب کرد و در ذهن اندیشید:

(( این هم از تندیس های خارق العاده دست خداونده و خدا چه زیبا این قشنگی ها رو در چهره اون کنار هم قرار داده و الحق که در حق این زن سنگ تموم گذاشته.. ))

سپس خطاب به شقایق گفت:

- اول اجازه بدین یه کم از دسر رو امتحان کنم البته مطمئنم که می پسندم..
- خواهش می کنم اگه دلتو می خواد از گوشه بشقاب من بخورین...
- اشکالی نداره؟!
- نه خیر.. ابدا

شهروز کمی از دسر شقایق خورد و گفت:

- چخ شیریمخ نرسن کث نگاه شما...

شقایق که پیدا بود از این تعارف شهروز خیلی خوشش آمده خنده شیطنت باری کرد و گفت:

- شما خیلی به من لطف دارین... این هم نظر لطف شمامست...

و افزو:

- اجازه بدین... خودم برآتو دسر می کشم.

- نه... راضی به زحمت شما نیستم.

- چه زحمتی؟ باعث افتخار منه

سپس ظرفی برداشت و به سمت میز دسر رفت ظرف را از دسر انتخابی اش پر کرد سپس به سوی شهروز بازگشت و بشقاب را به دست او داد و گفت

- آقای شهروز امیدوارم منو فراموش نکنین

- چطور؟ من هرگز بانوی زیبایی مث شما که از شاهکارهای خلقته رو فراموش نمی کنم

شقای خنده شیرینی کرد و گفت:

- من در امور مربوط به زندگی به نصایح شما خیلی نیاز دارم

شهروز با فروتنی سرش را پایین آورد و گفت:

- نه خانم عزیز اونطور که فکر می کنین نیست من هنوز خیلی خامم و خودم محتاج نصیحت..!

- نر هر صورت از شما میخواهم در آینده منو راهنمایی کنیں.

- حتما تا جایی که از دستم بر بیاد در خدمتون هستم

و پس از کمی مکث افزود:

- راستی من اسم شما رو نمی دونم...!

شقايق خندید و گفت:

- ببخشید یادم رفت خودمو معرفی کنم، من شقايق هستم.

- چه اسم قشنگی... اسمتون مث خودتون گله...

شقايق خندید و شهروز هم پس از تشکر از دسر به سوی صندلیش رفت و به صرف شام پرداخت.

پس از به پایان رسیدن شام حضار در جای خود نشستند و نوازنده ویولن به نواختن سازش پرداخت. پس از او یکی از دوستان فرامرز پشت پیانو نشست و یکی از تصنیف های زیبای روز را نواخت. مجلس حال و هوای قشنگی گرفته بود. فرامرز چراغ ها را خاموش و شمع روشن کرده بود. سپس یکی دیگر از دوستان گیتارش را به دست گفت و همراه با نواختن ساز با صدای گیرایش شروع به خواندن کرد و این دسته کارها به قضای شاعرانه مجلس لحظه به لحظه رنگی روییای می زد.

در طول اجرای این برنامه ها شقايق چشم از چهره شهروز بر نداشت و در خلسه عمیقی فرو رفته بود.

با خود فکر می کرد:

(( چه پسر سنگین و جذابیه. با اینجال که سن و سالی نداره چه قشنگ حرف می زنه کاش یه کم سنتش بیشتر بود کاش می تونستم باهاش دوست باشم و حداقل از راهنمایی هاش استفاده کنم... ))

فرامرز کنار شهروز نشسته بود و دستش را دور گردن او حلقه کرده و به آرامی با دوست عزیزش گفتگو می کرد.....

شهروز پرسید:

- فرامرز جون خانمی که او روبرو کنار نسرين نشسته و اکثرا حواسش به ماست کیه؟!

- نمی دونم منم دفعه اولیه که می بینم من مث اینکه از دوستای نسرين دوست یکانه است.

- چه زن قشنگیه... حلقه هم تو دستش نیس، شوهرش رو هم ندیدم.

- نه اینطور که جسته گریخته شنیدم تازه از شوهرش جدا شده چند وقت پیش یگانه داشت درباره او با مامان صحبت می کرد منم بر حسب تصادف شنیدم

- در هر صورت به نظر من این زن یکی از شاهکارهای خلقته..چه صدای خوش آهنگ و خوش طبیعت قشنگی هم داره صداش به آدم آرامش میده..

- آره امشب یه کم با من صحبت کرد..درباره تو هم پرسید

شهروز دستپاچه سوال کرد:

- چی؟ از من؟!

- فرامرز به آرامی پاسخ داد:

- راجع به اسم و رسمت می پرسید...

شهروز با عجله پرسید:

- خب تو چی گفتی؟

فرامرز نگاهی به شهروز کرد و گفت:

- چرا هول شدی؟ خوب معلومه چی گفتم...گفتم شاعر و صاحب ذوقی

شهروز مدت کوتاهی به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- پس برای همین بود که با خودمم صحبت کرد

- به تو چی گفت؟

شهروز در حالیکه به سوی زن نگاه می کرد گفت:

- هیچی تعارف های معمولی دسر هم برآم کشید

فرامرز بی اراده گفت

- زن با شخصیتیه از ظاهرش کاملا مشخصه

شهروز نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره ولی ظاهرا غیر قابل دسترس

و در دل اندیشید

(( کاش اون همسرم بود ولی حیف که نمیشه حتما توجه امشبیش هم به خاطر تعریف های فرامرز بوده... ))

و سپس خطاب به فرامرز گفت:

- کاش می تونستم بازم این زن زیبا رو ببینم.

فرامرز خندید و گفت:

- اگه بخوای شرایطش رو برات فراهم می کنم

- نه نیازی نیست. گفتم که به نظر من غیر قابل دسترسه او که نمی آد وقتیش رو برای من تلف کنه

فرامرز قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

- پسر مت اینکه خودتو خیلی دست کم گرفتی، اینطوریا که فکر می کنی هم نیست، همه چیز رو بسپار به من....

- گفتم که نه یه موقع چیزی به کسی نگی که دوستی مون بهم می خوره ها... مت اینکه حواس است نیس، فاصله سنی ما دوتا یه فاجعه است. این موضوعی نیست که از نظر اجتماع ما قابل پذیرش باشه... اگه یه وقتی رابطه بین ما برقرار بشه با مشکلات زیادی رویرو می شیم.. بهتره اصلا فکرش رو هم نکنم.. از اینجا که برم از ذهنم خارج می کنم..

- خودت میدونی از ما گفتم بود.

سپس فرامرز از جایش برخاست و به سوی هدایایی که میهمانان برایش آورده بودند رفت.

پس از باز کردن کادو هایی که به مناسبت فارغ التحصیلی فرامرز برایش آورده بودند.

ارام ارام میهمانها قصد رفتن کردند با میزبان خداحفظی کرده و مجلس را ترک می گفتند.

در این میان شقایق که با همه خداحفظی کرده بود نزد شهروز امد دست او را محکم تر از بقیه فشد و به گرمی از او خداحفظی کرد و رفت. شهروز پس از اینکه ساعتی دیگر وقتیش را با فرامرز و خانواده صمیمی اش گذراند با آنها خداحفظی کرد و راهی منزل شد. اما در بین راه لحظه ای نقش چشم های زیبا و براق شقایق از برابر دیدگانش محو نمی شد.

قسمت دوم

نویسنده : مهرداد انتظاری

از لحظه ای که شقایق از محل برگزاری جشن خارج شد تصمیم گرفت به هر نحو ممکن شهروز را برای خودش تصاحب کند چنان در تصمیمش راسخ و استوار بود که لحظه ای جز به این موضوع نمی اندیشید ذهن مغشوشیش را تنها این فکر به بازی می گرفت که چگونه می تواند به تصمیمش جامه عمل بپوشاند به قدری در افکارش غرق بود که کوچکترین توجهی به نسرين که

در اتومبیل کنارش نشسته بود و با او سخن می گفت نداشت تنها در سکوت دیده به مقابله داشت و می اندیشد.

نسرین که هر چه با شقایق حرف می زند هیچ پاسخی نمی شنید همینطور که اتومبیل را می راند نگاهی به او انداخت و به آرامی به شانه اشت زد و گفت :

- هی ... هیچ معلومه کجایی؟ یه ساعته دارم باهات حرف می زنم  
ناگهان شقایق تکانی خورد و از افکارش جدا شد. لحظه ای نسرین را نگریست لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

- ببخش خیلی خسته شدم اصلا حواسم نبود  
نسرین خنده بلندی کرد و گفت:

- ببینم حواست کجاست؟ پیش شهروز که نیس؟  
شقایق که توقع شنیدن چنین حرفی را نداشت از سوال نسرین یکه ای خورد و با لکنت زبان پاسخ داد:

- مر، منطورت چیه؟ برای چی باید به اون فکر کنم؟  
نسرین با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- آخه تو مهمونی بدجوری رفته بودی تو نخش.....  
شقایق با خود اندیشد:

(( شاید راس می گه اصلا کنتم دست خودم نبود مث اینکه بدجوری دستم رو شده.... به هر شکلی که شده باید شکش رو بر طرف کنم  
سپس قدری به خود مسلط شد و گفت:

- نه زیادم بھesh توجه نداشتم فقط از حرفاش خیلی خوشم اومد پسر خوبی به نظر می رسید  
نسرین گفت:

- آره یگانه خیلی ازش تعریف می کنه می گه دوست صمیمی و نزدیک فرامرزه و همدیگه رو خیلی دوست دارن  
شقایق که احساس کرد از این جمله نسرین به نقطه ای برای رسیدن به هدفش نزدیک شده ناگهان گفت:

- راس می گی؟ می تونی شماره تماسشو برام پیدا کنی

نسرين همینطور که می خندید نگاهی به شقایق انداخت و پاسخ داد:

- این که کاری نداره ولی دیدی درست حدس می زندم دلت بدجوری پیشش گیر کرده

شقایق احساس کرد قافیه را باخته است کمی مکث کرد و گفت:

- نسرين جون اشتباه نکن فقط می خواهم ازش چند تا سوال پرسم و گرنه تو فکر می کنی اون پسر بچه جوون به چه درد من می خوره که دلم پیشش گیر کرده باشه او هنوز خیلی جوونه و باید بره دنبال جوونا نه من با این سن و سال.....

نسرين با لحن محکمی گفت:

مگه چند سالته که اینقدر نا امیدی؟ هنوز خیلی راه جلوی روته خوشگل نیستی که هستی خوش تیپ و هیکل نیستی که هستی یه دونه چین و چروکم تو صورت نیس از همه مهمتر پخته و با تجربه نیستی که هستی دیگه چی کم داری که این حرفا رو می زنی؟

شقایق لبخند تلخی به روی لب اورد و گفت:

درسته شاید همه اینا که می گی درست باشه ولی همون پختگی و با تجربگی یه که باعث میشه مث دخترای شونزده هفده ساله فکر نکنم و سراغ اینجور عشقا نرم نسرين من دیگه توی زندگیم دنبال اسباب بازی نمی گردم دیگه از من گذشته مث جوجه عاشقا زانوی غم به بغل بگیرم و ندونم از زندگی چی می خواه

انها به خانه شقایق نزدیک شده بودند نسرين اتومبیل را حلوي آپارتمان شقایق نگهداشت نگاهی پر معنا به او انداخت و گفت

- حق با تؤه منم سعی می کنم شماره ای رو که می خواهی برات گیر بیارم سپس یکدیگر را بوسیدند و شقایق از اتومبیل پیاده شد و نسرين اتومبیل را به سوی منزل خود راند.

شقایق به آرامی اما با سری پر سودا وارد خانه شد تا دختر چهارده ساله اش هاله از خواب بیدار نشود و به سرعت خودش را به اتاق خوابش رساند لباسهای مهمانی را با لباسهای خوابش عوض کرد و به نرمی روی بستریش دراز کشید

هر چه می کوشید خواب به چشمانت راه نمی یافت در سیاهی شب تنها به سقف سپید تاقش دیده داشت و به شهروز می اندیشید به اینکه آیا می تواند با او باشد آیا جامعخ این نوع ارتباط با چنین فاصله سنی را خواهد پذیرفت؟ اصلا درست است آنها با هم باشند و هزاران سوال دیگر که ذهن خسته او را به بازی می گرفت

از طرفی قلب او به کویری می‌مانست که زمینش از بی‌آبی و خشکی ترک خورده و نیاز به بارانی داشت تا ترک هایش را بپوشاند شقایق تشنه عشق بود تشنه باران محبتی که بر زمین ترک خورده دلش نم نم و به درازا ببارد و سرزمنی خشک قلبش را سیراب سازد.

او هنوز جوان و شاداب بود و در قلب جوانش دنیایی هیاهو و انرژی‌های پنهان اندوخته داشت تا بر مقدم کسی که لیاقت فرمانروایی سرزمنی دلش را دارد نثار کند نیاز به عشق را در تک تک یاخته هایش حس می‌کرد و عشق شهروز را همچون مامنی از آسایش محض می‌دانست تا مرحومی بر زخم‌های دل شرحه اش باشد.

هجوم این افکار چنان بود که شقایق در چشم‌مانش احساس خواب نمی‌کرد پاسی از شب رفته و صبح نزدیک بود که عاقبت شقایق با خوردن دو قرص خواب آور تن به پنجه های نرم و لطیف خواب سپرد.

شب از نیمه گذشته بود که شهروز به خانه رسید پدر و مادرش در بستر خفته بودند و سکوت بر آن محیط خیمه زده بود او یکراست به اتاقش رفت و لباس از تن در آورد و خودش را روی تختخواب انداخت چراغ خواب کنار بسترش را روشن کرد و نوار کاستی داخل ضبط صوت گذاشت صدایش را ملایم کرد و به همراه شنیدن صدای خواننده به فکر فرو رفت:

چه شب عجیبی بود چرا باید این جشمای گیرا و نافذ رو می‌دیدم؟ سرنوشت چه بازی ای برام تو سینه اش مخفی کرده چرا نمی‌تونم فکرش رو از سرم بیرون کنم؟ پسریه کم منطقی باش این زن لقمه دهن تو نیست نه سن و سالش به تو می‌خوره نه کلاس و شخصیتش. تازه به اطرافیانت می‌خوای چی بگی راستی من نمی‌دونم او ن بچه هم داره یا نه خب حتماً داره باید فراموشش کنم. منطق اینو میگه ولی هر کاری می‌کنم از فکرم بیرون نمی‌ره چه موهای طلایی قشنگی داشت درست همون رنگی که همیشه دوست داشتم چهره اش مث عروسک بود دلم می‌خواست می‌شستم و تا قیامت نگاش می‌کردم فقط همین

و بی اختیار این جمله در ذهنیش طنین انداخت:

خدایا چی میشه اگه شقایق مال من بشه؟

و بعد در دل نالبد

اما حیف که نمیشه این زن همونه که همیشه دنبالش می‌گشتم خوش به حال کسی که باهاش زندگی بکنه اگه قدرش رو بدنه خوشبخت ترین مرد دنیاست ولی برای چی از شوهرش جدا شده؟ به نظر رن فهمیده و مهربونی میرسه....

او تا ساعتی غرف در رویا ها شقایق و خودش را زیر یک سقف دید و پس از ساعتی هنگامیکه سپیده صبح نور کم رنگی به اتاق خوابش پاشید مست از یاد شقایق به خواب رفت....

و در این لحظات خواننده همچنان با صدای سوزناکش می‌خواند:

وقتی که عشق میاد، سفره رنگینی داره که نگو، عالم شیرینی داره که نپرس

وقتی که کوچ می کنه روزهای غنگینی داره که نگو یکه غم سنگینی داره که نپرس  
چه اومد ن و چه رفتني داره عشق  
انگار با دل ها دشمنی داره عشق  
وقتی عشق می خواه بیاد امید جلو جلو میاد آرزوهای نو میاد  
مهر میاد ماه میاد روزهای دلخواه میاد  
اما با رفتن عشق از چشم عاشق خواب میره از دل عاشق تاب میره  
رنج میاد عذاب میاد عمهای بی حساب میاد  
جه اومدن و چه رفتني داره عشق  
انگار با دل ها دشمنی داره عشق  
روزای اول عشق که دل پر از محبته صفائ بی نهايته  
همه کس خوب همه محبوب همه جا قشنگه قشنگه  
روزای آخر عشق که چشما بی فروع میشه حقیقتا دروغ میشه  
همه کس بد همه چیز رشت همه جا بی رنگه بی رنگه  
چه اومدن و چه رفتني داره عشق  
انگار با دلها دشمنی داره عشق

### قسمت سوم

#### نویسنده : مهرداد انتظاری

شهریور به امتحانات پایان ترم بهاره نزدیک می شد و سرش کاملا با برنامه های درسی گرم بود  
در چنین شرایطی وقت فکر کردن به موضوع دیگری را نداشت  
صبح از خواب بر می خواست کیف دستی اش را بر می داشت و راهی دانشکده می شد محیط  
دانشکده بسیار دوستانه بود و همه بچه های داشگاه با هم دوست بودند خوصوا شهریور که هر  
صبح با چهره ای بشاش و پر انرژی وارد دانشگاه می شد با سیمای جذاب و مردانه اش بیشتر از  
سایرین مورد توجه قرار می گرفت.  
همه دوستش داشتند و به او احترام می گذاشتند.

در این بین شهریور و فروردین که حالا دیگر درسیش تمام شده بود هر روز خارج از دانشگاه یکدیگر را می دیدند و از حال هم با خبر می شدند. آن دو علاوه بر هم دانشکده بودن و صمیمیت خانواده شان با هم شریک کاری نیز بودند و اعلب معاملاتی را مشترکا انجام می دادند و باتفاق یک دفتر مهندسی راه انداخته و کار می کردند.

روی فروردین به شهریور گفت:

- راستی دیروز نسرین حالت را می پرسید.

- شهریور بی تفاوت سوال کرد:

- چطور؟

- هیچی می گفت جرفای او نشیب روش تاثیر قشنگی گذاشته می خواست باهات حرف بزن  
دنیال شماره تلفن می گشتی

شهریور اخمهایش را در هم کشید:

چه حرفی؟

بابا ناسلامتی تو خانواده ای به دنیا او مدمی که سطح فرهنگشون بالا س بعضی وقتا ممکنه کسی بخواهد از آدم سوالی چیزی بپرسه این که عجیب و غریب نیست!

شهریور نگاه تند و گذرایی به فروردین انداخت و گفت:

تو که شماره تلفن ندادی؟ من هزار بار بہت گفتم شماره منو به کسی نده  
من نه ولی قبل از اینکه من از موضوع با خبر بشم به یگانه گفته بود

خوب

اون چند بار شماره خونتون رو گرفته بود که نسرین از خونه ما باهات حرف بزن چون اشغال بود شماره رو به نسرین میده که خودش باهات تماس بگیره بعدش موضوع رو به من گفتن

شهریور با ناراحتی غرید:

چرا این کار رو کرد؟ من حوصله این کارها را ندارم

- پسر مگه تو از آدم به دوری که این حرف را می زنی؟ اون یه زن محترم شوهر داره که می خواهد از مطالعات تو توی زندگیش استفاده کنه این که ناراحتی نداره داری خودتو می کشی یه تلفن میزنه چهار تا کلمه باهات حرف میزنه تموم میشه میره پی کارش شایدم یادش رفته باشه و موضوع منتفی بشه.

بعد مکث کوتاهی کرد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- تازه ناقلا می تونی درباره شقایق ام ازش بپرسی

اخم های شهروز بیشتر در هم رفت و گفت:

- اگه می خواستم توی این یک ماه و نیم که از مهمونی تو می گذره پی موضوع رو می گرفتم تو اصلا می فهمی چی داری میگی؟ من حوصله ندارم شب امتحانی فکرمو خراب کنم اصلا بهش بگو هر حرفی داره به تو بزنه من به تو جواب میدم....

فرامرز با عصبانیت گفت:

- حالا چرا قاطی کردی باشه حرفی نیست ولی شخصیت خودت میره زیر سوال به یگانه می گم بهش بگه به تو تلفن نزن.

مدتی سکوت میان این دو دوست صمیمی حاکم بود...پس از مهمانی فرامرز شهروز چندین بار به شقایق فکر کرده بود و هر بار به این نتیجه می رسید که شقایق برای او جفت ناهماهنگی است به همین خاطر تصمیم گرفت درباره اش فکر نکند و ذهنیش را متوجه مطالب دیگری سازد ولی نگاه نافذ شقایق چیزی نبود که دست از سرش بردارد و یادش هر لحظه توفانی در دل شهروز بپای می کرد.

بعضی اوقات که فکرش در جاهای دیگر و به مطالب دیگری مشغول بود نه ناگاه تصویر چهره و از همه واضح تر چشمان شقایق در برابر دیدگانش جان گرفت انگار که گویی مقابله نشسته و با او صحبت می کند.

شهروز کمی فکر کرد و گفت:

- فعلای نمی خواد چیزی بگی بذار ببینم چی پیش میاد

فرامرز خنده دید و گفت:

- باشه ولی بچه جون اینقدر زود جوش نیار از تو بعیده بدون فکر حرف بزنی.

آن روز گذشت و خبری از نسرين نشد چند روز دیگر هم به همین منوال گذشت و باز تلفنی به شهروز نشد و شهروز هم از فرامرز خبری در این رابطه نگرفت.

رفته رفته شهروز موضوع را فراموش کرد و مشغول درس خواندن و امتحان شد

پس از مدتی امتحانات شهروز تمام شد و او وقت بیشتری برای مطالعه آزاد بدست آورد تعطیلات میان ترم تابستانی هم شروع شده بود و شهروز تصمیم داشت تعطیلات آنسال را فقط به مطالعه بپردازد به همین منظور هر گاه فرصتی پیدا می کرد وقت آزادش را صرف مطالعه می نمود \*\*

روز شقایق در خانه مشغول رسیدگی به امور دخترش بود که صدای زنگ تلفن او را به سوی خود خواند. در آن سوی خط صدای نسرين بود که می گفت:

چطوری دختر؟؟؟

شقایق خنده دید.

- توبی نسرین جون.. سلام خویم تو خوبی؟
  - مرسی خبر خوبی برات دارم
  - چی شده؟ نکنه مج شوهرت را گرفتی که اینقدر خوشحالی؟
  - مج اون که دیگه گرفتن نداره .. وقتی دیگه علنى جلوی من همه کار می کنه که دیگه مچی نمی مونه که بخواه بگیرم...هر چی باهاش دعوا و بگو مگو می کنم بدتر میشه
  - پس چی شده؟ خبر خوشت چیه؟
  - باید مژدگانی بدی تا بہت بگم
  - بگو دیگه خودتو لوس نکن
  - نه آخه همینجوری نمی شه
  - چی چی رو نمی شه بگو ببینم چی شده؟
  - باشه بہت می گم ولی یادت باشه بهم مژدگانی ندادی
  - اوووه بابا منو کشته تا یه خبر بدی ...حالا بگو ببینم اصلا ارزش مژدگانی داره یا نه
  - شماره خونه شهریور این را رو برات گرفتم.....
  - شقایق که توقع شنیدن این جمله را نداشت احساس کرد که خودش را باخته است و زبانش بند آمده به همین دلیل مدت کوتاهی چیزی نگفت
- پس از مدتی نسرین پرسید:
- شقایق.....شقایق.....چرا حرفی نمی زنی؟ شنیدی چی بہت گفتم؟ تلفنو قطع کردی ؟
  - شقایق...شقایق
- ناگهان شقایق به خودش آمد و گفت:
- هان؟ ...چیه....؟
  - سپس دوباره مکس کرد و پرسید:
  - گفتی شماره شهریور رو گرفتی؟ چه جوری ؟ از کی؟
- نسرین خنده دید گفت:
- بابا بدجوری گلوت گیر کرده حسابی هول شدی از یگانه گرفتم
  - ولی چه جوری؟ چی بهش گفتی؟

- رفتم خونشون نشسته بودیم و داشتیم فیلم مهمونی اونشب رو تماشا می کردیم که دیدم برای گرفتن شماره تلفن شهروز بهترین موفعیته بھش گفتمن این شهروز چه پسر خوبیه و شروع کردم ازش تعریف کردن و آخر سرم گفتمن که چون اطلاعاتش زیاده دلم می خواهد مث یه مشاور درباره زندگیم باهاش مشورت کنم انم رفت دفترچه تلفنیشونو آور و شماره را گرفت تا من با شهروز خرف بزنم.. چند بار گرفت و تلفن اشغال بود که دیگه خسته شد شماره رو به من داد و گفت که خودم بھش زنگ بزنم...

شقایق خندید و گفت:

- ای کلک اگه تلفنو جواب می داد یا اینکه یگانه می گفت یه روز دیگه بیا باهاش حرف بزن چکار می کردی

نسرین کمی فکر کرد و گفت:

- هیچی خلاصه یه جوری شماره رو می گرفتم دیگه... حالا یه کاغذ و قلم بردار و شماره رو بنویس

شقایق شماره را یادداشت کرد و پس از کمی صحبت دیگر گوشی را گذاشت. چند لحظه ای همانجا کنار تلفن نشست و اندیشید:

حالا من با این شماره تلفن چکار کنم بھش زنگ بزنم یا نه؟ اصلا منو یادش هست؟ نکنه بهم محل نداره و خودمو کوچیک کنم؟ باید یه چند وقتی حسابی روی این موضوع فکر کنم و همینچوری بی گدار به آب نزنم....

سپس شماره تلفن شهروز را در گوشه ای از دفترچه تلفنیش گذاشت و با ری پر سودا سراغ دخترش رفت.

قسمت چهارم )

عصر یک روز پنج شنبه در اواسط تیر ماه شهروز پشت میز مطالعه اش نشسته بود و فارع از هر فکر دیگر کتاب می خواند چنان غر در مطالب کتاب بودکه وقتی زنگ تلفن به صدا در آمد ناگهان مثل فنر از جا پرید... در دل اندیشید:

معلوم نیست کیه که اینقدر بی موقع طنگ میزنه؟

شهروز در خانه تنها بود به همین دلیل باید خودش جواب تلفن را می داد پس با بی میلی دستش را دراز کرد و از گوشه سمت چپ میز مطالعه اش گوش را برداشت:

- بله

- سلام

- علیک سلام ... بفرمایین

- ممکنه با آقا شهروز صحبت کنم؟!

- البته... خودم هستم

- منو به جا نیاوردین؟

- متأسفانه خیر اگر ممکنه خودتونو معرفی بفرمایین

- کمی فکر کنین شاید به جا بیاورید.

شهروز که نا خود آگاه جذب صدای زیبایی که از آنسوی خط با آن سخن می گفت شده بود دلش می خواست با صاحب صدا بیشتر صحبت کند. بی میلی پیش از پاسخ گویی تلفن را فراموش کرد و گفت:

- یک کم صحبت کنین شاید صداتونو شناختم

- بسیار خوب حالتون که خوبه؟

- خدا را شکر بد نیستم

- چه کارا می کردید؟

- مطالعه

- از درس و دانشگاه چه خبر؟

- مشغولم

- جالا چرا اینقدر کوتاه جواب میدین؟ از صحبت کردن با من ناراحتین؟

شهروز که دست و پایش را گم کرده بود و برای اینکه کسی که پشت خط بود تماسیش را قطع نکند گفت:

- آخه نت عائز شما را نمی شناسم

- من شقایق هستم!

ناگهان دست و پای شهروز سست شد و زبانش به لکنم افتاد کمی سکوت کرد و بعد گفت؟

- ش.ش. شقایق.....؟!

- شقایق خنده آرامی کرد و گفت:

## بله شقایق

فکری به ذهن شهروز رسید و تصمیم گرفت وانمود کند او را نشناخته است سپس گفت:

- کدوم شقایق؟!

- شقایق دوست نسرين... مهمونی فرامرز دسر مخصوص

شهروز که دید دیگر نمی تواند خود را به نشناختن بزند با نشاط خنده‌دار و هیجان زده گفت

- اوه بله حالتون چطوره؟ چطور شد یا دمن کردین

- خواهش می کنم مدتی بود دلم می خواست باهاتون تماس بگیرم ولی متاسفانه فرصت نمی شد تا امروز هی خداخدا می کردم منزل باشید.

- داشتم مطالعه می کردم خیلی هم خوشحال شدم که صدای زیبای شما رو شنیدم

- اگه مزاحمتونم اجازه بدین رفع زحمت کنم و بعدا باهاتون تماس بگیرم

شهروز از ترس اینکه او بعدا تماس نگیرد گفت

- نه اصلا اینطور نیست توی خونه تنها اتفاقا به فکر یه همزیون بودم چه خوب شد زنگ زدین خوشحالم کردید

و با خود اندیشید:

حالا که خودش زنگ زده بهتره شانسم رو امتحان کنم کور از خدا چی می خوداد دو چشم بینا گور بابای خجالت بهتره تا جایی که می تونم نظرش رو جلب کنم و بهش نزدیک بشم

شقایق که آرامش کلامش قوت قلبی به شهروز می داد گفت:

- خب تعریف کین ببینم با امتحانات چکار کردید؟

- مث همیشه خوب بود حالا هم باید یه طوری تابستانم رو پر کنم اما

شقایق به آرامی پرسید

- اما چی به شما نمیاد بی برنامه باشین

- نه بی برنامه نیستم اتفاقا حالا که بعد از دو ماه صدای قشنگ شما رو می شنوم شاید تغییراتی هم توی برنامه ام دادم

- طوری می گید دو ماه که انگار منتظر من بودید؟ چه چیزی می تونه باعث تغییرات برنامه شما بشه؟

- اتفاقات پیش بینی نشده خوب تا حدودی منتظرتون بودم اخه یادمه شما می خواستین با من صحبت کین شاید برای همین گفتم دو ماه

- بله دلم می خواست با شخصی که فکر می کردم با اطرافیانم فرق داره حرف بزنم
  - مگه من چه فرقی دارم
  - نمی دونم از مطالبی که اون شب می گفتین اینطور به نظرم رسید
  - هر کاری از دستم بر بیاد در خدمتگزاری حاضرم ولی اینو باور کنین که منم مث تموم آدمای دیگه هستم
  - اونشب طوری صحبت می کردین که اگه کسی صورتون رو نمی دید فکر می کرد مردی با تجربه یه زندگی کاملین ولی جای تعجب اینه که شما که هیچ تجربه ای در این زمینه ندارین چطور اون حرفارو می زدین؟
  - نخوردیم نوم گندم، دیدیم دست مردم... وقتی بیشتر به هم نزدیک شدیم همه چیز رو می فهمیم
  - پس از تجربیات دیگران استفاده می کنین؟
  - نه به او شکلی که شما فکر می کنین. مطالعات گسترده ای که در مورد مسائل زناشویی داشتم به من کمک کرد در این زمینه اطلاعات کسب کنم.
- شقايق پرسيد:**
- چرا دلتون می خواست در این زمینه مطالعه کنین؟
  - چون دوست داشتم زندگی من با بقیه مردم فرق بکنه چون به خوشبختی در کنار همسرم علاقه دارم و همیشه دلی می خوادم زنم تموم فکر و روح و دلش پیش خودم باشه، نه فقط جسمش
  - آفرین به شما با این طرز فکر اونم توی این سنه... کاش همه مردا مث شما فکر می کردن
  - زنا چی؟ چرا اونا نباید به فکر خوشبخت کردن خونواده شون باشن؟
  - خب توی هر جامعه و هر جمعیتی از هر جنس خوب و بد وجود داره...
- شهروز میان حرفهایش دوید و گفت:**
- بله بستگیبه ذات آدما دراه بعضی ها بد ذاتی توی خونشونه هر چی بهشون محبت کنین بازم کار خودشونو می کنن و متوجه محبت های اطرافیانشون نمی شن
  - دقیقا من گرفتار چنین آدمی شدم و حرف شما رو کاملا درک می کنم
- شقايق سکوت کرد و این سکوت فرصت کوتاهی برای فکر کردن به شهروز داد:**
- خلاصه سر درد دلش باز شد حالا می تونم شخصیتش رو بشناسم

و با این تصور گفت

- چه گرفتاری مگه شما شوهر دارین؟

- داشتم ولی جدا شدم

- چرا؟

- چون با ادم بد ذاتی مواجه شدم و چندین سال زندگی بدی داشتم. البته اولش خوب بود ولی خیلی زود همه چیز عوض شد و در زندگی احساس تنها یی کردم

- میشه بیشتر توضیح بدین؟

شقایق آه کوتاهی کشید و اینطور گفت:

- من توی زندگیم هر کاری از دستم بر می آمد برای شوهرم می کردم از هر لحظه اون رو توی رفاه کامل قرار می دادم اون شغل مهمی داشت و به خاطر شغلش زندگی ما باید طوری خاصی می گذشت هر وقت هر لباسی که می خواست براش آماده بود شسته شده و اتو کشیده کفسهای واکس زده همیشه غذایش گرم و آماده ولی متاسفانه همه چیز یک طرفه بود. ظاهرا ابراز علاقه می کرد ولی در باطن طوری دیگه ای ظاهر می شد فکر نمی کرد من به چه چیزهایی احتیاج دارم. من برای خیلی از خرج هایم خودم و دخترم از پدر و برادرم کمک زیادی می گرفتم خدا بیامز مادرم وقتی زنده بود چیزی ازمنون کم نمی داشت. وقتی هم مرد باز پدر و خواهرها و برادرم به من می رسیدن شوهرم هم دیگه کاری نداشت من از کجای می آیرم فکر می کرد همه نیازهای منو باید دیگران تامین کنن این بود که نسبت به من و بچه ام بی تفاوت و بی مسئولیت شد فقط به خودش و آسایش خفکر می کرد مرتب دعوا راه می انداخت و دخترمو به باد کتک می گرفت. به قدری بچه طفلک رو بد می زد که سر و صورتش خونی می شد انگار نه انگار که اون بچه یه دختره... هر چی هم من بالا و پایین می پریدم که بچه رو از دستش نجات بدم فایده نداشت تا خسته نمی شد ولش نمی کرد اصلا نمی فهمید داره یه دختر بچه رو می زنه یه دفعه خود منو چنان به باد کتک گرفت که دیگه رمقی برآم نمونده بود از خونه بیروم زدم و به خونه پدرم رفتم وقتی مادر خدابیامز و پدرم منو با اون وضعیت دیدن بلند شدن رفتن سراغش پدرم می خواست حسابی کتکش برنه ولی اینکار رو نکرد و بعد از اون منو یک ماه و نیم پیش خودش نگهداشت

- با این حال زندگی خوب و شیرینی براش درست کرده بودم و خیلی دوستیش داشتم باز با این وجود یه بار به من خیانت کرد و با یه دختر جوون و زیبا رو هم ریخت ولی الحق که دختر قشنگ بود...

- شهروز سخنان شقایق را قطع کرد و گفت:

- چطور؟! مگه ممکنه آدم زن به این قشنگی رو بذاره و دنبال زن دیگه ای بیفته؟ شقایق خنده دید و گفت:

- شما لطف دارین چشماتون قشنگ می بینه خب شوهرم هم خوش تیپ بود و ظاهرا دختره بدرجوری بهش پیله کرده بود اونم بهش جواب مثبت داد.

- شما با این موضوع چطور برخورد کردین؟

- هیچی بچم رو برداشتیم و به خونه پدرم رفتم پامو کردم تو یه کفش که یا منو انتخاب کنه یا اون... یه مدت خونه پدرم بودم تا او مد دنیالم و قسم خورد که اونو کنار گذاشته... چه درد سرت بدم، اینقدر نسبت به من و زندگی و دخترم بی مسئولیت و بی تفاوت بود که دیگه خسته شدم، هر چی باهاش حرف زدم به خرچش نرفت. میدونین برای دوستاش دوست خوبی بود و از هیچ کاری دریع نمی کرد. به قدری خوش ظاهر و خوش برخورد بود که هیچ کس حتی فکر نمی کرد با زن و بچه اش چنین رفتاری داشته باشد.

حرف شقایق به اینجا رسید ساكت شد. نفشهای نامرتبش نشان می داد که می خواهد بغضش را مهار کند.

شهروز گفت:

- خیلی متاسفم

و چند ثانیه بعد اضافه کرد:

- حالا که دیگه خدا را شکر رها شدین کاش می تونستم...؟

شقایق حرفش را برید و گفت:

- دلم می خواست با کسی درددل کرده باشم...

- تا هر جا لازم بدونید و تا هر وقت که بخوايد آماده شنیدن حرفاتون هستم چون احساس می کنم زن ها در چنین موقعیت هایی بیشتر از همه احتیاج به کسی دارن که بدون ارائه راه حل فقط به حرفashون گوش بده.

- واسه همینه که می گم شما از درک بالایی برخوردارین حالا چرا شما رو سنگ صبور خودم دونستم و برآتون جرف زدم بماند.

- خواهش می کنم فقط دلم می خواهد به یک سئوال من که از اول تماس شما تا به حال ذهنمر رو مشغول کرده پاسخ بدین

- بفرمائین در خدمتتونم

- شماره منو از کجا بدست آوردين؟

- باید زودتر از اینا بهتون می گفتم ولی حرف پیش امد و یادم رفت. شماره شما رو از نسرين گرفتم

- خب حالا فهمیدم پس نسرین خانم که تلفن منو از یگانه گرفته بود شماره برای شما می خواست باشد فکرشو می کردم

- بله به نظر شما برای پیدا کردن شما باید چه می کردم؟

- بهترین کار رو کردین ولی چقدر دیر؟

- داشتم فکر می کردم.

- به چی؟

- به شما و اینکه باید بهتون چی بگم به اینکه آیا شما منو می پذیرین؟ و اینکه اصلا درسته که من با شما تماس بگیرم؟ آخه خودتون که می دونین زنها توی سن و سال من چطور فکر می کنن.. امروز از صبح دلم می خواست باهاتون حرف بزنم این بود که خلاصه تا عصر طاقت اوردم ولی دیگه نتونستم جلوی دلم رو بگیرم

شهروز فکری کرد و گفت:

- چند وقتی که جدا شدین؟؟

- به شش ماه نمی رسه

- فکر نمی کرم شما ازدواج کرده باشین چه برسه به اینکه بچه هم دارین

- بله من یه دختر دارم که اسمش هاله است

- چند سالشه؟

- چهارده سال

شهروز حیرت زده پرسید:

- اصلا بهتون نمی خوره مگه چند سالتونه؟!

- چقدر بهم می خوره؟

- حداقل سی و دو یا سی و سه سال

- سی و یک سالمه

برای شدت تعجب شهروز افزوده شد و باز سوال کرد

- می تونم بپرسم در چه سنی ازدواج کردین؟

- شونزده ساله بودم که ازدواج کردم و دخترم رو در هفده سالگی به دنیا آوردم

- چه زود بچه دار شدین...

- خوب پی آمد دیگه

و سپس دامه داد:

- شما چند سال تونه

- به من چند سال می خوره؟

- بیشتر از بیست و پنج نمی آد

- بیست و یک سالمه

شقایق متعجب پرسید:

- یعنی با هم 10 سال اختلاف سنی داریم؟

- مگه عیبی داره؟

- نه ولی...

- ولی چی؟

- ولی مردم چی میگن؟

- مگه مردم باید چیزی بگن؟

- نمی دونم

- اتفاقی اتفاشه که باید به فکر مردم باشیم؟

- هنوز نه ولی ممکنه بیفته؟

- از چه نظر؟

- در نوع دوستی من و شما اجتماع ما این نوع دوستی ها رو با این تفاوت سنی نمی پسنده

شهروز در دل با خود گفت:

مث اینکه دارم به آرزومند میرسم اونم می خواهد دلش رو بزن... تا ببینم چی پیش می آید.

شقایق با لحن ملايم کلامش ادامه داد:

- خب اگه موافق باشین دوست داشتم با شما صمیمیت بیشتری داشته باشم و گهکاهی با هم تماس بگیریم

شهروز که ذوق زده شده بود گفت

- خواهش می کنم من به داشتن دوستی مث شما افتخار می کنم

و به این شکل بود که باب دوستی میان شهرور و شقایق گشوده شد و در دفتر زندگی آندو صفحه ای باز شده که بر آن هنوز چیزی نوشته بود.

فرشتہ سرنوشت در گوشه ای شاهد سخنانی که بین این دو موجود با احساس مبادله می شد بود تک تک کلماتشان را به دقت گوش می داد و گاه خنده های ریزی می کرد اما در دور دست ها حوادث فراوانی را برایشان پیش بینی می نمود آنیده آبستن انفاقات تلخ و شیرین بسیاری بین این زوج بود...

ساعتی به همین ترتیب با هم گپ زدند و بالاخره شهرور گفت:

- شقایق جان به ساعت توجه دارد؟

- چطور مگه

- البته فکر نکنیں که از صحبت کردن با شما خسته شدم ولی یک ساعت و چهل و پنج دقیقه که با هم صحبت می کنیم بهتر نیست فعلا با هم خداحفظی کنیم و بعدا بیشتر گپ بزنیم؟

- اصلا حواسم نبود ازتون عذر می خوام به قدری گرم و با محبت صحبت می کنیں که متوجه گذشت این زمان طولانی نشدم

- برای منم دقیقا همینطور صدای قشنگ و دلنشیں شما به انسان آرامش می ده و منم در خلسه لذت بخشی فرو رفته بودم

و سپس افزود:

- فکر می کنم لازمه خیلی بیشتر با هم آشنا بشیم شما برای درد دل حرف زیاد دارین و منم دلم می خواهد از تجربیاتتون استفاده کنم. ناگفته نمونه که من شنونده خوبی هستم و شما گوینده خوب به تمام دردل های شما با جون و دل گوش میدم

شقایق خنده زیبایی کرد و گفت:

- خیلی خوشحالم که این موضوع رو از زبون شما می شنوم امیدوارم که امروز خسته نشده باشین

- البته که نه

- خب پس شماره تلفن منو یادداشت کنیں تا هر وقت دلتون خواست بتونین با من تماس بگیرین

- شهرور پس از مکث کوتاهی گفت

- بفرمایید

شقایق شماره اش را گفت و سپس افزود:

- چه موقعی می تونم وقتتون رو بگیرم؟

- هر وقت دلتون خواست در طول بیست و چهار ساعت تموم وقت من مال شماست و من در خدمتتونم.
  - از اینهمه محبت شما سپاسگزارم
  - و ادامه داد :
  - فردا که جمعه است. شنبه منتظر تلفننونم
  - چه ساعتی از خواب بیدار می شین؟
  - معمولا تا ساعت نه خوابم ولی شما هر ساعتی دلتون خواست تماس بگیرین.
  - ساعت مشخص نمی کنم ولی شنبه صبح منتظرم باشین
  - شقايق خوشحال از تماس موفقیت آميزش که صدای زیباییش را خوش آهنگ تر کرده بود با شعف خاصی گفت:
  - فکر نمی کردم تا این حد نازنین باشی...
  - شهروز از ته دل خندید و گفت
  - نازنینی از صفات برازنده شماست
  - شقايق ثانیه ای مکث کرد و سپس با خنده شیرینی گفت:
  - از اینکه وقتتون رو در اختیارم گذاشتین سپاسگزارم منو بخشید که مزاحم مطالعون شدم
  - اختیار دارین منو خوشحال کردین
  - پس تا شنبه خدانگهدار
  - خدا حافظ و به اميد دیدار....
- ( قسمت پنجم )

شهروز که احساس می کرد به آرزویش رسیده است سر از پا نمی شناخت و در پوستش نمی گنجید مدام خداوند را شکر می کرد و در دل به خدایش می گفت:

خدایا تا اینجاش رو که جور کردی شکر بقیه اش رو هم خودت جور کن

پس از اینکه گوش ی تلفن را سر جایش گذاشت به قدری شاد و خوشحال بود که فکر می کرد خواب می بیند چند بار خودش را نیشگون گرفت و محکم به سر و صورتش کوبید ولی مطمئنا

بیدار بود به قصد تفال با کتاب خواجه شیراز از جا برخاست کتاب حافظ که همیشه همدم و همرازش بود را از روی میز کنار تختخوابش برداشت فاتحه ای برای خواجه خواند و در دل نیت کرد:

ای حافظ شیرازی تو کاشف هر رازی بر ما نظری اندازی تو رو به شاخه نباتت قسم به من بگو  
آینده عشق منو با شقایق چطور می بینی؟

سپس انگشت سبابه دست راستش را به حاشیه کتاب کشید و ان را گشود. شعری که آمد بود  
حالی میان حیرت و شعف به دل شهروز ریخت و چنین خواند:

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

انجا جز انکه جان بسیارند چاره نیست

هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست خواجه تمام انجه را که باید در این شعر به شهروز گفته بود و شهروز که تک تک یاخته های تنیش به یکباره دچار سوزش و التهاب خاصی شده بودند در عجب بود که این چه حالی است که تا کنون هرگز تجربه اش نکرده است

رفته رفته غروب می رسید شهروز که دلس می خواست شاده‌ی اش را با کسی قسمت کند گوشی تلفن را برداشت و شماره صمیمی ترین دوستش فرامرز را گرفت. پس از چند بوق پیاپی صدای مادر فرامرز به گوش شهروز نشست

بله

سلام شهروز هستم

سلام عزیزم حالت چطور است؟

خوبم

مث اینکه خیلی شنگولی

شهروز خنده ای از ته دل کرد و گفت

حسابی

و پس از مکث کوتاهی افزود

فرامرز خونه اس؟

آره مامان جون گوشی را نگهدار

و جند لحظه بعد فرامرز بود که با شهروز حرف می زد

سلام چطوری پسر

سلام خوب از این بهتر نمیشه

چیه خیلی شارژی

شهروز خنده ریزی کرد و گفت

بالاخره زنگ زد ... خودش زنگ زد

فرامرز با تعجب پرسید:

کی

کی باید زنگ می زد؟

چه می دونم پسر دیوونه شدی؟ درست حرف بزن ببینم چی می گی

شهروز از هیجان نفس نفس می زد و سر جایش بند نبود مرتب این طرف و آن طرف می رفت و گوشی را از این دست به آن دست می داد

پس از کمی سکوت که موجب شد به خود مسلط شود گفت:

شقایق

فرامرز با تعجب بیشتری پرسید؟

شقایق.....حدی؟؟؟؟

آره والا خودش بهم زنگ زد یک ساعت و چهل دقیقه با هم حرف زدیم

آها، پس همین بود که دو ساعته تلفنتون اشغاله!

برو بابا باز ما یه چیز گفتیم تو هم از حرف ما بل گرفتی

نه بخدا می خواستم باهات قرار بذارم برای شام هدیگر رو ببینیم

شهروز خوشحال از پیشنهاد فرامرز گفت:

- چی از این بهتر یک ساعت دیگه میدون ونک، جلوی فانفار

- باشه ولی اول بگو ببینم چی شد؟

- وقتی همدیگر رو دیدیم همه چیزو برات تعریف می کنم فعلا خدا حافظ

- تا یک ساعت دیگه خدا حافظ

شهروز به سرعت لباس پوشید آماده شد و از خانه بیرون رفت در طول راه فقط به شقایق و اینکه با یک زن سی و یک ساله چطور باید رفتار کند می دانست اینگونه زنان با داشتن تجربه ای نه چندان خوشایند و شیرین از زندگی قبلی باید منفی اطرافشان را می نگرند ولی سوالی که فکرش را مشغول می کرد این بود که نگرش او چگونه است؟ آیا فاصله سنی او و شقایق گرفتاریهای پیش بینی نشده ای برایشان درست نخواهد کرد؟ ایا می تواند آنطور که شقایق می خواست زخم های قلیش را التیام بخشد؟ برای بهبود این زخم ها باید چه کار می کرد؟

در افکار خودش غرق بود که به محل قرار رسید و طبق معمول فرامرز را دید که زودتر از او به محل مورد نظر رسیده و انتظارش را می کشد.

وقتی دو دوست نزدیک و صمیمی به هم رسیدند آغوش برای یکدیگر گشودند و همدیگر را محکم در آغوش فشردند

فرامرز در حالیکه با کف دست به پشت شهروز می کویید گفت:

- تبریک می گم....به اون چیزی که دلت می خواست رسیدی

شهروز خنده ای کرد و گفت:

- قربون تو دوست با صفا و مهریون بیا بیا بین همه چیزو برات می گم

سپس آ» دو در جاشیه خیابان به سمت پارک شروع به قدم زدن کردند و شهروز تمام جزئیات صحبت هایش با شقایق را برای دوست با وفایش تعریف کرد

وقتی به پارک سر سبز همیشگی خودشان رسیدند سخنان شهروز به پایان رسیده و برق شوق از دیدگانش می تراوید. انها روی صندلی هیشگی مقابل دیاچه مصنوعی پارک نشستند شهروز از خوشحالی مرتب می خنید و خنده هایش فرامرز را نیز به خنده می انداخت.

کمی که در کنار هم نشستند فرامرز به شهروز گفت:

خب حالا برنامه ات چیه؟

هیچی میرم جلو ببینم چی میشه

فرامرز مدتی فکر کرد و سپس گفت:

دلت می خواد چی بشه؟

شهروز بدون اینکه ثانیه ای فکر کند پاسخ داد:

هر چی میخواد بشه مهم اینه که بتونم قلب اونو به دست بیارم

به چه قیمتی؟

به هر قیمتی که باشه  
فکر عواقبیش را کردی؟

شهروز کمی ابروان پرش را در هم کشید و گفت:

چیه چرا اینجوری حرف می زنی؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

عزیزم دوست من تو جوونی متوجه بعضی مسائل نمی شی. حصوصا که حالا عشق هم او مده جلوی فکر کردن رو گرفته... این راهی که می خواه سختیه ممکنه تو ش به موشه زیادی بر خورد کنی.

شهروز با عصبانیت گفت:

- مثلًا چه مانعی ... هر چی هست خودم خوب می دونم

فرامرز که سعی می کرد با لحن آرام کلامش آرامش شهروز را باز گرداند گفت:

- مثلًا جواب پدر و مادرت رو چی می خوای بدی؟ میدونی اگه او نا خبردار بشن چه اتفاقی میفته؟ جواب اجتماعی که تو ش زندگی می کنی کی میده؟ هیچ میدونی فاصله سنی ده سال برای شما هم کم نیست؟ حالا اگه تو ده سال از اون بزرگتر بودی می شد یه کاریش کرد ولی با این وضعیت فکر نمی کنم رابطه مناسبی بشه تو که نمی خواه تصمیم های عجلانه بگیری می خوای؟

- نه فعلا که اصلا تصمیمی نگرفتم

- پس پای همه چیز وايسادی

- آره بابا

و پس از کمی مکث افزود:

- مارو باش او مدیم شادیمون رو با چه کسی تقسیم کنیم!

فرامرز که توقع شنیدن چنین حرفی را از شهروز نداشت گفت:

- من و تو با هم رفیقیم باید هوای هم رو داشته باشیم حالا تو هر طور که دوست داری فکر کن ... منت از اینکه تو به چیزی که توی رویاهات دست نیافتنی می دیدی رسیدی خیلی هم خوشحالم اما به عنوان یه دوست خوب وظیفه دارم جشماتو به عواقبیش باز کنم

- خب اینا درست. ولی نباید توی دلم رو خالی کنی

- نه تنها که خالی نمی کنم تا هر حا هم بخواه پشتت وايسادم

شهروز کمی فکر کرد و سپس گفت:

- پس حالا که اینطور شد خوب گوش کن بین چی دارم بہت می گم.. دلم نمی خوداد از این ارتباط هیچ احدی خبردار بشه متوجه شدی؟

- منظورت از هیچ کس کیه؟

- هر کسی غیر از من و تو.... حتی یگانه و نسرین

- من که به کسی نمی گم ولی تو از کجا میدونی او ن هم به کسی نگه...؟!

- شنبه که بهش زنگ زدم حتما برash جا میندازم اصلا صلاح نیست کسی از ارتباط ما با خبر بشه

- درسته حق با تؤئه

- می دونم قدم تو راه بیج و خمی گذاشتمن خوب می دونم که تفاوت سنی ما دو تا هیچ وقت حل نمی شه ولی سعی می کنم تا جایی که توان دارم جلوی تموم مشکلات وایستم چون خودم دلم می خوداد تو این راه پیش برم فقط خدا کنه هیچ مشکلی برامون پیش نیاد.

سپس شهروز دست دوستش را گرفت، از جا برخواست و گفت:

- خیلی خوب پاشو یه کم قدم بزنیم بعد بريم پاتوق همیشگی شام بخوریم

فرامرز از حایش برخاست و آنها شانه به شانه هم شروع به قدم زدن در پارک کردند.

آندو تا دیروقت حرف می زدند و راه می رفتند و سپس هر کدام با ذهنی انباشته از افکار مختلف راهی خانه هایشان شدند. فردا روز تعطیل بود و آنها می توانستند به راحتی استراحت کنند.

صبح جمعه شهروز در حالی از خواب برخاست که تا صبح شاید بیش از دو ساعت نیارمیده بود به محض اینکه چشم هایش را گشود تصویر چهره و از همه واضح تر چشمان شقایق مقابل دیدگانش جان گرفت. حال غریبی داشت چیزی به دلس چنگ می زد نمی دانست چیست... نظری این حال تا کنون تجربه نکرده بود. مدام لهره و اضطراب داشت.. باورش نمی شد دیروز با شقایق صحبت کرده فکر می کرد همه را در رویا دیده است.

کمی در رختخواب ماند و فکر کرد . پس از ساعتی آرام از رختخواب بیرون خزید و یکراست بسوی حمام رفت دوش آب سردی گرفت و صورتش را تراشید

سپس برای صرف صباحانه راهی آشپزخانه شد کمی با مادرش گپ زد و پس از خوردن صبحانه که با بی میلی صرف شد به اتاق خصوصی اش بازگشت.

کتاب در دست گرفت و چند صفحه آن را خواند اما اصلا حوصله مطالعه نداشت کتاب را بست در گوشه ای نهاد و نوار کاستی داخل ضبط صوت گذاشت چند لحظه بعد موزیک ملایمی در فضای ساکت اتاق پیچید و او باز هم به فکر فرو رفت.

چند ساعتی گذشت. شهروز برای اینکه مطمئن شود حوادث دیروز را در عالم رای ندیده شماره تلفن شقایق را از دفترچه اش بیرون آورد و آن را گرفت

پس از سپری شدن چند ثانیه و چند بوق بیاپی صدای آشنا و زیبای شقاچیق از پشت خط  
گوش شهروز را به نوازش گرفت

- الو ....بله .....الو

و بعد گوشی را گذاشت

شهروز چیزی نگفت و تنها صدای شقاچیق را با گوش جان پذیرا شد...

احساس آرامش شیرینی با شنیدن صدای شقاچیق به آن جوان در آستانه عاشقی دست داد و  
وقتی گوشی را گذاشت نفس راحتی کشید و مطمئن شد که همه چیز حقیقت داشته

سپس به کتاب خواجه شیرازی پناه برد و نیت کرد:

- ای حافظ به من بگو شقاچیق نسبت به من چه احساسی داره؟

- انگش سبابه اش را میان صفحات کتاب فرو برد و آنرا گشود:

مدام مست می دارد نسیم جعد گیسویت

خرابم می کند هر دم فربیب چشم حادوبت

پی از چندی شکیبایی شبی یا رب توان دیدن

که شمعی دیده افروزیم در محراب ابرویت

با خواندن شعری که در فالش آمده بود نیروی تازه ای گرفت و حالش کمی بهتر شد اما تا فردا  
راه درازی مانده بود و او نمی دانست با این زمان چه باید بکند از طرفی چون قرار بود شنبه صبح  
به شقاچیق زنگ بزند پس صلاح نمی دانست آن روز با او تماس بگیرد و با این احوال باید همه  
التهاب ها را تحمل کرد تا فردا از راه برسد

هر کاری کرد نتوانست به خود مسلط شود پس تا عصر چندین بار دیگر شماره تلفن شقاچیق را  
گرفت و پس از شنیدن صدای او گوشی را گذاشت.

آن شب به همراه خانواده به منزل یکی از دوستان خانوادگی دعوی داشتند. شهروز تصور می  
کرد اگه به حمیع بیرونی دل برای روحیه اش مفید خواهد بود اما این اندیشه نیز عیث بود. در تمام  
طول میهمانی نیز در گوشیه ای در خود فردور رفته بود و به شقاچیق فکر می کرد. در آن لحظه هیچ  
چیز به اندازه شنیدن صدای شقاچیق و هم کلام شدن با او در بهبود وضعیت شهروز موثر نبود باید  
منتظر می ماند تا فردا باید این انتظار در عین شیرینی چقدر تلخ بود و لحظات برایش چه دیر می  
گذشتند....

XXXXXX

غروب پنج شنبه وقتی شقایق تماس تلفنی اش را با شهروز قطع کرد در همان جایی که نشسته بود باقی ماند و به فکر فرو رفت... او به این می اندیشید که آیا می تواند در این راه به راحتی و انطور که دلش می خواست گام بردارد؟

با خود گفت:

چه پسر خوبیه با این سن کم چطور میتوانه به این اندازه زیبا و احساساتی و در عین حال اندیشمندانه فکر کنه این همونه که لیافت داره همه چیز مرحتی قلبم رو فداش کنم... نمیدونم این ارتباط تا کجا می تونه ادامه داشته باشه؟؟؟؟

این فاصله سنتی بین ما شوختی نیست نه من می تونم اونطور که باید اونو درک کنم نه اون منو... اون هنوز سرد و گرم روزگار رو نچشیده و من زنی هستم با کوله باری از تجربه تلخ و شیرین... این پسر با روحیه حساسیش اگه مجبور بشه ارتباطش رو با من قطع کنه آیا ضربه نمی خوره؟ من چطور می تونم جلوی این ضربه خطرناک رو بگیرم؟ خب این ارتباط که نمی تونه تا ابد ادامه داشته باشه... اگر قرار باشه یه جایی ارتباطمون تموم بشه اونجا کجاست؟ چقدر از لحن کلامش خوشم اومد... حالا چه کنم چه جوری تا شنبه صبر کنم؟ انتظار پدرم رو در میاره... نمی دونم چطور به این زودی احساس می کنم دوستش دارم...

اما این رویابیها همه قضایا نبود. شقایق نیز از فاصله بزرگ سنتی خودش و شهروز آگاه بود و می دانست جامعه چنین ارتباط عاشقانه ای را بر نمی تابد. مردم فامیل حتی دخترش چه خواند گفت؟ این عشق راه به کجا خواهد برد؟

از سوئی به قدری شهروز را به خود نزدیک می دید که هرگز تصور نمی کرد تازه با او آشنا شده آن شب چه شب رویایی و زیبایی را گذراند....

لحظه به لحظه چهره شهروز زیباتر و واضح تر در ذهنیش جان می گرفت. او هم آن شب تا صبح درست نخوابید. تا پلک هایش روی هم می افتاد حتی در عالم رویا نیز شهروز را در کنار خود می دید.

صبح که از خواب بر خاست باز هم از اندیشه شهروز خارج نمی شد و با توجه به اینکه مدت قابل توجهی در منزل تنها بود ارزو می کرد ای کاش شهروز به جیا فردا همین امروز به او زنگ بزند وقتی دو سه بار تلفن خانه اش زنگ زد و کسی جواب نداد با خود اندیشید:

بهتره شماره شهروز رو بگیرم و فقط صدایش رو بشنوم

همین کار را هم کرد و چند بار شماره شهروز را گرفت و پس از شنیدن صدای او گوشی را گذاشت. انتظار شنیدن صدای شهروز لحظه به لحظه در دلش زیاد تر می شد ولی تا فردا راه درازی در پیش بود.. هیجانش هر لحظه فزوی می گرفت و او را در کشش و جاذبه ای شگفت آور فرو می برد در هر حال صلاح نمی دانست تا فردا که قرار بود شهروز با او تماس بگیرد ارتباطی با او برقرار کند پس تا فردا صبر کرد...

صبح روز شنبه یکی از بهترین صبح های عمرش با یاد شهروز از خواب بر می خاست.. شاد و خندان و سرشار از هیجان بیدار شد، صبحانه مختصراً خورد و به کارهای روزانه خانه مشغول شد، اما در دل انتظار تلفن شهروز را داشت.....

( قسمت ششم )

شنبه صبح وقتی شهروز در بسترسی دیده گشود ابتدا چیزی به خاطر نمی آورد سر درد شدیدی آزارش می داد تا طلوع صبح دیده بخواب نداده بود... پس از چند لحظه به یاد آورد که امروز شنبه است و چقدر انتظار این روز را می کشیده به سرعت اما با سنگینی از جایش برخاست و در بستر نشست. کمی فکر کرد و بعد از تختخواب بیرون آمد و از اتفاقش خارج شد

دست و صروتیش را شست و لباس پوشید میل به صبحانه نداشت پس از آن صرف نظر کرد و از منزل خارج شد عقریه های ساعت هشص و سی دقیقه را نشان می دادند و مثل این بود که آن روز نیز همچون دیروز هیچ عمله ای برای گذر زمان نداشتند.

شهروز به چند جایی که باید در رابطه با شرکت مهندسی شان سرکشی می کرد سر زد و به این وسیله زمان را با سرعت بیشتری پشت سر گذاشت . سپس وقتی عقریه ساعت روی یازده متوقف شد در دفتر کار یکی از دوستانش گوشی تلفن را برداشت و با دستی لرزان شماره شقایق را گرفت. التهابش به حدی زیاد بود که صدای قلبش را به وضوح می شنید و حتی اگر کسی به دقت به سینه اش نگاه می کرد حرکت تند ضربان قلبش را از روی لباس نازک تابستانی اش به راحتی می توانست ببیند.

نفسهایش به شماره افتاد بود.... چند بوق پیاپی و سپس صدای گوش نواز و آرام بخش شقایق... ولی شهروز نمی دانست به جای آرامشی که بار اول از شنیدن صدای او به جانش می ریخت چرا این بار اضطراب و التهابش دو چندان شده بود و نمی توانست سخن بگوید..

صدای شقایق از آن سوی خط در گوش شهروز طنین انداخت...

الو...بله....الو....

نژدیگ بود شقایق گوشی را روی تلفن بگذارد که شهروز با تن مردانه صدایش که از شدت اشتیاق همراه با اضطراب می لرزید گفت:

سلام

در صدای شقایق نیز لرزش خفیفی به خوبی حس می شد:

- سلام...شماهین؟ خیلی منتظر شدم

هنوز شهروز دستخوش ارتعاشات درونی بود:

- می بخشین منتظرتون گذاشتم....

- خواهش می کنم...روز تعطیل خوش گذشت....?

- چه عرض کنم....جای شما خالی. شهروز که به درستی نمی دانست چه باید بگوید تا سر صحبت باز شود کمی فکر کرد و سپس گفت:

- وقت دارین یه کم با هم صحبت کنیم؟ بی موقع که مزاحم نشدم؟

شقایق خندهد و گفت:

- نه خواهش می کنم...دخترم بیرون رفته و من توی خونه تنها می... آنها یک ربع با هم صحبت کردند و در پایان شهروز گفت:

- من نمی تونم از اینجا راحت باهاتون صحبت کنم، بهتره بعد از ظهر حدود ساعت دو از خونه تماس بگیرم.

شقایق با حالت قشنگی که به صدایش داد گفت:

- بله متوجه هستم از حالت صحبت کردن تونیں معلومه نمی تونیں حرف بزنیں

- پس اگه اجازه بدین فعلا تماس رو قطع کنیم.. ناراحت که نمیشن؟

- نه اصلا حدود ساعت دو منتظرم

- توی خونه برای صحبت کردن با من مشکلی که ندارین؟

- نه فقط اگه یه موقع دخترم بود یه جوری شما رو متوجه می کنم و بعد خودم باهاتون تماس می گیرم.

- بسیار خوب چیزی که لازم ندارین؟

- شما لطف دارین ازتون ممنونم.

زمانی که شهروز گوشی را گذاشت هیجان بخصوصی در وجودش شعله می گشید... احساس می کرد چیزی درون قلبش تکان می خورد خود را به آنچه خواست نزدیک می دید. چه حال قشنگی داشت.. دنیا و اطرافیان در نظرش جلوه زیبایتری داشتند. او در این حالات سرش را به سوی آسمان بلند کرد و در دل خطاب به خدای خود عرضه داشت:

خدایا بابت تمام نعمت هات شکر، همه چیز به خودت سپارم. شقایق رو برای من حفظ کن و دلش رو روز به روز از محبت من سرشارتر کن...

همه چیز در نظرش زیبایی نابی داشتند و تا ساعت دو بعد از ظهر که از منزل با شقایق تماس گرفت، خنده از روی لبانش محو نشد..

آن روز نیز تماس او با شقایق بیش از یک ساعت و نیم طول کشید و اندو با ابعاد مختلف شخصیتی هم بیشتر آشنا شدند در خاتما شهروز گفت:

- بهتر نیست به زودی یه بار هم دیگه رو بینیم؟

- چطور؟

- چون بعضی موضوع ها رو بهتره رو در رو عنوان کنیم در ضمن از قدیم گفتن:

ابراز عشق را به سخن احتیاجی نیست

چندان که شد نگه به نگه آشنا بس است

شقایق خندید و گفت:

- باشه سعی خودمو می کنم در اولین فرصت یه برنامه دیدار می چینیم.

شهروز تشکر کرد و افزود:

- یه مسئله خیلی مهم دیگه هم اینه که دلم نمی خواهد هیچ احدي از ارتباطمون با خبر بشه حتی دوستان نزدیک و صمیمی مون

- اتفاقا منم می خواستم همین رو بگم تو هم به کسی چیزی نگو...

- پس نسرين رو چکار می کنی؟

- بهش می گم پشیمون شدم و باهات تماس نگرفتم

- خیلی خوبه

- دلم می خواهد هر وقت دوست داشتی بهم زنگ بزنی

- هر وقت دوست داشتم؟

- البته....

- پس تو هم همین کار رو بکن هر وقت که بود اشکالی نداره

- حالا که به توفيق رسیدیم تا تماس بعدی خدانگهدار

- خدا نگهدار و به امید دیدار

XXXXX

عشق در وجود شقایق باعث دگرگونی شده بود که این موضوع از چشم دخترش هاله پنهان نمی ماند با این وجود که هاله چهارده سال بیشتر نداشت ولی دختری فهمیده و در این سنین بسیار عاقل و کامل به نظر می رسد.

او شاهد بود که مادرش نسبت به گذشته بسیار سر حالت رشد داشت و خنده از گوشه لبانش محو نمی شود همچنین مشاهده می کرد که گهگاه نیز مادرش در گوشه ای می نشیند و عمیقاً به فکر فرو می رود و این موضوع با توجه به اینکه شقایق اکثر اوقات بشاش و خنده رو بود به هیچ وجه سخیت نداشت و همین امر موجب می شد هاله در حالات مادرش کنگکاو شود.

ابتدا فکر می کرد مادرش می کوشید تا زندگی گذشته اش را فراموش کند و از طرفی به او حق می داد بعضی اوقات در خودش غرق شود ولی رفته رفتار شقایق برای هاله سوال بر انگیز شد...

تلفنهای طولانی مدت شقایق که اکثرا در اتاق های خلوت و بدون حضور هاله و دور از چشم او رخ می داد نیز بر این شکاکت می افزود و باعث می شد هاله بر روی رفتار او دقیق شود و شقایق که در فوران شدید عشق و احساسات قرار داشت توجهی به نحوه برخورد دخترش با خودش نداشت....

روزی هاله از مادرش پرسید:

- مامان جطور شده که چند وقتی بیشتر از همیشه به خودت می رسی و خیلی بیشتر شادی؟
- مگه اشکالی داره دخترم...شادی من باعث ناراحتی تو شده؟
- نه مامان جون. اخه رفتارت یه جوریه...
- چه جوری؟

- یه جوری غیر عادی، یه وقت خوشحالی یه وقت غمگین یه وقت شادی و می گی و می خنده یه وقت به گوشه کر می کنی و حرف نمی زنی و تو خودتی

- حال آدمه دیگه عزیزم هر لحظه ممکنه عوض بشه..تو هم به جای اینکه انقدر تو نخ من بری بهتره یه سری به کتابهای درسی سال دیگت بزنی و برای سال دیگه از حالا خودتو آماده کنی و پس از گفتم این جمله از جایش برخاست و دستی به سر فرزندش کشید و به آشپزخانه رفت تا فنجانی چای برای خودش بریزد در حین ریختن چای با خود اندیشید

مث اینکه هاله یه بوهایی از قضیه برده شایدم یه جوری کنگکاو بچه گونه س در هر حال باید خیلی مواظب باشم..هاله یه دختر بچه است که تازه داره بد و خوبو از هم تشخیص میده ممکنه اگه از ارتباط من و شهروز چیزی بفهمه ضربه سنگینی به روحیه اش بخوره که برای خودم گرون تموم بشه

از طرفی فرزند دلیندش برایش عزیز و دوست داشتنی بود و از سوی دیگر شهروز را دوست می داشت و دلش می خواست با او ارتباط داشته باشد. پس تصمیم گرفت با دقت بیشتری به این رابطه ادامه دهد ولی هنوز در ابتدای راه بود.....

(قسمت هفتم)

روزها از پی هم می گذشتند و این آشنایی لحظه به لحظه بیشتر و ریشه اش در دل های جوان شهروز و شقایق محکمتر می شد کسی چه می دانست سرنوشت آن دو را به چه جاهایی که نمی خواست بشکشد و کدامیک بیشتر بر سر پیمان استوار می ماند.

در طور یک هفته نخست اغلب روزی یکی دو ساعت از طریق بلفن با هم در ارتباط بودند هر روز صبح شقایق زودتر از وقت همیشه از خواب بیدار می شد و شهروز را با تلفن بیدار می کرد و تا شب چندین بار با هم تماس می گرفتند در یکی از این روزها شهروز به شقایق گفت:

- فکر نمی کنی دیگه وقتیش رسیده که همدمیگر را ببینیم؟

- چرا ولی چطوری؟

- خب با هم یه جایی قرار می گذاریم ناهار و عصرونه ایی....

- باشه حالا یه فکری می کنم

- نه اینطوری نمیشه فردا برای ناهار می خواهم ببینم

- شاید نتونم

- شاید نداره حتما باید ببینم

- خب صبر کن تا فردا خودم بعثت خبر می دم

روز بعد طبق معمول روزهای دیگر صبح زود شهروز با صدای خوش آهنگ شقایق از خواب برخاست ابتدا وعده ناهار را به او یادآوری کرد و پس از اینکه از او قول مساعد گرفت قرار شد شقایق ساعت ملاقات را نزدیک ظهر مشخص کند.

عقربه ها ساعت دوازده ظهر را نشان می دادند که شقایق به شهروز تلفن زد و برای ساعت یک بعد از ظهر وعده ملاقات گذاشتند

شهروز شیک ترین لباس هایش را پوشید بهترین ادوکلنیش را مصرف کرد و با چهره ای خندان و شاد راهی محل مورد نظر گردید.

آرام و قرار نداشت مرتب به ساعتش نگاه می کرد و چشم از مسیری که شقایق از آنجا آمد بر نمی داشت. مدتی از زمان توافق شده گذشته بود و از شقایق خبری نبود رفته رفاه دلشوره و نگرانی بر بی قراری و اضطرابی که به جان شهروز افتاده بود می افزود این پا و آن پا می کرد و او در محدوده محل قرار ملاقات بالا و پایین می رفت. حالتی عصبی داشت قلبش به شدت به در و دیوار سینه اش می کوفت. این وضعیت تا زمانی که شقایق چند متر پایین تر از او در آن طرف خیابان از تاکسی پیاده شد ادامه داشت و سرانجام شقایق با 10 دقیقه تاخیر در وعده گاه حاضر شد و به شهروز پیوست و آندو پس از سلام و احوالپرسی شانه به شانه هم شروع به قدم زدن کردند.

در طول مسیری که تا رستوران مورد نظر می پیمودند صحبت چندان میانشان مطرح نشد... شرم اولین دیدار میانشان حريم روایی و قشنگی مشخص می کرد که هیچ یک جرات گذشتن از آن را نداشتند در دل هر دو طوفانی بیا بود ولی دل شهروز که جوانتر و کم تجربه تر بود به دریای خروشانی می مانست که امواج بلند بالایش مدام با سرکشی خود را به در و دیوار دل بیتابش می کفتد.

به هر شکل این زمان نیز طی شد و شهروز و شقایق به رستوران دنج و شیکی که از ابتدا با هم وعده کرده بودند گذشتند. رستوران بسیار خلوت بود و آنها می توانستند هر چا که مایل بودند را برای نشستن انتخاب نمایند به همین دلیل با توافق یکدیگر میزی را به هم نشان دادند و مقابل هم پشت میز نشستند.

در این زمان شهروز که در طول راه فقط چشم به آسفالت خیابان دوخته و سرش را بالا نیاورده بود فرصت پیدا کرد به چهره پری و شقایق نگاه کند

خدای من واقعا برای ساخت و ساز این چهره سنگ تموم گذاشتی.

شهروز چنان درتناسب و ترکیب خوش چهره او غرق شده بود که توجهی به اطرافش نداشت ظرفیت دلش را برای هضم اینهمه زیبایی طبیعی بسیار کم می دانست. زیانش بند آمده بود نمی دانست چه باید بگوید. چنان غرق در شقایق بود که گارسونی که منوی غذا را روی میزشان گذاشت و از آن جالبتر طرز نگاهش به شهروز را اصلا ندید.

شقایق که متوجه وضعیت شگفت انگیز شهروز شده بود و دلش نمی خواست حال قشنگ او را خراب کند در این زمان لبانش را به سخن گشود و گفت:

- آقا شهروز....

شهروز گویی از خوابی سنگین بیدار شده باشد چند بار پیاپی پلک هایش را به هم زد چشم هایش را مالید لبخندی بر سیماز زیبای شقایق پاشید و گفت:

- بیخشید... حواسم نبود غرق در زیبایی های بی نظریتون بودم....

و پس از مکث کوتاهی افزود

- می تونم ازتون خواهش کنم به من آقا نگین؟

- پس چی بگم؟

= شهروز... شهروز خالی قشنگتره منم راحتترم...

شقایق دوباره خنده قشنگی کرد که دندان های مرمریش را هویدا نمود و گفت

- باشه ... حالا که اینطور راحتتری باشه.. پس تو هم به من همون شقایق خالی بگو... بهتره توی صحبتامون همدیگرو جمع نبندیم.

سپس نگاه پر معنایی به چهره شهروز انداخت و ادامه داد:

- شهروز عزیزم.....

گل از گل شهروز شکفت و گفت:

- خب حالا شد.. از این بهتر نمی شه فرشته من در خدمتم....

- الهی قربون حرف زدنت برم نمی دونی چقدر حرفاتو دوست دارم

شهروز به نرمی گفت:

- خدا نکنه.....

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- دفعه اولیه که می بینمت نمی دونم چی باید بگم و چکار کنم

شقایق خنديد و باز هم شهروز افزود:

- من فدای خنده های قشنگت چی می شد من فدای تو بشم؟

- نه عزیزم تو حیفی، تو جوونی و هنوز خیلی کار داری این منم که دیگه راهی رو که باید می رفتم رفتم.....

شهروز اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- نه این حرف رو نزن من حالا حالا ها باهات کار دارم مگه به همین راحتی ها ولت می کنم؟!!!

- خیل خوب الان گارسون میاد صورت غذا بگیره زود باش غذا انتخاب کن.

شهروز قیافه حق به جانبی به خود گرفت منوی غذا را به طرف شقایق چرخاند و گفت:

- نه قشنگم خانم ها مقدم تر هستند تو اول باید انتخاب کنی.

شقایق با ناز دلنشینی که در حرکاتش به چشم می خورد خنده زیباتری کرد و گفت:

- چقدر تو خوبی بسیار خب من انتخاب می کنم.

- من یه پیتزا قارچ و گوشت و یه ظرف سبب زمینی سرخ کرده می خورم و تو چی می خوری؟

شهروز توجهی به سوال شقایق نکرد و پس از اینکه کلا او به پایان رسید گارسون را صدا کرد:

- گارسون.....

گارسون با متنات و ادب موزونی که در رفتارش بود به سرعت خود را سر میز آن دو عاشق نوپا رساند لبخند دوستانه ای نثار آنها کرد و گفت:

- چی میل دارید؟

- لطفا دو تا پیتزا قارچ و گوشت دو تا نوشابه یه سالاد و یه سبب زمینی....  
گارسون دستور آنها را وارد لیست کرد و رفت

شقایق خطاب به شهروز

- تو هم قارچ و گوشت دوست داری من که خیلی دوست دارم  
- نه عزیزم البته آره چون تو دوست داریم منم دوست دارم

- یعنی چی؟ تو که دوست نداری چرا غذای دیگه ای سفارش ندادی؟

شهروز لبخند عاشقانه و دوستانه ای بر روی شقایق پاشید و گفت:

- دلم می خوری بخورم..اینطوری بیشتر بہت احساس نزدیکی می کنم.

باش نشیدن این جمله از زبان شهروز لرزش خفیفی در سلول های تن شقایق موج انداخت و حس کرد چیزی درون قلبش فرو می ریزد تا کنون کسی تا این حد به اوتوجه نکرده و به خواسته هایش اهمیت نداده بود . به ناگاه حس کرد محبت شهروز در دلش ده چندان شد. دلش می خواست این جوان نازنین را در آغوش بکشد و سخت بفسارد.

تفکراتی که ناگهان در ذهن شقایق شکل گرفت موجب شد حلقه ای از اشک دیدگانش را در خود بگیرد و این وضعیت شقایق از چشمان تیزبین شهروز مخفی نماند او با دیدن اشکی که در چشم های ستاره باران شقایق حلقه زده بود دست و پایش را گم کرد و با لکنت زبان گفت

- چی...چی...چی شد؟ چرا گریه می کنی؟ حرف بدی زدم؟ منو ببخش تورو خدا گریه نکن...منو ببخش....!

شقایق بغض را در گلویش فرو داد به زحمت لبخندی به روی لب های خوش حالتش آورد و گفت:  
نه عزیزم چیزی نیست این رفتار محبت آمیز تو بود که منو تحت تاثیر فرار داد.

شهروز گفت:

- اگر ناراحت می شی دیگه کاری که ناراحتت می کنه نمی کنم.

شقايق که می کوشيد به حالت عادي باز گردد گفت:

- نه اصلا اينطور نيسست از برخورد ها و عکس العمل هات لذت می برم.

و پس از مکث كوتاهی ادامه داد:

- يعني من لياقت تو رو دارم؟

لبخند گذرائي به روی لب های شهروز ظاهر شد و گفت:

- اين منم که باید لياقت تو رو داشته باشم.

در اين زمان گراسون پيش غذايی که سفارش داده بودند را آورد و روی ميز چيد شهروز ابتدا با چنگال خودش يك برش از سيب زميني سرخ کرده برداشت و آن را جلوی دهان شقايق گرفت و گفت:

- دلم می خوا د اولین ناهاری که با هم می خوريم رو تو افتتاح کني

شقايق دهان زيبا و كوچکش را گشود و سيب زميني را در آن جاي داد...برق قشكنی از دریچه چشم قشنگش بیرون جهید و به دیدگان شهروز ریخت لبخندی زد و گفت:

- من نمی دونم باید این همه محبت چکار کنم.

- نمی خوا د کار مهمی کنی فقط اونجور که دلم می خوا د دوستم داشته باش.

- دوستت که دارم ولی منظورم اينه که آخرش محبتات منو می کشه.

هر دو با هم خنديند.

آرام آرام پيش غذايشان را می خورند و گپ می زندند. کمی که گذشت شهروز گفت:

- شقايق ...

- جانم...

- حالا خودمونيم با من می خواي چه بکني؟

- فعلا که هستيم تا ببینيم آينده چی میشه...

- نه اين که نشد جواب

- خوب پس باید چی بگم

- هيچی ، بگو تا کجا راه واستادی؟

- تا آخرش.....
- تا آخرش؟.....

شقایق سرش را بلند کرد و در چشم های شهروز دیده دوخت:

- آراه دیگه توقع داری چکار کنم؟

- تو میدونی پرداختم تاوان این دوستی چقدر سنگینه؟ مردش هستی؟
- منظورت چیه؟

- خوب مثلًا اگه کسی از ارتباط من و تو با خبر بشه و به فرض منو بندازن تو زندون تو چکار می کنی؟

- همه زندگیم رو رها می کنم و میان تا روزی که آزادت کنن پشت در زندون می شینم.
- بارک الله یعنی من ارزش این کار دورو دارم؟
- البته ارزش تو خیلی بیشتر از این حرفاس

گارسون دو ظرف محتوی پیتزا مقابل آنها گذاشت. شهروز دست در جیبش کرد و به گارسون انعام داد.

شهروز و شقایق ظرف های پیش غذا را کناری گذاشتند و مشغول صرف ناهار شدند مدتی سکوت میان آن دو حاکم بود و پس از چندی این شهروز بود که سکوت را می شکست:

- میدونی عزیز دلم، راهی که من و تو قدم تو ش گذاشتیم راه دشواریه، پستی و بلندی زیاد داره من که طاقت هر ناملایمنی رو دارم و خودمو برای همه چیز آماده کردم حالا باید با تو در این رابطه صحبت کنم.... خودت بهتر میدونی که اختلاف سنی ما خیلی زیاده و جامعه به هیچ وجه این رو نمی پذیره. ممکنه اگه کسی از رابطه مون بوبی ببره برای جفتمون گرون تموم بشه. شاید هم کار به جاهای باریک بکشه. من در دلم رو به روی تو باز کردم و تو رو تو ش حسابی جا دادم اگه امروز با هم به توافق کامل بررسیم دیگه درش رو می بندم و نمی ذارم از تو ش بیرون بری. توی همین مدت کم احساس می کنم خیلی دوستی دارم اینم میدونم که نباید به هیچ زنی گفت دوستی دارم چون از همون وقتی که شروع به آزار دادن می کنه. ولی من به تو می گم به تو می گم که دوستی دارم.

- بر هیچان شهروز لحظه به لحظه افروده شد و نفس نفس می زد و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- عشق من و تو مث دریا می مونه یه دریای طوفانی که آدمو با خودش به هر جا دلش می خواهد می بره. نمی دونم شعر دریای طوفانی رو شنیدی؟

شقایق تحت تاثیر سخنان شهروز قرار گرفته و محو تماشای او بود وقتی صحبتهاش شهروز به پایان رسید گفت:

- منم دلم می خواد توی این دریای طوفانی شونه به شونه تو شنا کنم ولی نکنه یه موقع منو  
جاذبازاری و خودت به ساحل برگردی؟

- نباید شنا کنی باید به عهده دریا بذاری بینی به کجا می برت.... غزیزم تو یه زن کامل و  
فهمیده ای از قدیم گفتن اگر زنی در سینی بالای سی عاشق بشه عشق حقیقیه منم می  
خواه روی همین عشق حقیقی سرمایه گذاری کنم. حالا برام بگو احساس واقعی تو نسبت به  
من چیه؟

- اگه دوست نداشتمن الان باهات ناهار نمی خوردم اگه دوست نداشتمن خودم باهات ارتباط  
برقرار نمی کردم... منم دوست دارم کجای دنیا پسری به این فهمیدهگی و پختگی در سن  
بیست سالگی مث مردای پنجاه ساله فکر می کنه و تجربه داره پیدا می کنم. تو برای من یه  
مرد ایده آلی که خدا به من هدیه داده و سعی می کنم تا جایی که می تونم ارزش های والای  
عشقمون رو بدونم.

برقی از خوشحالی از چشم های شهریور بیرون می جهید او توقع شنیدن این سخنان را از زبان  
شقایق نداشت به همین خاطر دست هایش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- اگه پاییند به پیمانت هستی دستت رو بذار توی دستم...

شقایق همینطور که دستش را به سوی دست شهریور می برد گفت:

- برای جی؟ می خواهی چکار کنی...

- می خواهم با هم عهد بینیدیم.

وقتی دست راست شقایق در دستهایش جای گرفت، نگاه نافذش را مستقیما در چشم های  
زیبای او ریخت دست شقایق را محکم در دست هایش فشد و گفت:

- از الان تا همیشه من و تو زیر سایه حضرت علی با هم عهد می بندیم که با هم و برای هم  
زندگی کیم تحت هیچ شرایطی به هم خیانت نکیم و تا ابد به عهدمون پاییند باشیم...

شهریور سکوت کوتاهی کرد و محکم تر و با اراده تر از همیشه گفت:

- یا علی.....

- یا علی.....

قطرات اشک از چشمان شقایق همچون ابر بهاری بارید آغاز کرده بود و از گوشه چشم های  
خوش رنگش در حاشیه گونه ها مانند جویباری راه خود را به چانه و از آن به زیر گردنش باز می  
کرد گریه به چهره و از آن افزون تر به چشمان شقایق زیبایی و شفافیت بیشتری بخشیده بود و  
این حالت شهریور را به هیجان می آورد او بدون اینکه بداند در کجا نشسته دستهای گرم شقایق  
که لحظه به لحظه بر حرارت آن افزوده می شد را به لبهای داغ و پر شور خود چسباند و پی در  
پی می بوسید. باران بوسه ها بر دستان ظریف و خوش تراش شقایق احساسات او را نیز تحریک  
کرد و همین موجب شد شقایق با صدای بغض آلودشت مرتب بگوید:

- قربونت برم قربون مهربونیان قربون صفا پاکیت عزیزم دوستت دارم دوستت دارم دوستت  
دارم...تا ابد، تا همیشه تا جایی که عشق می تونه ابراز وجود کنه...

و هق هق گریه امانش نداد تا باز هم از احساس خود بگوید...

شهروز در میان هیجانی که سراسر وجودش را در خود گرفته بود ناگهان به یاد آورد در رستوران  
هستند و کمی بیش از حد احساساتی شده اند ولی خوشبختانه بحوز آن دو کسی در آن  
rstوران دنج حضور نداشت و کارکنان رستوران هم در اشپزخانه بودند پس رو به شقایق کرد و  
گفت:

- قربون اشکای قشنگت...غذاتو بخور من همه زندگیمو فدای یه لبخند و یه نگاه عاشقونت می  
کنم.. به خدا قسم تا آخر عمرم یک نفس هم ازت دور نمی شم حتی اگه تو هم فراموشم کنی  
من از یادت جدا نمی شم

شقایق کی دستمال کاغذی برداشت و اشکها یش را پاک کرد سپس آن را روی میز انداخت.  
شهروز دستمال را برداشت بوسید و روی دیدگانش گذاشت. پس از آن را داخل جیب سمت چپ  
پیراهنیش بر روی قلبش گذاشت و گفت:

- این اولین یادگاری عشقمونه ...یادگاری تو به من...

شقایق نمی دانست در برابر اینهمه احساس چه باید بکند. فقط می خندهد و با برق چشمانش او  
را تحسین می کرد. از داخل کیفیش بسته سیگاری بیرون آورد یکی از سیگارها را گوشه لبهایش  
گذاشت و روشن کرد. شهروز به حلقه های دودی که از میان دو لب گوشت آلو و سرخ شقایق  
خارج شد چشم دوخته بود و در ذهنیش هزاران حرف برای گفتن داشت ولی ترجیح می داد  
چیزی نگوید.

وقتی سیگار شقایق تمم شد رو به شهروز کرد و گفت

- موافقی یواش یواش برم؟

- چطور؟ هنوز که غذایت تموم نشده

- چرا سیر شدم یه کم دیر شده و هاله توی خونه نگران می شده از همه مهمتر چنان منو غرق  
در عشق کردی که همین برام کافیه.

شهروز خندهد و از گارسون که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود صورتحساب خواست پس از  
پرداخت صورتحساب از جایش برخاست دستش را به سوی شقایق دراز کرد او را هم از پشت  
میز بلند کرد و شانه به شانه هم از رستوران خارج شدند.

در آن لحظه شورانگیز در رستوران دنج و خلوت تنها خداوند و فرشته سرنوشت شاهد عشق و  
جنون دو قلب عاشق و شوریده بودند و همین برام شهادت به پیمانی که میان آن دو بسته شد  
کافی بود پس از اینکه آنها با هم پیمان عشق بستند فرشته سرنوشت لبخند شیرینی نثارشان

کرد بالای سرشان امد و بر سر هر کدام بوسه ای گرم و شیرین کاشت و برای اتوار بودن هر چه بیشتر عهر و پیمانشان دعا کرد..

خداآوند نیز از صحنه عاشقانه و پر احساسی که شهروز و شقایق خالقیش بودند و او نیز از پس ابرها ناظرش بود به وجود آمده و در آسمان ها به قهقهه می خندید... چه روز قشنگ و خاطره انگیزی بود آن روز.....

(قسمت هشتم)

پس از اینکه شهروز شقایق را تا نزدیکی منزلش رساند به خانه رفت یکراست وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست. سپس روی تختخواب دراز کشید پلکهایش را روی هم گذاشت و به فکر فرو رفت. صحنه های زیبای دیدار آن روز او با شقایق یکی پس از دیگری مقابل دیدگانش جان می گرفت. به گفته های شقایق اندیشید و با خود گفت:

(( اگه واقعا همینطور که گفت باشه میشه روش حساب کرد.. اون با من یا علی گفت... دیدی چه گریه ای کرد ... پس حتما سر حرفاش می ایسته... ))

سپس همدم همیشه گی اش یعنی دیوان خواجه را از روی میز کنار تختخوابش برداشت فاتحه خواند چشمانش را بت و نیت کرد:

روز بعد طبق معمول روزهای دیگر صبح زود شهروز با صدای خوش آهنگ شقایق از خواب برخاست ابتدا وعده ناهار را به او یادآوری کرد و پس از اینکه از او قول مساعد گرفت قرار شد شقایق ساعت ملاقات را نزدیک ظهر مشخص کند.

عقربه ها ساعت دوازده ظهر را نشان می دادند که شقایق به شهروز تلفن زد و برای ساعت یک بعد از ظهر وعده ملاقات گذاشتند

شهروز شیک ترین لباس هایش را پوشید بهترین ادوکلنیش را مصرف کرد و با چهره ای خندان و شاد راهی محل مورد نظر گردید.

آرام و قرار نداشت مرتب به ساعتش نگاه می کرد و چشم از مسیری که شقایق از آنجا آمد بر نمی داشت. مدتی از زمان توافق شده گذشته بود و از شقایق خبری نبود رفته رفاه دلشوره و نگرانی بر بی قراری و اضطرابی که به جان شهروز افتاده بود می افزود این پا و آن پا می کرد و او در محدوده محل قرار ملاقات بالا و پایین می رفت. حالتی عصبی داشت قلبش به شدت به در و دیوار سینه اش می کوفت. این وضعیت تا زمانی که شقایق چند متر پایین تر از او در آن طرف خیابان از تاکسی پیاده شد ادامه داشت و سرانجام شقایق با 10 دقیقه تأخیر در وعده گاه حاضر

شد و به شهروز پیوست و آندو پس از سلام و احوالپرسی شانه به شانه هم شروع به قدم زدن کردند.

در طول مسیری که تا رستوران مورد نظر می پیمودند صحبت چندانی میانشان مطرح نشد... شرم اولین دیدار میانشان حريم روایی و قشنگی مشخص می کرد که هیچ یک جرات گذشتن از آن را نداشتند در دل هر دو طوفانی بیا بود ولی دل شهروز که جوانتر و کم تجربه تر بود به دریای خروشانی می مانست که امواج بلند بالایش مدام با سرکشی خود را به در و دیوار دل بیتابش می کفتد.

به هر شکل این زمان نیز طی شد و شهروز و شقایق به رستوران دنج و شیکی که از ابتدا با هم وعده کرده بودند گذشتند. رستوران بسیار خلوت بود و آنها می توانستند هر چا که مایل بودند را برای نشستن انتخاب نمایند به همین دلیل با توافق یکدیگر میزی را به هم نشان دادند و مقابل هم پشت میز نشستند.

در این زمان شهروز که در طول راه فقط چشم به آسفالت خیابان دوخته و سریش را بالا نیاورده بود فرصت پیدا کرد به چهره پری و شقایق نگاه کند  
خدای من واقعا برای ساخت و ساز این چهره سنگ تموم گذاشتی.

شهروز چنان درتناسب و ترکیب خوش چهره او غرق شده بود که توجهی به اطرافش نداشت ظرفیت دلش را برای هضم اینهمه زیبایی طبیعی بسیار کم می دانست. زیانش بند آمده بود نمی دانست چه باید بگوید. چنان غرق در شقایق بود که گارسونی که منوی غذا را روی میزشان گذاشت و از آن جالبتر طرز نگاهش به شهروز را اصلا ندید.

شقایق که متوجه وضعیت شگفت انگیز شهروز شده بود و دلش نمی خواست حال قشنگ او را خراب کند در این زمان لبانش را به سخن گشود و گفت:

- آقا شهروز....

شهروز گویی از خوابی سنگین بیدار شده باشد چند بار پیاپی پلک هایش را به هم زد چشم هایش را مالید لبخندی بر سیماز زیبای شقایق پاشید و گفت:

- بیخشید... حواسم نبود غرق در زیبایی های بی نظریتون بودم....

و پس از مکث کوتاهی افزود

- می تونم ازتون خواهش کنم به من آقا نگین؟

- پس چی بگم؟

= شهروز... شهروز خالی قشنگتره منم راحترم...

شقایق دوباره خنده قشنگی کرد که دندان های مرمریش را هویدا نمود و گفت

- باشه ... حالا که اینطور راحتتری باشه .. پس تو هم به من همون شقایق خالی بگو... بهتره توی صحبتامون همدیگرو جمع نبندیم.

سپس نگاه پر معنایی به چهره شهروز انداخت و ادامه داد:

- شهروز عزیزم....

گل از گل شهروز شکفت و گفت:

- خب حالا شد.. از این بهتر نمی شه فرشته من در خدمتم....

- الهی قربون حرف زدنت برم نمی دونی چقدر حرفا تو دوست دارم

شهروز به نرمی گفت:

- خدا نکنه.....

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- دفعه اولیه که می بینمت نمی دونم چی باید بگم و چکار کنم

شقایق خندید و باز هم شهروز افزود:

- من فدای خنده های قشنگت چی می شد من فدای تو بشم؟

- نه عزیزم تو حیفی، تو جوونی و هنوز خیلی کار داری این منم که دیگه راهی رو که باید می رفتم رفتم.....

شهروز اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- نه این حرف رو نزن من حالا حالا ها باهات کار دارم مگه به همین راحتی ها ولت می کنم؟!!

- خیل خوب الان گارسون میاد صورت غذا بگیره زود باش غذا انتخاب کن.

شهروز قیافه حق به جانبی به خود گرفت منوی غذا را به طرف شقایق چرخاند و گفت:

- نه قشنگم خانم ها مقدم تر هستند تو اول باید انتخاب کنی.

شقایق با ناز دلنشیمنی که در حرکاتش به چشم می خورد خنده زیباتری کرد و گفت:

- چقدر تو خوبی بسیار خب من انتخاب می کنم.

- من یه پیتزای قارچ و گوشت و به طرف سیب زمینی سرخ کرده می خورم و تو چی می خوری؟

شهروز توجهی به سوال شقایق نکرد و پس از اینکه کلا او به پایان رسید گارسون را صدا کرد:

- گارسون.....

گارسون با متنات و ادب موزونی که در رفتارش بود به سرعت خود را سر میز آن دو عاشق نویسا  
رساند لبخند دوستانه ای نثار آنها کرد و گفت:

- چی میل دارید؟

- لطفا دو تا پیتزای قارچ و گوشت دو تا نوشابه یه سالاد و یه سیب زمینی....

گارسون دستور آنها را وارد لیست کرد و رفت

شقایق خطاب به شهروز

- تو هم قارچ و گوشت دوست داری من که خیلی دوست دارم

- نه عزیزم البته آره چون تو دوست داریم منم دوست دارم

- یعنی چی؟ تو که دوست نداری چرا غذای دیگه ای سفارش ندادی؟

شهروز لبخند عاشقانه و دوستانه ای بر روی شقایق پاشید و گفت:

- دلم می خوری بخورم..اینطوری بیشتر بہت احساس نزدیکی می کنم.

باش نشیدن این جمله از زبان شهروز لرزش خفیفی در سلول های تن شقایق موج انداخت و  
حس کرد چیزی درون قلبیش فرو می ریزد تا کنون کسی تا این حد به اوتوجه نکرده و به خواسته  
هایش اهمیت نداده بود . به ناگاه حس کرد محبت شهروز در دلش ده چندان شد. دلش می  
خواست این جوان نازنین را در آعوش بکشد و سخت بفشارد.

تفکراتی که ناگهان در ذهن شقایق شکل گرفت موجب شد حلقه ای از اشک دیدگانش را در  
خود بگیرد و این وضعیت شقایق از چشمان تیزبین شهروز مخفی نماند او با دیدن اشکی که در  
چشم های ستاره باران شقایق حلقه زده بود دست و پایش را گم کرد و با لکنت زبان گفت

- چی...چی...چی شد؟ چرا گریه می کنی؟ حرف بدی زدم؟ منو ببخش تورو خدا گریه نکن...منو  
ببخش...!

شقایق بغض را در گلویش فرو داد به زحمت لبخندی به روی لب های خوش حالتش آورد و گفت:

نه عزیزم چیزی نیست این رفتار محبت آمیز تو بود که منو تحت تاثیر فرار داد.

شهروز گفت:

- اگر ناراحت می شی دیگه کاری که ناراحتت می کنه نمی کنم.

شقایق که می کوشید به حالت عادی باز گردد گفت:

- نه اصلا اینطور نیست از برخورد ها و عکس العمل هات لذت می برم.

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- یعنی من لیاقت تو رو دارم؟

لبخند گذرايى به روی لب های شهروز ظاهر شد و گفت:

- اين منم که باید لیاقت تو رو داشته باشم.

در اين زمان گراسون پيش غذايى که سفارش داده بودند را آورد و روی ميز چيد شهروز ابتدا با چنگال خودش يك برش از سيب زميني سرخ کرده برداشت و آن را جلوی دهان شقايق گرفت و گفت:

- دلم می خوا د اولين ناهاري که با هم می خوريم رو تو افتتاح کني

شقايق دهان زiba و کوچکش را گشود و سيب زميني را در آن جاي داد...برق قشكنى از دريچه چشم قشنگش بیرون جهید و به ديدگان شهروز ریخت لبخندی زد و گفت:

- من نمی دونم باید اين همه محبت چكار کنم.

- نمی خداد کار مهمی کنى فقط اونجور که دلم می خداد دوستم داشته باش.

- دوستت که دارم ولی منظورم اينه که آخرش محبتات منو می کشه.

هر دو با هم خنديندند.

آرام آرام پيش غذايشان را می خورندند و گپ می زندند. کمی که گذشت شهروز گفت:

- شقايق ...

- جانم...

- حالا خودمونيم با من می خواي چه بکني؟

- فعلا که هستيم تا ببینيم آينده چي ميشه...

- نه اين که نشد جواب

- خوب پس باید چي بگم

- هيچي ، بگو تا کجاي راه واستادي؟

- تا آخرش.....

- تا آخرش؟.....

شقايق سرش را بلند کرد و در چشم های شهروز دیده دوخت:

- آراه دیگه توقع داری چکار کنم؟

- تو میدونی پرداختم تاوان این دوستی چقدر سنگینه؟ مردش هستی؟

- منظورت چیه؟

- خوب مثلًا اگه کسی از ارتباط من و تو با خبر بشه و به فرض منو بندازن تو زندون تو چکار می کنی؟

- همه زندگیم رو رها می کنم و میان تا روزی که آزادت کنن پشت در زندون می شینم.

- بارک الله یعنی من ارزش این کار دورو دارم؟

- البته ارزش تو خیلی بیشتر از این حرفاس

گارسون دو طرف محتوی پیتزا مقابل آنها گذاشت. شهریور دست در جیبیش کرد و به گارسون انعام داد.

شهریور و شقایق طرف های پیش غذا را کناری گذاشتند و مشغول صرف ناهار شدند مدتی سکوت میان آن دو حاکم بود و پس از چندی این شهریور بود که سکوت را می شکست:

- میدونی عزیز دلم، راهی که من و تو قدم تو ش گذاشتیم راه دشواریه، پستی و بلندی زیاد داره من که طاقت هر ناملایمتری رو دارم و خودمو برای همه چیز آماده کردم حالا باید با تو در این رابطه صحبت کنم.... خودت بهتر میدونی که اختلاف سنی ما خیلی زیاده و جامعه به هیچ وجه این رو نمی پذیره. ممکنه اگه کسی از رابطه مون بوبی ببره برای جفتمنون گرون تموم بشه. شاید هم کار به جاهای باریک بکشه. من در دلم رو به روی تو باز کردم و تو رو تو ش حسابی جا دادم اگه امروز با هم به توافق کامل بررسیم دیگه درش رو می بندم و نمی ذارم از تو ش بیرون بری. توی همین مدت کم احساس می کنم خیلی دوستت دارم اینم میدونم که نباید به هیچ زنی گفت دوستت دارم چون از همون وقتی که شروع به آزار دادنت می کنه. ولی من به تو می گم به تو می گم که دوستت دارم.

- بر هیچان شهریور لحظه به لحظه افروده شد و نفس نفس می زد و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- عشق من و تو مث دریا می مونه یه دریای طوفانی که آدمو با خودش به هر جا دلش می خواهد می بره. نمی دونم شعر دریای طوفانی رو شنیدی؟

شقایق تحت تاثیر سخنان شهریور قرار گرفته و محو تماشای او بود وقتی صحبت‌های شهریور به پایان رسید گفت:

- منم دلم می خواهد توی این دریای طوفانی شونه به شونه تو شنا کنم ولی نکنه یه موقع منو جاذبیتی و خودت به ساحل برگردی؟

- نباید شنا کنی باید به عهده دریا بذاری بینی به کجا می برت.... غزیم تو یه زن کامل و فهمیده ای از قدیم گفتن اگر زنی در سینی بالای سی عاشق بشه عشق حقیقیه منم می خواه روی همین عشق حقیقی سرمایه گذاری کنم. حالا برام بگو احساس واقعی تو نسبت به من چیه؟

- اگه دوست نداشتمن الان باهات ناهار نمی خوردم اگه دوست نداشتمن خودم باهات ارتباط برقرار نمی کردم... منم دوست دارم کجای دنیا پسری به این فهمیدهگی و پختگی در سن بیست سالگی مت مردای پنجاه ساله فکر می کنه و تجربه داره پیدا می کنم. تو برای من یه مرد ایده آلی که خدا به من هدیه داده و سعی می کنم تا جایی که می تونم ارزش های والای عشقمون رو بدونم.

برقی از خوشحالی از چشم های شهریور بیرون می جهید او توقع شنیدن این سخنان را از زبان شقايق نداشت به همین خاطر دست هایش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- اگه پاییند به پیمانت هستی دستت رو بذار توی دستم...

شقايق همینطور که دستش را به سوی دست شهریور می برد گفت:

- برای جی؟ می خواهی چکار کنی...

- می خواهم با هم عهد ببنیدیم.

و وقتی دست راست شقايق در دستهایش جای گرفت، نگاه نافذش را مستقیما در چشم های زیبای او ریخت دست شقايق را محکم در دست هایش فشد و گفت:

- از الان تا همیشه من و تو زیر سایه حضرت علی با هم عهد می بندیم که با هم و برای هم زندگی کنیم تحت هیچ شرایطی به هم خیانت نکنیم و تا ابد به عهدمون پاییند باشیم...

شهریور سکوت کوتاهی کرد و محکم تر و با اراده تر از همیشه گفت:

- یا علی.....

- یا علی.....

قطرات اشک از چشمان شقايق همچون ابر بهاری بارید آغاز کرده بود و از گوشه چشم های خوش رنگش در حاشیه گونه ها مانند جویباری راه خود را به چانه و از آن به زیر گردنش باز می کرد گریه به چهره و از آن افزون تر به چشمان شقايق زیبایی و شفافیت بیشتری بخشیده بود و این حالت شهریور را به هیجان می آورد او بدون اینکه بداند در کجا نشسته دستهای گرم شقايق که لحظه به لحظه بر حرارت آن افزوده می شد را به لبهای داغ و پر شور خود چسباند و پی در پی می بوسید. باران بوسه ها بر دستان ظریف و خوش تراش شقايق احساسات او را نیز تحریک کرد و همین موجب شد شقايق با صدای بعض آلودشت مرتب بگوید:

- قربونت برم قربون مهربونیان قربون صفا پاکیت عزیزم دوست دارم دوست دوست دارم...تا ابد، تا همیشه تا جایی که عشق می تونه ابراز وجود کنه...

و هق هق گريه امانش نداد تا باز هم از احساس خود بگويد...

شهروز در ميان هيچانى كه سراسر وجودش را در خود گرفته بود ناگهان به ياد آورد در رستوران هستند و كمی بيش از حد احساساتی شده اند ولی خوشبختانه بحوز آن دو كسى در آن رستوران دنج حضور نداشت و كارکنان رستوران هم در اشپزخانه بودند پس رو به شقايق كرد و گفت:

- قربون اشكای قشنگت... غذاتو بخور من همه زندگيمو فدای يه لبخند و يه نگاه عاشقونت می کنم.. به خدا قسم تا آخر عمرم يك نفس هم ازت دور نمی شم حتى اگه تو هم فراموشم کنى من از يادت جدا نمی شم

شقايق کي دستمال کاغذی برداشت و اشكهايش را پاک كرد سپس آن را روی میز انداخت. شهروز دستمال را برداشت بوسید و روی دیدگانش گذاشت. پس از آن را داخل جیب سمت چپ پیراهنش بر روی قلبش گذاشت و گفت:

- اين اولين يادگاري عشقمونه ... يادگاري تو به من...

شقايق نمی دانست در برابر اينهمه احساس چه باید بكند. فقط می خنديد و با برق چشمانش او را تحسين می کرد. از داخل كيفش بسته سيگاري بيرون آورد يكى از سيگارها را گوشه لبههايش گذاشت و روشن کرد.. شهروز به حلقه هاي دودی که از ميان دو لب گوشت آلود و سرخ شقايق خارج شد چشم دوخته بود و در ذهنيش هزاران حرف برای گفتن داشت ولی ترجيح می داد چيزی نگويد.

وقتی سيگار شقايق تمام شد رو به شهروز كرد و گفت

- موافقی يواش يواش بريم؟

- چطور؟ هنوز که غذایت تموم نشده

- چرا سير شدم يه کم دير شده و هاله توی خونه نگران می شده از همه مهمتر چنان منو غرق در عشق کردي که همين برام کافيه.

شهروز خنديد و از گارسو ن که تازه از آشپزخانه بيرون آمد بود صورتحساب خواست پس از پرداخت صورتحساب از جايش برخاست دستش را به سوي شقايق دراز کرد او را هم از پشت میز بلند کرد و شانه به شانه هم از رستوران خارج شدند.

در آن لحظه شورانگيز در رستوران دنج و خلوت تنها خداوند و فرشته سرنوشت شاهد عشق و جنون دو قلب عاشق و شوريده بودند و همين برای شهادت به پيماني که ميان آن دو بسته شد کافي بود پس از اينكه آنها با هم پيمان عشق بستند فرشته سرنوشت لبخند شيريني نشارshan كرد بالاي سرشان امد و بر سر هر کدام بوسه اي گرم و شيرين کاشت و برای اتوار بودن هر چه بيشتر عهر و پيمانشان دعا کرد..

خداوند نیز از صحنه عاشقانه و پر احساسی که شهروز و شقايق خالقش بودند و او نیز ار پس ابرها ناظرش بود به وجود آمده و در آسمان ها به قهقهه می خنیدید... چه روز قشنگ و خاطره انگیزی بود آن روز.....

(قسمت نهم)

پس از اینکه شهروز و شقايق تماس خود را قطع کردند هر کدام برای برنامه ریزی فردایشان فکری در ذهن داشتند.

شقايق هاله را صدا زد و گفت:

- دخترم فردا من باید برم بازار چند جا کار دارم یکمم باید خرید کنم
- هورا فردا منم باهات می آم
- نه نمی تونم تورو با خودم بیرم هوا گرمه و حالت بد میشه
- پس من تنهايی چکار کنم؟
- هيچی می گم صبح زود خاله نسرین بیاد دنبالت و تا عصر ببرت پیش خودش
- اخ جون می رم خونه خاله نسریت ... چه خوب...

و شقايق که برنامه اش درست از آب در آمده بود از جایش برخاست، به سمت دخترش رفت او را در آغوش کشید و بوسید سپس برای تهیه شام به آشپزخانه رفت

شهروز به سراغ مادرش رفت و گفت:

- ماما فرده ساعت چند می ری خونه خاله اینا؟
- چطور مگه؟
- می خوام ببینم اگه ساعتمون بهم می خوره منم با خودت تا یه مسیری ببری چون اون طرف کار دارم
- حدود ساعت نه نیم میرم تو هم همون ساعت کار داری؟
- نه من باید ساعت یازده از خونه برم بیرون عیی نداره خودم میرم
- خب منم همون ساعت میرم

- نه مامان شما همون ساعتی که قراره بری برو منم خودم می رم
- باشه پسرم ناهار میا خونه خاله ات؟
- نه برای ناهار باید برگردم شرکت کارم خیلی زیاد دشه
- باشه هر جور راحتی

شهروز به اتفاقش برگشت گوشی تلفن را برداشت و به فرامرز تلفن زد پس از احوالپرسی گفت:

- فرامرز برام کار پیش آمده و فردا نمی تونم بیام شرکت خودت کارای منم انجام بد.
- چیه چه خبره با شقایق قرار داری؟
- آره قراره فردا ناهار بیاد خونمون
- مامانتو چکار می کنی؟
- فراره بره خونه خاله م
- ای ناقلای فرصت طلب.....

و پس از کمی صحبت های دیگر شهروز تماس را قطع کرد و خودش را برای صبح فردا و دیدار با شقایق آماده نمود

صبح روز بعد شهروز مثل روزهای دیگر با تلفن شقایق از خواب بیدار شد کمی با هم حرف زدند و قرار ساعت آمدن شقایق را با هم چک کردند شهروز که از روز قبل از برنامه مادرش خبر داشت می دانست ساعت نه و سی صبح از خانه بیرون می رود و تا غروب کسی در خانه نخواهد بود از شقایق خواست زودتر به منزلشان بباید و او هم پذیرفت...

پس از پایان مکالمه تلفنی شهروز از بستر بیرون آمد شاد و شنگول مشغول تهیه تدارکات ورود شقایق به منزلشان شد غذا پخت اتفاقش را جارو و گردگیری کرد هر چیز را در حای خودش قرار داد و آمده پذیرایی از شقایق شد.

رفته رفته به زمان ورود شقایق به خانه نزدیک می شد و دل شهروز شور می زد که چیزی کم و کسر نباشد چیزی به ساعت تعیین شده باقی نمانده بود که فکری در مغز شهروز جرقه زد ... به سرعت خودش را به باغچه منزلشان رساند یک شاخه گل سرخ درشت از باغچه چید و به داخل خانه بازگشت تند و سریع تیغ های آن تک شاخه زیبا را جدا کرد و ان را به طرط زیبایی تزیین نمود

درست همان وقت که کارش به پایان رسید و درست سر ساعت ده صبح زنگ در به صدا در امد قلب شهروز به شدت شروع به تپیدن نمود از پنجره به بیرون نگاه کرد و شقایق زیبا را دید که پشت در ایستاده است

ندانست چگونه خودش را به در خانه راند و در را گشود وقتی نگاهش در نگاه و لبخند شقایق گره خورد زانو اش سست شد و به زحمت جلوی خودش را گرفت تا به روی زمین ننشیند دلش می خواست شقایق را در آغوش بگیرید و بفشارد ولی افسوس....

شاخه گلی که در دست داشت به سوی شقایق دراز کرد به زحمت لبخندی به لب آورد و با صدایی لرزان گفت:

- گل برای گل.....

و سپس افروز

- سلام

شقایق که این صحنه زیبا به وجود امده بود شاخه گل را از دست شهرور گرفت سپس دستش را محکم در دست های گرمش فشرد و گفت

- تو همیشه یه سورپرایز برای من داری .. علیک سلام...

بعد زیر چشمی به شهرور نگاه کرد و ادامه داد:

- تعرف نمی کنی بیام تو؟

شهرور خنده دید و گفت:

- خونه خودته عزیزم قدمت روی تخم چشمam

سپس دست شقایق را به طرف خود کشید و در را بست شقایق کمی جلوتر از شهرور از پله ها بالا رفت و شهرور اندام خوش تراش او را زیر رگبار نگاهش گرفته بود و در دل می گفت:

(( خدایا چه مینیاتوری آفریدی.. من نمی دونم این همه زیبایی چطور در این تابلوی بی نظیر جمع شده دارم دیوونه می شم.

به در ورودی رسیده بودند و شهرور برای اینکه در را برای شقایق باز کند دستش را به سوی دستگیره در پیش برد شقایق هم همین کار را کرد و زمانی که دست او روی دستگیره فرود آمد شهرور نیز دستش را روی دست شقایق گذاشت و دستگیره را فشورد .. بلا فاصله متوجه شد که دست شقایق میان دست او و دستگیره در فشرده می شود پس زود دستش را برداشت و با دست دیگرش دست شفایق را در دست گرفت و نگاهی به او کرد و گفت:

- ببخشین... حواسم نبود .. درد گرفت...؟!

نه چیزی مهمی نیست...

و لبخند شیرینی زد .. شهرور دست شقایق را بالا آورد و بوسه ای روی آن کاشت و گفت:

- حاضرم هر تقاصی رو به خاطر این بی رحمی ناخود آگاه پس بدم....

شقایق خنده قشنگی کرد و او را با خود به داخل ساختمان کشید و با هم وارد خانه شدند شهروز شقايق را به سالن خانه راهنمایی کرد همه چراغ های سالن را وشن کرد و روی مبلی مقابل جایی که شقايق نشسته بود نشست کمی او را نگاه کرد و گفت:

- به خونه خودت خوش آمدی عزیزم...

سپس با انگشت سبابه دست راستش روی قسمت چپ سینه اش کویید و افزود.

- البته خونه تو اینجاست توی قلب من...

شقایق خنده دلنشینی کرد و چیزی نگفت...همانطور که او به اطرافش نگاه می کرد شهروز از جایش برخاست و به طرف آشپزخانه روان شد شربت البالوی خنکی که برای عشقش آماده کرده بود از داخل یخچال برداشت و به سالن بازگشت و سینی حاوی لیوان شربت را جلوی شقايق گرفت و گفت:

- اگه زیاد شیرین نیست به شیرینی خودت ببخش.....

و افزود:

- تو این هوای گرم نیمه مرداد شربت خنک بہت می چسبه.

شقایق گفت:

- بیا بشین می خوام یه دل سیر ببینمт.....

- نه تو پاشو...پاشو برم توی اتاق خودم اونجا راحت تری....

سپس دست شقايق را گرفت و از جایش بلند کرد و در یک دست سینی شربت و در دست دیگر دست شقايق را در دست داشت و با خود به طرف اتاق خصوصی اش می کشید ...وقتی به جلوی در اتاق رسید کناری ایستاد و به شقايق تعارف کرد وارد اتاق بشود به محض اینکه شقايق وارد اتاق خصوصی شهروز شد نخستین چیزی که بیش از همه توجهش را جلب کرد کتابخانه پر بار و ارزشمند شهروز بود.

یکی از دیوارهای اتاق شهروز تا سقف کتاب چیده شده بود که هم هانها از معروفترین عنایین کتاب بودند کتاب هایی که در کمتر جایی یافت می شدند.انها را با سلیقه و به طرز بسیار زیبایی چیده شده و توجه شقايق را کاملا به خود معطوف داشتند...به همین سبب او به سوی کتابخانه رفت و مقابل ان ایستاد و محو کتاب ها شد.

پس از سپری شدن مدت کوتاهی شهروز سکوت را شکست و با لبخندی خطاب به شقايق گفت:

- خب دیگه بسه.بهتری بشینی و شربت بخوری....

شقایق همانطور که کتاب ها را نگاه می کرد گفت:

- تو می دونی من چقدر به کتاب و کتابخونی علاقه دارم؟

- نه تو چیزی نگفته بودی....!

شقايق پاسخ داد

من عاشق کتابم نویسنده ها رو هم خیلی دوست دارم کتاب رو نمی خونم من کتابو می خورم....

- خوب جای شکرش باقیه کسی که توی قلبم خونه کرده مث خودم فکر می کنه...

شقايق انگشت اشاره اش را به سوی شهروز گرفت و پشت هم تکان داد و گفت:

- باید قول بدی یکی یکی کتاباتو بدی من بخونم

شهروز دستش را بر روی سینه گذاشت و گفت:

- کتابخونه من مال خودته هر چی دوست داشتی ازش بردار.

شقايق خنده دید شربتیش را از دست شهروز گرفت و همینطور که مشغول خواندن عنوان کتاب ها بود به نوشیدن شربت مشغول شد. شهروز نوار موزیک ملایمی درون ضبط صوت گذاشت روی یکی از مبل های راحتی اتاقش نشست و محو تماشای شاهکار خلقت که شقايق نام داشت شد.

مدتی به همین ترتیب سپری شد تا شقايق تقریبا تمامی عنایین را از زیر نگاه کنجکاو و مشتاقش گذراند سپس به طرف شهروز برگشت به لبخند زیبایی او را مهمان کرد و مقابل او روی مبل نشست لیوان شربت را روی میز کنار دستش گذاشت و گفت:

- چه اتفاق قشنگی داری خیلی از سلیقه ت خوشم اومد.

شهروز تشکر کرد و شقايق ادامه داد:

- از موزیک ملایمی که گذاشتی معلومه خیلی م دقیق و موقعیت سنجدی.

سپس باقیمانده شربت را نوشید و پرسید:

- شهروز چطور شد منو انتخاب کردی؟

شهروز به فکر فرو رفت و پس از مدتی جواب داد:

- خب دیدم تموم چیز هایی که از یه زن می خواهم در تو وجود داره از همه مهمتر حالا که علاقه تو رو به کتاب دیدم مطمئن شدم انتخابم درست بوده ضمن اینکه تو به قدریس قشنگ و دوست داشتنی هستی که اگه بہت پاسخ منفی می دادم کاری جز حماقت نکرده بودم. ماشالله مث عروسکی

شقايق می خنده دید و شهروز سخن می گفت:

- تو چرا منو انتخاب کردی؟

شقایق بدون اینکه فکر کند پاسخ داد:

- چه کسی پسر به خوبی تو رو انتخاب نمی کنه ؟ من که از انتخابم خیلی راضیم.... شهروز  
جان یکی از شعراتو برام می خونی؟!

شهروز متعجب پرسید:

- شعرا م؟ تو از کجا می دونی من شعر می گم؟

- او شب مهمونی فرامرز گفت تو شاعر و اهل ذوقی.

شهروز خنده دید و گفت:

- از دست این فرامرز بابا یه موقع یه چیزایی برای دلم می گم فرامرز خوشش میاد میگه شعرات  
قشنگه....

- خب حتما کارات قشنگه که فرامرز تایید می کنه حالا یکی شون رو بخون حتما منم می  
پسندم.

- شعروز از جایش برخاست کشوی میز تحریرش را کشید چند پاکت را جا به جا کرد یکی را  
برداشت چند ورق کاغذ از داخل ان بیرون کشید یکی از کناری گذاشت و بقیه را درون پاکت جای  
داد . سپس رو به شقايق کرد و گفت:

- این شعر رو به عشق تو برای تو می خونم امیدوارم بپسندی  
و چنین خواند:

نگران با نگاهم از تو می پرسم: دوستم داری آیا یا نه؟

هیچ می خوانی از چشمانم خستگی هایم را؟

هیچ می بینی بر پاهای عربانم این همه تاول را  
که بجا مانده ازین راه دراز؟

هیچ می خواهی آیا به نگاهی از آن چشم سیاه  
درد را برداری از تن رنجورم؟

هیچ می پرسی از من به نگاه که بگو آیا بی من چونی؟  
تا بگویم به نگاهی غمگین بی تو من صورتکی بی جانم،  
تو بگو آیا بی من چونی؟

سر آن داری آیا به نگاهی شیرین پر عشق  
آن زمان که بری جام می ناب بلب  
خیره در من نگری بی کلام،  
که ترا می بینم و دو چشمان ترا  
در دل جام شراب و سلام و هزاران بوسه  
تا بگویم با شوق ای خدا  
چه نگاهی است در این چشم پر افسوس سیاه  
که زبان دارد و لب دارد و دست....

پس از اینکه شهروز خط آخر شعرش را خواند سرش را بالا آورد و به چشمان زیبای شقایق نگاهی انداخت شقایق خیره به او می نگریست او باور نداشت شهروز چنین شعر خوبی گفته باشد ناگهان شروع به تشویق شهروز کرد شهروز لبخند زنان از او تشکر می کرد و از تشویق هایش سرشار از عشق شده بود.

شقایق پس از تشویق رو به شهروز کرد و گفت:

- افرین ... فکر نمی کردم شعراتو به این زیبایی و رونوی گفته باشی...
  - الحق که شاعر خوبی هستی ... اگه بقیه شعرات هم مث همین باشن بہت پیشنهاد می کنم یک مجموعه شعر چاپ کنی.....
  - سپس مکث کوتاهی کرد و افزود.
  - من مطمئنم تو می تونی در زمینه شعر پیشرفت های خوبی داشته باشی. روزی رو می بینم که کتاب های شعر تو پشت ویترین کتابفروشی ها گذاشتند.
- شهروز که از سخنان شقایق خوشیش آمده بود گفت:

- با وجود عشق خوبی مث تو و اینهمه تشویق و محبت حتما هم به جایی می رسم..البته شعر من لیاقت اینقدر تعریف نداشت...همه اینا از محبت های توست...تو و عشق پاکت میتونه مشوق خوبی برای رسیدن من به قله های موفقیت باشه.

پس از آن آن دو ساعتی با هم درباره عشق و زندگی و آینده ارتباطشان صحبت کردند گاهی به مسائلی میرسیدند که آنها را دستخوش هیجان می کرد و گاهی نیز خود را در عشق غرق می دیدند.

مدتی گذشت و همینطور که دو دلداده عاشق گرم صحبت بودند چشم شقایق به گیتاری که در گوشه ای از اتاق به دیوار تکیه داده شده بود افتاد.

نگاهی به شهروز انداخت گفت:

- این گیتار مال کیه؟

- مال من...

- مگه تو گیتارم می زنی؟!

- اره گاهی وقتا برای دل خودم می زنم.

شقایق نگاهی به شهروز و نگاهی به گیتارش انداخت و گفت

- پاشو پاشو گیتار تو بردار و برام بزن.

شهروز سرشن را تکان داد و گفت:

- ولش کن بابا خوب بلد نیستم آبروم میره

- این چه حرفیه میزندی؟ با این چیزا آبروت پیش من نمیره در ضمن اگه گیتار زدنت م مث شعر گفتنی باشه که حرفی درش نیست.

سپس به گیتار اشاره کرد و گفت:

- پاشو برش دار و شروع کن...به خاطر من...

شهروز نگاهی عاشقانه به شقایق انداخت و گفت:

- باشه چون گفتی به خاطر من و منم خیلی دوستت دارم اطاعت می کنم

بعد از جایش برخاست و بسوی گیتار رفت آن را برداشت از داخل محافظش خارج کرد و در دست چپش گرفت. سرشن را به سمت شقایق چرخاند چشمکی به او زد و روی لبه تختخوابش نشست. به آرامی با گیتار بازی می کرد و ور می رفت. مشغول کوک کردن تارهای آن بود پس از مدت کوتاهی سرشن را بلند کرد و نگاه عاشقانه اش را به دیدگان پر محبت شقیق دوخت سپس بر سرشن را روی گیتار انداخت و به نرمی شروع به نواختن کرد. حرکات موزون و هماهنگ دستش بر روی گیتار و صدایی که زآن بر می خاست شقیق را دچار حالت عجیبی کرده بود که تا آن زمان نظریش را به یاد نداشت. شهروز چون یک استاد پنجه به تار می کشید. استادی عاشق که به عشق معشوقش می نواخت و چه سورانگیز پنجه بر تار می کشید...

کمی گیتار را در دستهایش بازی داد و همراه با نغمه سازش با صدایی دلنشیں و گیرا شروع به خواندن کرد:

دستم بگیر دستم را تو بگیر

التماس دستم را بپذیر

درمانی باش پیش از آن که بمیرم

آوازی باش پرواز اگر نه ای  
هم دردی باش همراز اگر نه ای  
اغازی باش تا پایان نپذیرم  
گلدانی باش گلزار اگر نه ای  
دلبندی باش دلدار اگر نه ای  
سبز ینه باش با فصل بد و پیرم  
از بوی تو چون پیراهن تو  
آغشته شد جانم با تن تو  
آغوش باش تا بوی تو بگیرم  
لبخندی باش در روز و شب من  
در هم شکست از گریه لب من  
بارانی باش بر این تشننه کویرم  
آهنگی باش در این خانه بپیچ  
پژواکی باش از بگذشته که هیچ  
آهنگی نیست در نایی که اسیرم  
از بوی تو چون پیراهن تو  
آغشته شد جانم با تن تو.  
آغوش باش آغوشی باش تا بوی تو بگیرم....

شقایق خودش را در صدا و ساز گیرای شهروز گم کرده بود و از خود بی خود شده قلبش به  
شدت می کوفت حال غریبی داشت و دیده از شهروز بر نمی گرفت مدتی میخکوب سر جایش  
نشسته و تکان نمی خورد پس از آن به ناگاه متوجه شد که ترانه به پایان رسیده و شهروز گیtar  
را بر روی زانوانش گذاشته با لبخندی شیرین نگاهش می کرد او لبخندی شیرین تر به روی  
شهروز پاشید دست هایش را به سوی شهروز دراز کرد و گفت:

- بیا بیا دیگه.....

شهروز از جایش نیم خیز شد و تعجب زده پرسید:  
- کجا.....؟؟؟!!!!

- مگه نمی خواستی بوی آغوش منو بگیری؟ بیا بوی منو بگیر...

شهروز بسان انسان مسخ شده ای برخاست و به سوی شقایق رفت. وقتی به او رسید مقابله زانو زد کمی در چشم هایش دیده دوخت چیزی جز عشق و اشتیاق در آن دو چراغ روشن نیافت. سپس در دست های شقایق را گرفت به لبان خود نزدیک کرد و گرم بوسید. دوباره در دیدگان پر فروغ شقایق خیره شد نگاه عاشق شقایق به او لبخند می زد و او را به سوی خود دعوت می کرد.. همینطور که شهروز به چشمان خمار شقایق که از شدت عشق و هیجان برق خاصی از آن بیرون می جهید دیده داشت آرام سرش را به طرف چهره او پیش برد لب های گرمش را به پیشانی شقایق چسباند و بوسه ای گرم بر پیشانی اش نهاد در این زمان وقتی از شقایق جدا شد دید که او چشم هایش را بسته و لبهایش با لرزش خفیفی به زیبایی می لرزند گرمای مطبوعی تمام وجود شهروز را در بر گرفته بود و او لحظه به لحظه خودش را به شقایق نزدیک و نزدیکتر احساس می کرد....

(قسمت دهم)

پس از ساعتی شهروز از اتاق خارج شد و به طرف آشپز خانه رفت تا بساط ناهار را حاضر کند او میز غذا خوری را از قبل چیده و فقط باید غذا رای می شکید برای ناهار برنج سفید و مرغ و خورش بانجان پخته بود.

دیس برنج را پر کرد و مشغول کشیدن خورش بود که شقایق را در کنار دست خود دید اند شرم داشتند در چشم های یکدیگر نگاه کنند پس شهروز همچنان سرش را پایین نگهداشت و مشغول چیدن بانجانها دور بشقاب شد سپس بقیه مخلفات خورش را وسط بانجان ها ریخت شقایق نظاره گر این صحنه بود با لبخندی خطاب به شهروز گفت:

- عجب پسر کدبانو و با سلیقه ای ...تا حالا پسری رو ندیده بودم که به این قشنگی و ظرافت طرف غذا رو تزیین کنه...

- حالا کحشو دیدی؟! غذا رو که خوردی اونوقت از دست پختم هم تعریف می کنی.

و مشغول تزئین تکه های مرغ داخل طرف مخصوصش شد.

پس از اینکه یکی یکی ظروف محتوی غذا ها را روی میز چید یک دستش را به سوی میز دراز کرد و یک دستش را بر روی سینه گذاش و گفت:

- ملکه قلب من بفرمایین سر میز که غذا سرد شد.

شقایق خنده کنان به سمت میز رفت شهروز یک صندلی از پشت میز برایش بیرون کشید و شقایق روی آن نشست سپس شهروز بشقابش را به دست گرفت و مشغول کشیدن غذا برای شقایق شد از هر دو نوع برایش کشید و بعد خودش پشت میز رویه روی شقایق بر روی صندلی نشست.

هر از چند گاهی از بشقاب خود قاشقی در دهان شقایق می گذاشت و از این کار لذت می برد در تمام این مدت آنها از اینکه مستقیماً به چشم یکدیگر نگاه کنند پرهیز می کردند.

پس از به پایان رسیدن ناهار شهروز دست شقایق را گرفت و مستقیماً به اتفاقش برد کمی از نوشته هایش برای او خواند و با هم به موسیقی ملایمی گوش سپردن.

دیگر نگاه کار خودش را میان آن دو به خوبی انجام می داد و نیازی نداشتند که تمام وقت حرف از عشق و سخن دل بگویند نگاه عاشقانه شان رابط پلی مناسب و محکم برای تبادل احساساتشان بود مدتی گذشت و شقایق آماده رفتن شد در حال پوشیدن لباسهایش رو به شهروز کرد و گفت:

- خب امروز کدوم یکی از کتاب ها رو میدی من ببرمو

شهروز به طرف کتابخانه برگشت نگاهی به کتاب ها انداخت سپس به سوی آنها رفت و کتاب شوهر آهو خانم را انتخاب و به دست شقایق داد و گفت:

- مطمئنم این کتاب حسابی بعثت مزه میده و از خوندنش لذت می برمی

- آره شنیده بودم خیلی قشنگه خیلی دنبالش گشتم که بخونم ولی کسی نداشت.

کتاب را از دست شهروز گرفت از او تشکر کرد و به طرف در روان شد وقتی دستش را روی دستگیره در گذاشت به ناگاه سرش را چرخاند و نگاهی پر معنا و سرشار از محبت به شهروز انداخت سپس گفت:

- از بابت همه چیز ممنونم امروز سعی کردم بعثت ثابت کنم توی قلبم چقدر دوست دارم نمی دونم موفق بودم یا نه..!

شهروز لبخند شیرینی زد و گفت:

- موفق بودی عزیزم برای اولین بار در تمام طول عمر کوتاهم تونستم عشق رو تا این اندازه لمس کنم

شقایق سرش را پایین انداخت و گفت:

- خوشحالم که اینو می شنوم

سپس دست یکدیگر را به گرمی و با حرارت عشق فشردند و شقایق از در خارج شد.

ساعتی بعد مادر شهروز به خانه بازگشت و خانه را در وضعیتی که آنرا ترک کرده بود نیافت تعجب مادر شهروز زمانی بیشتر شد که شهروز نیز در خانه حضور داشت....

پس از اینکه شقایق به خانه خودش رفت شهریور به سرعت خانه را تمیز کرد ظرف ها را شست و همه را در جای مخصوص خودشان قرار داد اما با این وجود ماردش که زنی کدبانو و خوش سلیقه بود از وضعیت خانه دریافت که در زمان نبودن او در ان خانه اتفاقاتی رخ داده است.

مادر پس از ورودش ابتدا نگاهی به اطراف انداخت و پس از اینکه از حضور شهریور در خانه مطلع شد و او را صدا کرد و پرسید:

- چطور شده خونه ای؟

- کارم زود تموم شد یه کمی سرم درد می کرد او مدم خونه استراحت کنم

مادر نگاه موشکافانه ای به شهریور انداخت و گفت:

- از کی خونه ای؟

- یه ساعتی میشه...

- کس دیگه ای به جز خودتم تو خونه بوده؟

شهریور با شنیدن این حمله دستپاچه شد اما کوشید بر خودش مسلط باشد:

- نه...نه..یعنی چرا

- فرامرز منو رسوند خونه و خودش رفت...

- ولی فکر می کنم یکی خونه رو بیشتر از حد همیشه تمیز کرده به نظر تو اینطور نیست؟!

شهریور که نمی خواست به این سادگی دستش رو شود و خودش را لو بدهد گفت:

- چرا ... وقتی او مدم خونه تصمیم گرفتم تا شما میاین یه دستی به سرو روی خونه بکشم که شما خوشحال بشی....

- مادر دیگر پی گیر موضوع نشد اما با توجه به تجربه و پختگی اش همه مسائلی که از صبح در خانه گذشته بود را در ذهن حدس می زد.

(قسمت یازدهم)

در طول این مدت فرامرز و شهریور تقریبا هر روز با هم در تما بودند و از حال هم خبر داشتند شهریور نتوانست به دوست و یار چندین ساله و صمیمی اش به دروغ بگوید که ارتباطش را با شقایق قطع کرده ولی درباره همه سوالات نیز نزد او صحبت نمی کرد فقط گهگاه که فرامرز سوالی می پرسید مختصرا به او پاسخ می گفت.

روزی با هم در دفتر کارشان نشسته و گرم صحبت بودند که شهروز گفت:

- یادته چند وقت پیش بہت گفتم دلم یه عشق سنگین می خواد؟

- آره چطور مگه؟

- مث اینکه عشق شقایق همونیه که می خواستم به حال تازه ای بهم بخشدیده از صبح که از خواب بیدار می شم تا خود شب دلم فقط برای او میزنه همش شاد وشنگول و خوشحالم تصویر صورتش یه لحظه از جلوی چشام درو نمی شه

- خب خدا رو شکر اما مراقب باش زنا توی این سن و سال یه دفعه عوض می شن زیاد بهش دل نبند که خدای نکرده صریه نخوری.

- نه بابا شقایق از او نیست به قدری منو دوست داره که امکان نداره بتونه فراموشم کنه

- باشه از ما گفتم بود دیگه بقیه اش با خودته هر تصمیمی می خوای بگیر در ضمن حواست جمع باشه ارتباط تو با این زن نمی تونه آینده داشته باشه خودتو اونقدر وابسته نکن که نتونی ازش ببری هر چی بهش نزدیکتر بشی به ضرر خودته چون قطعاً خونوادت به هیچ وجه اونو قبول نمی کن حتی اگه دختر سفیر کبیر سوئیس باشه... ولی شقایق تا ان روز چیزی از ارتباطش با شهروز به کسی نگفته و قصد گفتن هم نداشت چون می پنداشت هر جه کسی از این رابطه با خبر نباشد بهتر است و ترجیح داد حتی نزدیکترین دوستش نسرین نیز از این موضوع چیزی نداند و معتقد بود بهترین دوست انسان ممکن است روزی بدترین دشمن شود و آن روز برای در هم شکستن و به زانو در آوردن طرف مقابلش از هیچ کاری دریغ نمی ورزد و این به صلاح هر دوی آنهاست.....

عشق شهروز و شقایق لحظه به لحظه اوج می گرفت و آنها احساس نزدیکی بیشتری بهم می کردند دیدارهایشان کمتر و تماس های تلفنی شان بیشتر بود آنچنان به یکدیگر احساس نزدیکی می کردند که از تمامی مسائل خصوصی هم خبر داشتند و جز برای همدیگر سخن دلدادگی نمی گفتند شقایق درباره کوچکترین مسئله زندگیش با شهروز صحبت می کرد و از وی راهنمایی می طلبید و شهروز نیز با جان و دل او را در مسیر های مختلف هدایت می نمود هر روز نیز بیش از روز پیش دوستش می داشت.

حساسیت شقایق به شهروز به حدی بود که هر گاه با او تماس می گرفت و با مشغول بودن تلفن مواجه می شد تصور می کرد پای رقیبی در میان است و حتی روزی خطاب به شهروز گفت نسبت به تمام زنان و دخترانی که با او حتی سلام هم دارند حسادت می کند شهروز نیز به خاطر امنیت خاطر شقایق هر نوع ارتباطش را با جنس مخالف محدود کرد.

روزی از همین روزها شقایق سر آسمیمه به شهروز تلفن زد و گفت:

- شهروز جان به دادم برس که اتفاق بدی برام آفتاده!

- چی شده؟

- هیچی با نسرين رفته بودیم خرید اون خسته شده بود و من پشت فرمون ماشین نشستم یه دفعه نمی دونم یه ماشین دیگه از کجا سبز شد و شاخ به شاخ کوبید به ماشین ما...

- خودت که چیزی نشدی؟!

- نه فقط پیشونیم محکم خورد به شیشه جلوی ماشین و حالا ورم کرده جلوی ماشین تا شیشه حلو جمع شد. نمی دونم چکار کنم.... خسارت ماشین رو از کجا بیارم بدم؟ تازه مقصرم بودم باید خسارت اون ماشین رو هم بدم

شهرروز نفسی تازه کرد و گفت:

- خدا رو شکر خودت طوری نشدم حالا ماشین درست میشه فدای سرت پولشم یه طوری جور میشه...

شهرروز همیشه تنها به این می اندیشید که چگونه می تواند به شقایق کمک کند تا او به هیچ عنوان فکر و خیالی در زندگی نداشته باشد ان شب تا آخر شب چندین بار به شقایق تلفن زد دلداریش داد و کوشید تا خیالش را راحت کند.

چند روز بعد از حادثه وقتی با شقایق گرم صحبت بود خطاب به او گفت:

- خیلی دلم می خواهد درباره تو عشقت یه متن زیبا بنویسم...

شقایق که توقع شنیدن چنین جمله ای را نداشت شادمانه گفت:

- خب بنویس بنویس و برام بخوان.... همین الان بنویس.

- باشه می نویسم.

و پس از چند دقیقه دیگر که با شقایق صحبت کرد گوشی را گذاشت کمی به فکر فرو رفت به شقایق و عشقش اندیشید. به تحولاتی که در این مدت در اثر عشق او در زندگی و روحیاتش رخ داده بود فکر کرد پشت میز کارش نشست کاغذ و قلمی برداشت و چنین نگاشت:

(( محبویم ))

امروز که به تو می اندیشم گویی در تمامی رگهای تنم خون گرم عشق تو می حوشد و سلول های بدنم نام تو را فریاد می کشنند.

لحظه به لحظه تو را در کنار خود حس می کردم و قلبم تنها با عطر یاد تو و برای تو می تپید. گویی عمر کوتاه آشنایی ما چنان در قلب رنجورم غوغایی به پا کرده که گاهی می اندیشم سالهاست می شناسمت.

کاش در کنارم بودی تا هر دو از این سکوت لذت می بردیم و من در این سکوت دلنشین فقط در چشم های افسونگر特 دیده می دوختم و سخت دل را در آن جاری می ساختم . چون تنها در

سکوت است که موج احساس ناگهان می جوشد . می غرد و در یک آن هزاران واژه عاشقانه بر ر و روی محبوب می ریزد. مگر در هر ثانیه چند کلمه می تواند از میان لبان بیرون بریزد تا بیانگر احساس درون عاشق باشد؟

عاشق دیوانه ای که عمر بی ارزشیش را ذره ای ناچیز در مقابل محبوب زیبای خود می داند تا فدایش کند.

دلم می خواهد در کنارم بودی تا دیوانه وار فریاد شوق می کشیدم:  
دوستت دارم

تا تن مرمرینت را با اشک های عاشقانه ام غسل عشق می دادم چرا که تو با دل مهریانت لیاقت والاترین محبت های روی زمین را داری....

نه اشتباه می کنم، محبت های روی زمین برای تو کافی نیست، ارزش تو را تنها با فرشتگان درگاه خداوند باید سنجید.

بلبل خوش آهنگ شیدای من، عاشق بی قرار خود را مسوز که از او جز تن بی تاب و توان و بال و پر سوخته کنج قفس نمانده است. باز آی و دل تنگ مرا موسس جان باش، مگذار در این قفس تنگ پرپر بزنم. از این می خرامم روزی بیایی که از این مرغک بی جان در کنج قفس عشقت جز مشت پری نمانده باشد.

بالاخره روزی از شدت آتش درونم برای اینکه بدانی چقدر دوستت دارم در مقابل دیدگانت دلم را از سینه بیرون می کشم تا بینی درون قفس سینه ام آتشفسانی بربیاست که دلم را می سوزاند و دل بیچاره ام در صیقل عشق تو چون آینه ای شده که جز نقش تو در خود ندارد و تو را اولین و آخرین می داند که در آن جای دارد و سپس در برابر چشمان نافذت پر پر می زند و فدای خاک پای نازنینت می شود.

پس حال با دیدگان نافذت به درون دلم بنگ. بین این زخم های جانکاهی است که با دست زندگی به دلم نشسته و این نیز زخم های گوارایی است که دست عشق تو بر آن نهاده.

و اما امشب، غریبانه شبی دیگر بود.

raighe behari tatt az mian baghستان خزان زده ذهنم گذشت. افکار زندانی از لابه لای میله های تنم پر گشودند. خاطره ها صدایم زندن و سوار بر نسیم خیال از سراب جدایی پریدم. کاغذی آوردم تا در مقابل هجوم موخوم واژه ها بنویسم:

دوستت دارم

پس از اینکه شهروز آخرین جمله را به روی کاغذ جاری ساخت گوشی تلفن را برداشت و شماره شقایق را گرفت بعد از چند بوق پیاپی صدای گرم و دلنشیں شقایق در گوشش پیچید و شهروز که همیشه با شنیدن صدای شقایق در اعماق جانش نیرویی غیر قابل توصیف می یافت بدون اینکه کلمه ای بگوید شروع به خواندن متن کرد.

در طول خواندن نسبت به کوچکترین تحولاتی که در حالات تنفس شقایق پدیدار می‌شد و به گوشش می‌نشست توجه خاصی نشان می‌داد و پس از اینکه متن را به طور کامل خواند شقایق هیجان زده در حالیکه صدای خنده زیبایش جان بی تاب شهروز را به نوازش می‌گرفت در میان خنده‌های شیرینش گفت:

- افرین افرین به تو بارک الله به عشق خودم، چه قلم شیوا و شیرینی داری. من لایق اینهمه جملات زیبایی که نوشتی نیستم عزیزم من به وجود تو افتخار می‌کنم.

- شهروز از تعریف‌های سرشار از عشق و محبت او ذوق زده شده و حالت دگرگون گشته بود:

- همه اینا از نیروی عشق توئه عشق توست که به من قدرت زندگی میده من به عشق تو زنده ام و فقط با تو نفس می‌کشم

تا شب هنگام این دو دلداره عاشق سرمیست از عشق در گوش هم آوای محبت سر دادند و چون دو کبوتر عاشق در آسمان عشق پر پرواز هم بودند.

(قسمت دوازدهم)

شتاب در گذشت روزها باور نکردندی است یان شتابزدگی به این می‌نand که روز و شب به دنبال یکدیگر افتاده اند تا آن دیگری را در دام خود بیاندارد و این مسابقه‌ای است که برنده‌ای ندارد جز روزگار....

شهروز و شقایق اغلب با هم تماس تلفنی داشتند از صبح تا شب چندین بار با یکدیگر صحبت می‌کردند انها از مصاحبی همیگر احساس آرامشی ژرف در اعماق وجودشان داشتند.

بعد از ظهر یکی از روزهای گرم اوایل شهریور ماه همینطور که شهروز مشغول مطالعه بود صدای زنگ در منزلشان او را از بطن کتاب بیرون کشید.

پس از چند دقیقه مادرش شهروز را ندا داد که فرامرز پشت در خانه انتظارش را می‌کشد. شهروز متعجب شد از اینکه چطور فرامرز سر زده و بی خبر به دیدنش آمده از جایش برخاست و به طرف در روان شد وقتی در را گشود فرامرز با چشمانی خون آلود از اشک سلام کم رنگی گفت و سرش را پایین انداخت.

شهروز که تا این لحظه دوست مهریانش را اینچنین ندیده بود آغوش به رویش گشود و او را در میان بازوan پر محبتش فشرد فرامرز آهسته می‌گربست و این به خوبی از تکان های شانه هایش هویدا بود. شهروز با این حال که از شدت تعجب در مغزش طوفانی به پا شده بود چیزی نگفت و او را با خود به داخل خانه برد سپس از اینکه وارد اتاق شهروز شدند شهروز در

اتفاقش را بست فرامرز را روی یکی از مبل های راحتی اتفاقش نشاند خودش نیز مقابلش نشست و آرام پرسید.

- چی شده؟ چرا اینقدر پریشوونی

- فرانک...فرانک دیشب همه چیز رو تموم کرد و پس از به زبان آوردن این جمله بغض در گلوبیش شکست و گریستان آغاز کرد.

شهروز که از ارتباط فرامرز و فرانک اطلاع کامل داشت به یاد آورد فرانک تا چه اندازه به فرامرز عشق می ورزید و غالا چطور این کار را کرده است..؟!

فرانک دختری سبزه رو با نمک و تا حدی زیبا بود و یک سال و اندی از آشنایی اش با فرامرز می گذشت اندو عاشقانه به یکدیگر عشق می ورزیدند و این اواخر در صدد اماده کردن وسایل ازدواجشان بودند. انها هر روز در کنار هم به سر می برdenد و برای اینده زندگیشان نقشه های فراوان می کشیدند.

فرامرز و فرانک در دانشکده همکلاس بودند و با هم فارغ التحصیل شدند. پس از فارغ التحصیلی تمام کوششان در جهت این بود که زودتر به هم برسند وزیر یک سقف زندگی ایده الی را در کنار هم تشکیل دهند که از گوشه گوشه ان بوی عشق مشام جان هر صاحب دلی را به بازی بگیرد و از عشق انها مست شوند.

ولی چه شده بود که فرامرز اینگونه سراسیمه نزد شهروز امده و از بی وفایی فرانک می گفت...؟!!!

شهروز پرسید:

- چطور؟ مگه چنین چیزی ممکنه؟

- خودم باورم نمیشه

- صبح تا حالا کجا بودی؟

- از ساعت شش و نیم از خونه بیرون زدم رفتم پارک ملت جلوی دریاچه نشستم و فکر کردم و گریه کردم ظهر که شد به این نتیجه رسیدم که هیچ کس جز تو حرف منو نمی فهمه به خاطر همین سراغ تو او مدم

- شهروز با ناراحتی پرسید:

- چرا از صبح نیومدی؟

- فکر کردم شاید کاری داشته باشی من مزاحمت بشم

- این چه حرفیه می زنی؟ من و تو که با هم این حرفانداریم خوبه خودت می دونی توی خونواده ما همه من و تو رو یکی میدونم و افزود:

- حالا تعریف کن ببینم دیشب چه اتفاقی افتاد؟

فرامرز با دستمالی که در دست داشت دیدگان اشک الودش را پاک کرد و تعریف کرد:

- دیشب دو ساعتی با هم صحبت کردیم اولش همیشه سر به سر هم می‌ذاشتیم و می‌خندیدیم ولی یواش نوع حرفا فرانک عوض شد و بعد به من گفت که باید فراموشش کنم چون می‌خواهد برای ادامه تحصیل به خارج از کشور ببره.. بهش گفتم منم کارهایم می‌کنم با هم میریم. اما اون گفت برای اینکه بتونه به کشور مورد نظرش ببره مجبوره ازدواج مصلحتی بکنه اون موقع نمی‌فهمیدم چی دارم بهش می‌گم... گفتم بعد از اینکه به اون کشور رسیدی از طرف جدا بشو منم میام و همونجا عقدت می‌کنم. ولی با این وجود فرانک گفت حداقل باید پنج سال زن یارو باشه تا بتونه اقامت بگیره.

و باز آرام و بی صدا گریست...

شهروز به فکر فرو رفته بود با خود می‌اندیشید که با این اوصاف چگونه می‌تواند دوست و برادر عزیزش را از غم برهاند و چه کاری او از دستش ساخته است. با شرحی که فرامرز از موضوع داده بود دیگر هیچ راه بازگشتنی وجود نداشت.

شهروز همینطور که به مسئله فرامرز فکر می‌کرد پرسید:

- آخرش چی شد؟

فرامرز که با چشم اندازی عمقی‌بینش دیده به شهروز دوخته بود گفت:

- هر چی اصرار کردم این کارو نکنه اظهرا تاسف کرد و گفت چاره‌ای نداره و آخرش با حالتی کاملاً بی تفاوت گوشی تلفن رو گذاشت.

فرامرز بع از مکث کوتاهی ادامه داد:

- تا صبح خوابم نبرد رفتم سر پشت بوم نشستم و گره کردم که کسی متوجه نشه صبح زود از خونه بیرون زدم

- می‌خوای باهاش صحبت کنم؟

فرامرز نامیدانه پاسخ داد:

- چی می‌خوای بگی؟ فرانک تصمیمش رو گرفته ولی تعجب من از اینکه چرا توی این مدت چیزی به من نگفت.

سکوتی سنگین و حشتناک میان آنها حاکم شده و هر کدام غرق در افکار خود بوده شهروز که طعم عشق را برای نخستین بار با تمام عظمتی تجربه کرده بود وقتی خودش را جای فرامرز می‌گذاشت به خوبی درک می‌کرد در دل او چه می‌گذرد.

پس از مدتی شهروز سکوت را شکست و پرسید:

- ناهار خوردی یا نه؟ اگه نخوردی غذا بیارم.
- راستش نخوردم ولی میلی به غذا ندارم یه چیزی راه گلومو بسته.

ساعتی به همین منوال گذشت انها از هر سو که موضوع را بررسی می کردند دبه بن بست بر می خوردند و هیچ راهی برای جل و فصل قضیه به نظرشان نمی رسید فرامرز با دیدار و صحبت با شهروز کمی آرام شده بود ولی هنوز در درونش غوغایی بریا بود.

شهروز نیز می اندیشید اگر جای او بود چه می کرد؟ آیا می توانست شقایق را فراموش کند؟ از فکری که به یکباره در ذهنیش هجوم آورده بود چهار تون تنفس لرزید و در دل نالی: هرگز هرگز...

عصر فرا رسیده بود و هنوز آندو کنار هم نشسته بودند و به ابعاد مختلف این موضوع می اندیشیدند.

صدای زنگ تلفن انها را از حال خودشان خارج ساخت. شهروز به سوی تلفن خیز برداشت و گوشی را به دست گرفت. صدای خوش طینی شقایق از ان سوی خط دل شهروز را به تپیش انداخت.. شقایق گفت:

- سلام عزیز دلم
- سلام فدات شم. چطوری؟ کجا بودی؟ از ظهر تماس نگرفتی..!
- مهمون داشتم فرامرز او مده اینجا و زیادم حال جالبی نداره
- جرا مگ چی شده؟
- هیچی نامزدش زده زیر همه چیز و می خواد بره خارج از کشور....
- خب اینکه ناراحتی نداره این نشد یکی دیگه...

شهروز شتابزده پرسید:

- جدی میگی؟ منظورت از این حرف چیه؟ یعنی تو هم درباره من همین فکرو می کنی؟ نکنه تو هم یه روز همین حرفو به من بزنی؟؟
- مگه دیوونم..! کی بهتر از تو پیدا می کنم؟!

- نه منظورم اینکه هیچ وقت به این فکر نیفتی چون من دست از سرت بر نمی دارم..! حala فعلا هستم از این فکرا هم ندارم.

شهروز که از تن صدایش مشخص بود از این جملات ناراحت شده گفت:  
باشه.. فعلا کاری با من نداری؟!

- چی شد؟ چرا ناراحت شدی؟ من که چیزی نگفتم.

- چیزی نشد. فرامرز حالش خوب نیست باید به اون برسم

خدا حافظی کرد گوشی را گذاشت و سعی کرد اصلاً به حرف های شقایق فکر نکند

یک ساعت بعد باز هم صدای زنگ تلفن انها را به خود آورد و شهرورز گوشی را برداشت

شقایق صدایش گرفته به نظر می رسید

- سلام.

شهرورز کوشید خودش را نسبت به سخنان ساعتی پیش شقایق بی تفاوت نشان دهد به همین  
دلیل همچون گذشته با حرارت عشق گفت

- سلام خانومی ... چطوری؟

- خیلی دلم می خواست پیشست بودم

- خوب پاش و بیا

- چطوری؟ مگه تنها یی؟

- نه ولی یواشکی میارمت توی اتاقم!

- نمیشه خیلی دلم می خواست سرمومی ذاشتم روی سینه ات و برایم حرفای عاشقونه می  
زدی

شهرورز احساس کرد شقایق از عشق سرشار شده صدای ترانه ملایمی از پس صدای خوش  
آهنگ شقایق به گوشش می رسید شهرورز بدون مقدمه پرسید:

- الان کجایی؟

- توی اتاق خوابم روی تختخواب دراز کشیدم و به تو فکر می کنم

- هاله کجاس؟

- توی اتاق خودش مشغوله

- زیاد خودتو درگیر احساسات نکن که چیزی متوجه نشه

- سعی می کنم

- اگه بہت شک کنه بد میشه

- نمی دونی عشق تو با من چکار کرده از عشقت خواب و خوراک ندارم از خدا هم خجالت می کشم چون هر وقت سر نماز می ایستم چهره تو جلوی چشمam مجسم می شه و خیالت دست از سر م بر نمی داره .. شهریور دوست دارم اینو باور کن

- شهریور از شنیدن این سخنان به وجود امده بود ولی نمی توانست در حضور فرامرز عکس العمل مورد علاقه اش را نشان دهد:

- الهی فدای قلب مهریون و عاشقت بشم هر چی دوستم داشته باشی بازم همیشه یه پله از من عقب تری تازه خدا هم عاشقا رو دوست داره و کمکشون می کنه... حالا بگو ببینم چقدر دوستم داری؟

- فکر می کنم حالا دیگه اندازه جای بار یه هواپیما دوست داشته باشم.

- چه خوب زود زیاد میشه..حالا نمیشه با یه چیز دیگه اندازه بگیری و مثال بزنی؟

- نه آخه اینجوری ملوس تره

سپس ادامه داد: راستی قهرمان داستان شوهر آهو خانم چقدر شبیه توئه هر وقت کتاب رو می خونم یاد تو می افتم.

دیدی می دوستم چه کتابی بہت بدمر.

سپس نفس عمیقی کشید و افزود:

- اگه تو الان دلت می خواد پیش من بودی من همیشه و در همه حال دوست داشتم کنارت بودم سرمو می ذاشتم رو زانوت و موهامو نواز می کردی ولی خیف که نمیشه. امیدم به روزی یه که این آرزومن رنگ حقیقت به خودش بگیره.

شقايق که بغضی صدایش را به لرده انداخته بود گفت:

- واقعاً چی می شد اگه سن و سال ما به هم می خورد؟ حالا خودمونیم شهریور تو با من ازدواح می کنی؟

- آره عزیزم این اروزی منه فقط کاش یه کم سن و سالتر کمتر بود یا اینکه کاش حداقل بچه نداشتی. او نوقت راحت تر می تونستم نورو همه جا مطرح کنم.

از حالت تنفس شقايق پیدا بود که گریه می کند:

- مشکل منم همینه..اگه همسن بودیم مطمئنا در کنار تو خوشبخت ترین زن دنیا می شدم

سپس افزود:

- حال فرامرز بهتره؟

- آره باهاش حرف زدم سبکتر شده.

- خب خدا را شکر

آنها پس از مدتی صحبتهای متفرقه با هم خداحافظی کردند.

شب فرا رسید بود و فرامرز که در کنار دوست باوپایش مقدراتی از بار غصه هایش را روی گرده های او گذاشته بود احساس سبکی می کرد. پس از صرف شام آماده رفتن شد . جلوی در رو به شهروز کرد و گفت:

- از بابت همه چیز ممنونم... موضوعی که هر چی فکر کردم صلاح دیدم بہت بگم

- بکو...منتظرم

- شهروز جان خیلی مراقب باش. این زن زنی نیست که به این راحتی ها با تو کنار بیاد. نکنه به وقت مشکل من برات پیش بیاد. زنا جنبه شنیدن حرفای عاشقونه رو ندارن بهتره ارومتر جلو ببری این به نفعته...

- می دونم خیلی ممنونم که به فکر منی ولی شقایق از اونا نیست که بخواهد منو سر کار بذاره فکر می کنم جنبه محبت های منو هم داره.

- خوشحالم که اینو می گی اما زیادم مطمئن نباش.

سپس خداحافظی کردند و فرامرز رفت.

شهروز پس از رفتن فرامرز به فکر فرو رفت و تا زمانی که در بستر غنود درباره سرنوشت فرامرز و عاقبت عشق خودش به شقایق اندیشید.

تصور اینکه روی شقایق با او کاری بکند که فرانک با فرامرز کرد پنجه به قلبش می کشد و رعنیه به اندامش می انداخت.

آن شب شهروز با همین افکار مغشوش و در هم به خواب رفت غاقل از اینکه دست سرنوشت بازی های غربی برایش رقم زده بود...

فرشته سرنوشت نیز شاهر خواب آرام او بود و در ذهن حواسی که برای عشق شهروز در نظر داشت را مرور می کرد.

XXXXXX

آنروز پس از اینکه آخرین صحبتهای شقایق و شهروز به پایان رسید هاله نزد شقایق که در اتاق خوابش مشغول مطالعه بود آمد روبروی او نشست و مدتی او را به زیر نگاه خود گرفت.

ابتدا شقایق چیزی نگفت و به مطالعه اش ادامه داد ولی پس از مدتی متوجه شد که هاله از مقابله تکان نمی خورد و چیزی هم نمی گوید پس گفت:

- هاله جون چی شده مادر...؟

- هیچی مامان... دارم نگاتون می کنم
- آخه سابقه نداشت تو بیای پیش من بشینی و صداتم در نیاد
- مامان می خواهم ازت یه چیزی بپرسم به شرطی اینکه راستشو بگی
- بپرس عزیزم مگه تا حالا بہت دروغ گفتم؟!
- هاله کمی دقیقتر به شقایق دیده دوخت و گفت:
- توی این تلفنای طولانی شما با کی خرف می زنید.
- شقایق دستپاچه شد ولی بالاصله تسلطش را بازیافت و گفت:
- خب با دوستام مگه طوری شده؟
- این دوستان که می گی مثلا کدوما هستن؟
- بچه جون این سوالا چیه می پرسی؟ خب معلومه من با چه کسانی بیشتر دوستم مثلا نسرين....
- هاله جمله مادرش را قطع کرد و با عصبانیت گفت:
- امروز که داشتی با تلفن حرف می زدی خودم صداتونو شنیدم..
- و سپس از به زبان آوردن این جمله بغضش ترکید و به سرت از اتاق شقایق به بیرون دوید.
- شقایق نیز با شنیدن این جمله از زبان دخترش یکه ای خورد و با خود اندیشید:
- یعنی راست می گه صدای شهروز رو شنیده اگه اینطور باشه من چی حوابش بدم؟
- مدتی فکر کرد بعد از جایش برخاست و به طرف اتاق هاله رفت وقتی به استانه در اتاق رسید هاله را دید که روی تختش نشسته سرش را میان دو دستش گرفته و گریه می کند. آرام آرام به سوی او رفت کنارش نشست کمی نوازش کرد و گفت:
- هاله جون عزیزم دخترم بگو ببینم چی شده... چرا ناراحتی؟؟ برای همه چیزو مفصل تعریف کن
- هاله جواب شقایق را نداد و همچنان گریست.
- شقایق چند دقیقه ساکت ماند تا دخترش آرام شود و سپس گفت:
- عزیزم من هیچوقت کاری نمی کنم که بعد پشیمون بشم تو رو هم به اندازه تموم زندگیم دوست دارم حالا به من بگو چی شنیدی؟
- هاله همانطور که سرش پایین بود و به گلهای روی تختی دیده داشت گفت:

- می خواستم به یکی از دوستام زنگ بزنم گوشی رو برداشتم و صدای تورو شنیدم که با یه آقای صحبت می کردی خواستم نبود که من گوشی رو برداشتم منم چند دقیقه به حرفاتون گوش کردم و همه چیزو فهمیدم...

شقایق که هیچ راهی برای فرار از این موضوع نداشت برای اینکه تمام آنچه را که درون هاله بود بیرون بکشد با ملایمت گفت:

- خب دیگه؟

- مامان من دلم نمی خود شما با کسی دوشت باشی الان وقتا این کارای منه نه شما..میدونم تنها یعنی می دونم دلت می خود یه همدم داشته باشی ولی شرایط منم در نظر بگیر...بابا در حق ما بد کرد که ما رو ول کرد و رفت.. اما شما دیگه اول شرایط منو در نظر بگیر و بعد هر کاری خواستی بکن....

شقایق در این میان تنها شنونده بود و هیچ نمی گفت. در ذهن می اندیشید:

بیا تحول بگیر شقایق خانم...اینم اولین سدی که شرایط اطراف جلوی راه عشقم گذاشت...نمی دونم باید چکار کنم جواب این دختر معصوم رو چی بدم اون کجای حرفای ما رو شنیده نکنه چیزایی شنیده باشه که باعث رنج و عذاب روحیش بشه...

هاله همچنان می گربست و شقایق بدون اینکه کلامی بگوید او را نوازش می کرد وقتی رفته رفته هاله آرامتر شد شقایق گونه هایش را بوسید و گفت:

- باشه عزیز دلم هر چی دختر قشنگم بگه همونه خب دیگه بسه..پاشو دست و روتوبشور با هم شام بخوریم.

- این جمله را گفت و از اتاق هاله خارج شد و برای اماده کردن شام به آشپزخانه رفت.

- تمام وجودش را التهاب و اضطرابی و صف ناشدنی در بر گرفته بود. عم غریبی بر دلش چنگ می زد از طرفی اتش عشق شهروز در دلش زبانه می کشید و از طرف دیگر هاله را می دید که بدینسان از دست می رود.. بر سر دوراهی بدی قرار گرفته و نمی دانست قدم به کدام راه بگذرد.

در طول مدتی که شام می خورد نکامی میانشان رد و بدل نشد و همین به شقایق کمک می کرد تا بتواند راحت تر فکر کند

پس از پایان شام که با بی میلی صرف شد هاله به اتاق خوبیش رفت و در را پشت خود بست . شقایق هم میز شام را جمع کرد و به اتاق خوابیش پناه برد چراغ خواب قرمز رنگی روشن کرد وری تختخواب دراز کشید و غرق در افکار مغشوشش شد.

آنقدر فکر کرده بود که احساس می کرد سرش به وزنه سنگینی مبدل شده و روی بدنش سنگینی می کند نمی دانست چه باید بکند ایا می توانست شهروز را که در همین مدت کوتاه این همه عشق به او ارزانی داشته و خودش را تما م و کمال در اختیارش گذاشته فراموش کند!

در غیر این صورت با فرزند دلیندش چه می کرد؟ یک دختر بچه در دورانی که ارام آرام شخصیتیش شکل می گرفت در همین آغاز راه نمی باید از زندگی سرخورده می شد و نسبت به ماردش افکار منفی در ذهنیش شکل می گرفت. آیا باید خودش را فدا می کرد یا دخترش را....

شقایق تا سپیده صبح با افکارش دست و پنجه نرم کرد در بسترش به زاری گریست و پس از اینکه سپیده صبح خبر از فرا رسیدن روز جدید به او می داد تصمیم خود را گرفت..اما با چه حال و روزی.....

(قسمت سیزدهم)

یکی دو روز دیگر نیز شقایق و شهروز مانند سایق مرتب از خم خبر داشتند ولی یک روز صبح هر چه شهروز منتظر تلفن شقایق ماند تا از رختخواب بیرون بیاید خبری از او نشد. شهروز نگران از بستر خارج شد اما چون همیشه شقایق نخستین تماس را در آغاز هر صبح با او می گرفت ترجیح داد به او تلفن نزد تا زمانیکه خود شقایق شهروز را از وضعیتش با خبر کند

آن روز شهروز در عین ناباوری شاهد این بود که تا شب خبری از شقایق نبود و همین موجب شد انتظار همچون خوره ای به حانش بیفتند. شهروز چندین بار شماره تلفن معشوقه اش را گرفته بود ولی هر بار فرزندش گوشی را بر می داشت و به همین جهت بدون اینکه چیزی بگوید گوشی را می گذاشت. شب با نگرانی به خواب رفت و صبح باز هم شقایق به او تلفن نزد رفته رفته نگرانی شهروز به اوج می رسید چرا که آن روز هم مثل روز قبل شقایق حواب هیچ کدام از تلفن ها را نمی داد این موضوع باعث شده بود شهروز فکر کند برای شقایق اتفاقی افتاده و به او خبر نداده اما خود شقایق که می دانست در دل شهروز از آتش عشق او چه غوغایی بریاست...پس چرا شهروز را از حال خودش با خبر نمی کرد....؟!

به انتظار تا غروب ادامه داشت و در لحظاتی که شهروز تصمیم گرفته بود از منزل خارج شود و به محدوده منزل شقایق برود تا از او خبری بگیرد زنگ تلفن به صدا در آمد.

شهروز به امید اینکه از پشت خطوط تلفن صدای زیبای شقایق در گوشش طنین افکند به سرعت خودش را به دستگاه تلفن رساند و گوشی را برداشت این بار شقایق بود که پس از دو روز غیبت شماره شهروز را گرفته بود:

- سلام شهروز ذوق زده شده بود و در عین حال می خواست نگرانی خود را نیز نشان دهد پس به تنی گفت:

- سلام هیچ معلومه کجايی؟ اين دو روزه پدرم در اوmd....

- الهی قربون نگرانیت برم می دونستم دلوایس می شی.

- کجا بودی؟ چرا تماس نگرفتی؟

- هاله یه بوهایی از قضیه برده می خوام شکش از بین بره

- یعنی چی؟ چه بوبی برده؟

- مث اینکه یه روز که ما با هم صحبت می کردیم حرفامونو شنیده حالا گیر داده تو اینهمه پای تلفن با کی حرف می زنی .. منم به خاطر اینکه زیاد مشکوک نشه مجبور بودم تماس خودمو با تو کمتر کنم. حالا شاید برای اینکه این شک به کلی بر طرف بشه از روی اجبار به مدت این روش رو ادامه بدم

- باشه اشکالی نداره اگه اینطور صلاح می دونی منم حرفی ندارم ولی یادب باشه من به تو امیدوار شدم یه وقت نامردی نکنی ها...!

- نه بابا خاطرت جمع باشه الان رفته سر کوچه خرید و زود بر می گردد خواتم بہت خبر بدم که از نگرانی در بیای.

- کی بهم زنگ می زنی؟

- نمی دونم هر وقت هاله دور و برم نباشه خب جوونه دیگه نمی خوام احساساتی بشه و کارهای غیر معقول ازش سر بزنم.

پس از به زبان آوردن این جمله سکوتی کرد و گفت:

- مث اینکه او مد صدای در او مد بهتره منو پای تلفن نبینه شهروز جان منو ببخش مجبورم چند وقت محدود باشم.

- عیبی نداره عزیزم من همیشه منتظرتم

- فدای قلب مهربونت بہت زنگ می زنم.

شهروز پس از اینکه گوشی را گذاشت به فکر فرو رفت که در برابر وضعیت حاضر چه باید بکند؟ اندیشید اگر بخواهند همچون سابق با هم ارتباط داشته باشند ممکن است کار به جاهای باریک بکشد اگر هم بخواهد روابطشان را محدود کنند آن وقت با دل تازه عاشقشان چه بکنند؟

شقایق به او گفته بود که منتظرش باشد و شهروز مطمئن بود شقایق با او قطع ارتباط نمی کند پس باید انتظارش را می کشید و خودش را با شرایط وفق می داد.

آن شب پیش از خواب همدم همیشگی اش یعنی دیوان حافظ را از روی میز کنار بسترش برداشت و نفالی زد:

ای حافظ به من بگو شقایق توی دلش چه حرف هایی برای من داره...!؟

حافظ چنین پاسخ داد:

زگریه مردم چشم نشسته در خونست

ببین که در طلب حال مردمان چونست

به یاد لعل تو و چشم مست میگونت

ز جام غم می لعلی که می خورم خونست...

xxxxx

چند روزی به همین شکل سپری شد گاه یک روز در میان گاه دو سه روز یکبار شقایق به شهروز تلفن های کوتاهی می زد و او را نسبت به عشقش دلگرم می کرد همین امر موجب شد شهروز هرگز به جدایی نیندیشد و برای آسایش شقایق با منزل او تماس نگیرد.

تماس های چند روز یکبار رفته به قدری کم شد که شهروز ده روز از شقایق بی خبر ماند هر روز صبح زودتر از معمول از خواب بر می خاست و منتظر تلفن شقایق می نشست در طی این مدت سعی می کرد بجز در موارد ضروری از خانه خارج نشود مبادا شقایق تماس بگیرد و او در منظر حضور نداشته باشد و باز مجبور شود این انتظار تلخ را تحمل کند. گاهی از آشنایی با شقایق پشیمان می شد اما بلاfacله به خود نهیب می زد:

ناشکری نکن پسر این زن طعم یه عشق تمام عیار رو به تو چشوند. تو باید قدر اونو بدونی ور ده روز به همین منوال سپری شد صبح روز دهم طبق معمول همیشه شهروز با صدای زنگ تلفن به سوی گوشی دوید و آن را برداشت.

صدای شقایق حال خوشی در او ایجاد کرد و این ده روز فراق موجب شد بغض راه گلویش را بگیرد.

شقایق سلام کرد و گفت:

- می دونم ازم دلخوری...

شهروز که می کوشید بر احساسش تسلط یابد گفت:

- قبل از اینکه هر حرفی بزنی می خواهم ازت سوالی بپرسم...

- بپرس عزیزم.

- باید قول بدی درست جواب میدی اگه بخوای منو گیج کنی همین حالا گوشی رو می ذارم و دیگه هر وقت اینجا زنگ بزنی تلفن رو جواب نمی دم.

- مث اینکه خیلی جدی هستی ! بپرس ببینم موضوع چیه...

- شقایق تو می خوای با من باشی یا نه؟ جوابم رو خیلی صريح و روشن بده...

- شهروز جان از اول بعثت گفتم آره تا آخرش هم می گم آره...چرا این سوال رو می پرسی؟ مگه نمی دونی چقدر دوستت دارم؟

شهروز مثل اینکه منتظر شنیدن چنین جمله باشد بدون معطلی گفت:

- چرا می دونم تعجبم از همینه که تو با اینهمه محبت نسبت به من چطوری ده روز باهام تماس نگرفتی؟ حالا من هیچی تو نیستی پا روی دلت بذاری؟

شقایق کوشید شهروز را به آرامش دعوت کند:

- به جون خودت که از همه دنیا عزیزتری خیلی گرفتارم خواهرم از آلمان او مده صاف وارد خونه ما شده همیش خونمون شلوغ پلوغه مگه می تونم به فکرت نباشم. همین الان تا با هاله رفت بیرون و فرصت پیدا کردم بعثت زنگ زدم.

- کی بر می گردد آلمان؟

- دو هفته دیگه بر می گردد توی این دو هفته هر طور شده باهات تماس می گیرم اما درست نمی دونم کی..

- پس من ازت مطمئن باشم؟

- آره عزیزم مطمئن خیالتم راحت باشه و سپس افرود:

- به امید روزی که مث گذشته ها مرتب با هم باشیم

شهروز خندید و گفت:

- منم امیدورام ...و پس از کنی تامیل ادامه داد:

- چیه مث اینکه عجله داری زودتر تلفن رو قطع کنی

- آره برای ناهار مهمون دارم هنوز هیچ کاری نکردم اگه اجازه بدی برم به کرام برسم در اولین فرصت بعثت زنگ می زنم

- باشه منتظرتم

شقایق گوشی را گذاشت و دوباره انتظار شهروز شروع شد گویی این انتظار پایان نداشت روزها بر شهروز چون سالی می گذشت او از شدت عشق شقایق در درون دلش به تمامی افرادی که با شقایق زندگی می کردند حسادت می وزید و هیچ کدامشان را دوست نداشت. فکر می کرد همین ها هستند که میان شقایق و او فاصله انداخته اند. در لحظات تنهایی می کوشید در ذهن تصویر روزهایی را ترسیمن کند که با شقایق زیر یک سقف زندگی خواهند کرد و چه لذتی می برد از این رویای زیبا ولی دست نیافتندی

آه... لعنت بر بازی های سرنوشت که با دل این جوان عاشق نوباچه ها کرد...

انتظار لحظه لحظه زندگی شهروز را پر کرده بود دیگر شهرو ز به هیچ وحه برای انعام هیچ کاری از خانه خارج نمی شد مبادا شقایق به او تلفن بزند او نتواند صدای قشنگیش را بشنود این وضعیت یک هفته به طول انجامید و در این میان شقایق فقط یک بار ان هم خیلی کوتاه با شهروز تماس گرفت.

یک روز صبح وقتی شهروز در بستر دیده گشود و طبق معمول همیشه تصویر و خیال شقایق در ذهنیش جان گرفت مصمم شد به شقایق تلفن بزند تا دیگر انتظار او را نکشد.

با التهابی و صف ناپذیر به امور شخصی روزانه خود پرداخت التهابیش از این بود که نمی دانست باید چه چیزی به شقایق بگوید و از همه مهمتر چه وقت به او تلفن بزند که او بتواند به راحتی صحبت کند به هر حال ساعات می گذشتند و رفته رفته ظهر نزدیک می شد.

حول و حوش ظهر شهروز به طرف تلفن رفت تا به تصمیم خود جامه عمل بپوشاند نمی دانست چرا دستیش روی شماره ها می لرزید و تنفسیش تند شده بود اما با تمام این اوصاف شماره را گرفت....پس از چند بوق پیاپی صدای زیبا و آرامبخش شقایق در گوشی پیچید

- بله ...

شهروز چیزی نگفت و گوش سپرد

شقایق گفت:

- بفرمایید.....

- سلام

- علیک سلام.

- حالت چطوره

- خوب ممنون

شهروز مکثی کرد و گفت:

- ازت خبر نداشتم گفتم بهتره خودم باهات تماس بگیریم

- مرسی بہت گفته بودم که خودم زنگ می زنم

- دلم تنگ شده بود

شقایق به همان سردی قبل گفت:

- باید بازم صبر می کردم

شهروز جالت حق به جانبی به صدایش داد و گفت:

- حالا مگه چطور شده ؟ بدکاری کردم زنگ زدم؟

- نه طوری نشده ولی اونطوری بهتر بود

شهروز توقع این لحن و این جملات را از شقایق نداشت پس گفت:

- اگر مزاحمم قطع کنم

و در عین ناباوری پاسخ شنید

- آره... خودم بعدا بہت زنگ می زنم.

شهروز تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد و سپس گفت:

- منتظرتم... کی زنگ می زنی؟

- هر وقت که تو نستم زیاد منتظر نباش

بعد خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت

شهروز شگفت زده بر جایش میخکوب شده بود او توقع این برخورد را از شقایق نداشت به انسانهای برق گرفته می مانست. نمی دانست چه باید بکند و اینبار چه واکنشی نشان دهد در هر شکل دو ساعتی فکر کرد و تصمیم گرفت باز به شقایق تلفن بزند.

بعد از ظهر فرا رسید که شهروز گوشی را برداشت . انتظار داشت در نحوه صحبت کردن شقایق تغییری پدید آمده یا اینکه او تحت تاثیر شرایط محیط اطرافش با او انطور برخورد کرده باشد با این تفکرات شماره منزل شقایق را گرفت...

چندین بار صدای بوق در گوشیش پیچید ولی کسی گوشی را بر نداشت شهروز همیطور گوشی را به دست داشت و تعداد بوق ها را می شمرد وقتی تصمیم گرفت تماس را قطع کند شقایق گوشی را برداشت و گفت:

- بله؟

- سلام چرا اینقدر دیر گوشی رو برداشتی؟

- داشتم نماز می خوندم

- قبول باشه برای من دعا کردی؟

- آره چطور دوباره زنگ زدی؟

- دلم خواس تباز صداتو بشنوم می تونی صحبت کنی؟

- اره توی اتاقم نشستم درم بسته س

- شقایق منظورت از این کارا چیه؟

- کدوم کارا؟ من که کاری نکردم

شهروز بدون معطلی گفت:

- همین لحن حرف زدنت با من همین که دو سه هفته خودتو از من کنار می کشی؟

- شقایق چیزی نگفت و به فکر فرور رفت سپس گفت:

- شهروز جان حقیقت اینه که توی این مدت خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که برقراری ارتباط با تو برای من اشتباه بزرگی بود. من اشتباه کردم بهتری همین جا قطع کنیم

شهروز باور نمی کرد این سخنان از دهان شقایق بیرون می ریزد خندید و گفت:

- شوخی می کنی؟ هیچ معلومه چی داری می گی؟

شقایق گفت:

- اره عزیزم بهتره درست فکر کنی با شرایط من اصلا به درد تو نمی خوره.

زیان شهروز بند آمده بود سریش به دوار افتاده و خانه دور سریش می گشت با این وجود تلاش می کرد حرفی بزند پس با لکنت زیان گفت:

- ی....ی.... یعنی توی این مدت داشتی با من بازی می کردی؟

- نه قصد بازی با تو نبود این اشتباهی بود که مرتكب شدم حالا که فهمیدم جلوی ضرر رو از هر جا بگیرم منفعته.

شهروز با صدای بعض آلودش گفت:

- شقایق من دوستت دارم اینو می فهمی دوستت دارم تو چظور تونستی با من این کارو بکنی حالا من هیچی جواب خدا رو چی میدی؟

- من فقط بریا خاطر شخص تو می خوام رابطمون قطع بشه تو حیفی ارتباط من با تو اشتباه محضه

شهروز با بعض گفت:

- این حرفو نزن پس قول و قرارامون چی میشه اگه خاطر من برایت مهمه که خاطر من تو رو می خواد

شقایق مکث کوتاهی کرد و گفت:

- تو هنوز خیلی جوانی داری اشتباه بزرگی می کنی من لقمه دهن تو نیستم.

شهروز به تندي گفت:

- مگه همه این حرف را خودم بعثت نزدم و قبول کردی؟ مگه نگفتی پای همه چیز وایستادی؟  
اون وقتی که من این مسائل رو بعثت می گفتم کجا بودی که حالا به این نتایج رسیدی؟

شقایق پاسخ داد

- اون موقع عاشقت بودم نمی تونستم فکر دیگه ای بکنم اما حالا که نشستم و درست فکر  
کردم دیدم ادامه دادن این راه اشتباهه

شهروز با بعض گفت:

- پس من بیچاره تا حالا سر کار بودم

- نه اینطور نیست این به نفع هر دومونه خصوصا تو....

- شهروز خده سردی کرد و گفت:

- عزیز من شاید من بخواهم خودمو برای تو فدا کنم این به شخص خودم مربوطه تو که نباید به کار  
من کاری داشته باشی مگه بده کسی با شرایط من توی زندگی تو باشه؟ تو دنبال چی می  
گردی که من ندارم؟

- شهروز شهروز..انطوری فکر نکن تو الان متوجه نیستی چند سال دیگه متوجه می شی من  
چی دارم بعثت می گم.

شهروز با صدای گرفته و لرزانش گفت:

- نه ..نه..و..نمی خواهم متوجه باشم. شقایق من دوست دارم نمی خواهم تو رو از دست بدم.

شقایق که سعی می کرد به خود مسلط باشد گفت:

- شهروز جان حالا برو یه کم فکر کن بعد دوباره با هم حرف می زنیم

شهروز بی تابانه گفت:

- نه نمی خواهم فکر کنم تو برو فکر کن تو باید تصمیمت را عوض کنی به من فکر کن به عشق  
من...

شقایق که می دید شهروز به هیچ صراطی مستقیم نیست گفت:

- باشه عزیزم خودتو ناراحت نکن باشه فکر می کنم حالا دیگه برو...برو....

شهروز با اینحال که دلش می خواست آنقدر با شقایق حرف بزند تا نظرش را برگرداند بالآخر  
تسلیم او شد و گوشی را گذاشت.

وقتی تماس آندو قطع شد سرش را در میان دست هایش گرفت و محکم فشرد فکرش کار نمی  
کرد کوشید از جایش برخیزد اما نتوانست و گوبی کمرش شکسته و تا شده بود. ناگهان همچون

ابر بهاری گریستن آغاز کرد . شهروز می گریست. بر آرزوهای بر باد رفته اش می گریست. او نمی دانست چطور چنین اتفاقی رخ داده و چگونه شقایق توانسته چنین سخنانی بر لب آورد.

با زحمت فراوان از جایش برخاست و به اتاق خصوصی اش پناه برد. در را پست سر بست خودش را روی تختخواب رها کرد و زار زد. ندانست چه مدت زمانی بر او گذشته است. وقتی سرشن را از روی بالش برداشت خورشید رفته در پشت کوه ها محو می شد غروب حال نزارش را تشدید می کرد دلش می خواست فریاد بکشد فریادی که از پس فاصله ها بگذرد و به گوش های نازنین شقایق برسد. فریادی که دل مهربان معشوقه اش که حالا سنگ شده بود را به رحم آورده و او را از تصمیمش منصرف گرداند فریادی که حتی از ابر ها عبور کرده و به گوش خداوند آسمان و زمین برسد تا شاید تقدیر عوض شود.

دلش می خواست به گذشته بازگردد بلکه بتواند در آن روز ها شرایطی را فراهم آورد که شقایق هرگز از او جدا نشود.

چه لحظات سرد و غمگینی بر دل جوان عاشق او می گذشت. او از بازیچه بودن سعیت بیزار بود اما چه می توانست بکند وقتی می دید در دستان شقایق جز بازیچه چیز دیگری نبوده و او را چون عروسک خیمه شب بازی به هر سو می خواسته چرخانده..

هر لحظه چون قرنی بر شهروز می گذشت ان شب شهروز از اتفاقش خارج نشد حتی شام هم نخورد تا صبح گریست و به ترانه های غمگین گوش سپرد.

فکر می کرد آیا این شهروز عاشق بود که اینچنین سخنان تلخ شقایق را می شنید و با اینجال هنوز نده بود و قلبش می تپید؟ تپیش های قلبش بدون شقایق به چه دردی می خورد؟ گاه می اندیشید ان صدایی که پاسخش می گفت ایا همان آشنای دل شکسته بود؟ ارزوی می کرد هماندم می مرد تا سخنان بی وفایی از زبان شقایق نمی شنید زمانی که روی لب های گرم و شیرین شقایق هزاران آه و شاید و اما شکل می گرفت شهروز به وضوح و روشنی مرگ امید و آرزوهایش را می دید.

آیا شقایق می دانست در آن لحظات سخت چه بر سر شهروز آورده و اینک بر او چه می گذرد؟؟؟؟

عجب شبی بر شهروز می گذشت . در قلبش اتشی بر پا بود و تا حدی او را می سوزاند که دلش می خواست سینه اش را بشکافد و قلبش را بیرون بکشد تا هواپی بخورد و خنک شود..اما افسوس و هزاران افسوس او کاخ آرزو هایش را می دید که با دست زیبا و ظریف سازنده اش در هم شکسته و فرو می ریزد.

(قسمت چهاردهم )

در طول این چند هفته‌ای که برای شهروز بسیار سخت و پر غصه گذشت شقایق هم وضعیت چندان مناسبی نداشت از طرفی فرزندش تا حدودی پی به ارتباط او با شخص غریبی بود و از طرف دیگر ورود خواهرش از آلمان و از آن بدتر یکسره آمدنش به خانه شقایق اوضاع را برای او نامناسب کرده و به همین جهت مجبور بود مدتی تماسیش را با شهروز کم کند

همین کم شدن تماسیش با شهروز سبب شد تا بیشتر به نحوه ارتباطش با او بیندیشد او شهروز را دوست داشت به قدری که حاضر بود هر نوع فدایکاری برایش بکند اما به هیچ وجه راضی نبود که شهروز از جوانی و لذت‌هایی که می‌توانست در این دوران خوش زندگی ببرد برای خاطر او بگذرد و خودش را فدای شقایق کند به همین خاطر آرام آرام به قطع ارتباط با شهروز اندیشید تمام زوایای ان را در نظر گرفت با خود اندیشید این پسر در عنفوان جوانی قرار دارد و ممکن است دختران که از هر نظر مناسب احوالاتش هستند سر راهیش قرار بگیرند پس اگر او نباشد شهروز پس از برخورد با اولین کسی که سر راهیش بباید همه چیز را فراموش خواهد کرد و حتی شاید ماه‌ها هم از او یاد نکند پس باید از خود گذشتگی می‌کرد و پا روی قلب و احساسش می‌گذاشت این فدایکاری را جز عشق در حق شهروز نمی‌دانست.

مدتی با خود کلنhar رفت تا موفق شد بر احساساتش غلبه کند و تصمیمش را بگیرد

حتی بارها به خاطر از دادن عشق نوپایش در خفا گریست ولی چه می‌توانست بکند شهروز نباید پابند او می‌شد او باید دنبال زندگی خودش می‌رفت منطقش این حکم را می‌کرد اما دلش حرف دیگری می‌زد دلش می‌گفت شهروز را دوست دارد و تا ابد تا همیشه نقش عشق او از لوح دلش پاک نمی‌شود دست سرنوشت چنین رقم زده بود که شهروز با تمام صفات باطنیش سر راه او قرار بگیرد و تمامی زوایای قلبش را تسخیر نماید

در این میان این فکر به نظرش رسید که دخترش را رها کند و به دنبال شهروز برود اما باز هم وجودانش به او خطاب زد:

ای زن از این جوان بگذر و او را به دنبال خودت نکش او هنوز خیلی جوان است و نمی‌تواند بد را از خوب تشخیص دهد پس تو که همه چیز را درک می‌کنی خودت را کنار بکش...

لحظات تصمیم‌گیری برایش لحظاتی دشوار بود ولی در هر صورت تصمیمش را گرفت....

XXXXXX

آن شب به هر شکل که بود بر شهروز گذشت و صبح روز بعد او با چشممانی پف کرده از اثرات اشک و بی خوابی شب گذشته از اتفاقش خارج شد نخستین کسی که پی به حال و خیمیش برد مادرش بود

او متعجب شهروز را نگریست و گفت:

- چی شده بچه جون؟ چرا اینطوری شدی؟ بعض گلوی شهروز را در هم می‌فشدند نمی‌توانست سخنی بگوید. بالخره با رحمت فراوان تسلط خودش را بازیافت و گفت:

- مسئله مهمی نیست دیشب خواب بد دیدم از خواب پریدم و تا صبح خوابم نبرد  
مادر که از سیما در هم رفته فرزندش پی به همه چیز برده بود گفت

- چیزی رو از من پنهان نکن من مادرتم از چشات حالات رو می فهمم

- شهروز سری تکان داد و حضور مادر را ترک گفت. بعد از اینکه آبی به سر و صورتش زد به اتاق بازگشت  
گوشی تلفن را برداشت و شماره فرامرز را گرفت.

پس از اینکه فرامرز گوشی را برداشت و احوالپرسی کردند شهروز گفت

- فرامرز هر برنامه ای برای امروز داری کنسل کن و بیا اینجا  
فرامرز از تن صدای شهروز پی به وضعیت بسیار بد روحی شهروز برد و پرسید:

- چی شده ؟ اتفاقی افتاده؟

شهروز با صدای غم آلود گفت:

- تو بیا همه چیز رو برات می گم فقط زودتر خودت را برسون  
- باشه همین آلان می آیم.

شهروز پس از مکالمه کوتاهیش با فرامرز پشت میز تحریرش نشست سرش را میان دست هایش گرفت و باز هم گریست گریه ای بی صدا اشک هایش از شیار گونه هایش می لغزیدند و از چانه اش روی میز می چکیدند همین چند ساعت چهره شهروز را تکیده کرده و شانه هایش را خم نموده بود

مدتی گریست و سپس برای اینکه خودش را خالی کرده باشد به کاغذ و قلی پناه برد واژه ها از میان سینه سوخته اش می جوشید و به دنبال هم به روی کاغذ روان می شدند شهروز نمی دانست چه می نویسد شعر نثر یا هر چیز دیگر.. فقط می گریست و می نوشت

وقتی قلمش را از روی کاغذ مقابل برداشت نگاهی به آنچه نگاشته بود انداخت و با صدای بعض الودش به آرامی چنین خواند

ای ما ه تو از این دل غم بار چه می دانی؟

یا از من و این دیده خونبار چه می دانی

تو رسم جفا پیشه نمودی و گذشتی

از حال من خسته و بیمار چه می دانی

در عین وفاداری من عهد شکستی

از عهد و وفا یار جفاکار چه می دانی  
شب تا به سحر نالم و یکدم نشنیدی  
از ناله این عاشق افکار چه می دانی  
از جور و جفا بگذر و زین پیشه حذ کن  
غافل مشو از گردش پرگار چیخ میدانی  
دلتنگ چنان غنچه پاییزی ام ای گل  
ای غنچه دهان جال من زار چه دانی  
بگذشت جوانی و گل عمر هدر رفت  
پژمردگی این گل گلزار چه دانی  
مشتاق شدم تا که ببینم رخ ماht  
ای پرده نشین حرمت دلدار چه دانی  
از تمام سخنان دلش را در آن لحظات غمبار بر روی سینه سپید کاغذ ریخته بود و بر حال دل خود  
چون ابر بهاری می گریست.

هنوز ساعتی نگذشته بود که صدای زنگ در آو را متوجه ورود فرامرز ساخت پس از گذشت مدت  
کوتاهی فرامرز در را گشود و وارد اتاق شهروز شد به محض دیدن شهروز در آن شرایط به سویش  
رفت و در آغوشش کشید شهروز سر به روی شانه دوست و یاور با وفایش گذاشت و به زاری  
گریست

فرامرز از حالات شهروز متوجه شد بر او چه گذشته ولی هیچ نگفت و فقط در سکوت او را نوازش  
کرد کمی بعد که شهروز آرمش نسبی اش را به دست آورده بود او را از خود جدا کرد و به روی  
مبلى نشاند و گفت

- شهریور جون خودم فهمیدم چی شده حالا بهتره خودت همه چیزو برایم تعریف کنی
- شهریور سرش را پایین انداخته بود و هنوز چانه اش از بغض می لرزید جرعه ای آب نوشید و سپس آرام و شمرده همه ماجرا را برای فرامرز تعریف کرد
- در این میان فرامرز دیده از چهره شهروز که لحظه به لحظه تغییر حالت می داد بر نمی داشت و گهگاه تنها سر تکان می داد
- پس از اینکه شهروز سکوت کرد فرامرز گفت:
- غصه نخور حالا کاریه که شده باید فکر چاره کرد البته بهتر شد چون این زن از هیچ نظر مناسب تو نبود

- شهروز سخنی نمی گفت و به رمین دیده دوخته بود آنها مدتی با هم صحبت کردند و چند ساعتی پس از صرف ناهار فرامرز عازم رفتن شد

وقتی از جایش برخاست و رو به دوست شکست خورده اش کرد و گفت:

- سعی کن زیاد خودتو اذیت نکنی مامانت خیلی نگرانته وقتی او مدم قبل از اینکه بیام سرخ تو سفارش کرد مراقبت باشم می گفت چیزی بهش نگفتی بنده خدا گناه داره هر چی باشه مارده دیگه به خورده به خودت مسلط باش مطمئن باش همه چیز درست میشه

- سپس دست را روی شانه شهروز زد و از اتاق خارج شد.

- وقتی فرامرز خانه شهروز را ترک کرد دوباره شهروز خود را در سیاهی عمیقی دچار دید باز دیو خیالات موهم سراغش آمده و به دلس چنگ می زد چهره شقایق لحظه ای از مقابل دیدگانش محظی نمی شد و تنها به این می اندیشید که به هر وسیله ممکن از این جدایی جلوگیری کند و این نخستین مشکلی بود که فاصله سنی میانشان بوجود آورد.

شهروز نمی دانست روز و شبیش چگونه می گذرند دیگر حتی لحظه ای از خانه خارج نمی شد مبادا شقایق تماس بگیرد و او ان تماس را از دست بدده خوراک لحظه هایش گریه و اه شده بود و خود را در هاله ای از تاریکی گم می دید.

شقایق گهگاه با او تماس می گرفت تماسهایش کوتاه بودند شهروز می کوشید در این مکالمات سخنی درباره جدایی به میان نیاورد و به هر ترتیب ممکن نظر او را دوباره به سمت خود برگرداند

بعضی اوقات که دل شهروز خیلی برای معشوقه اش تنگ می شد شماره منزل او را می گرفت و تا وقتی که شقایق گوشی را در دست داشت به هر چه می گفت گوش می سپرد و از شنیدن صدایش احساس آرامش می کرد معمولا از اتاق خصوصی اش خارج نمی شد غذایش را هم در اتاقش می خورد وقتی سر میزی که در آن روز بیاد ماندنی به همراه شقایق پشت آن نشسته و غذا خورده بود می نشست و خاطرات آن روز پرخاطره در خاطرش زنده می شد بعض گلوبیش را در هم می فشد و راه گلوبیش را می بست از سر میز برمنی خواست و به اتاقش پناه می برد تاثیر این مدت بر او چنان بود که او را به یک پارچه پوست و استخوان مبدل کرده و چهره زیبا و مردانه اش را تکیده نموده بود اما هنوز برق عشق از زوایای چشمانش بیرون می جهید و این به جذابیت چهره اش می افزود دل شهروز برای دیدار شقایق پر می کشید ولی چه می توانست بکند رزی روی تختخوابش دراز کشیده و از پنجره کنار تختخوابش به آسمانها خیره شده و می اندیشید به بخت خود به اینکه چرا باید این زن سر راهش قرار گیرد و او را اینچنین اسیر خود گرداند

گاه با خود فکر می کرد شاید تما م اینها که در این مدت بر او گذشته خواب شیرینی بیش نبوده و تمام این مدت دستخوش خیالات و توهمات شده باشد اما اینطور نبود عشق شقایق حقیقی بود و حالا بی وفایی اش حقیقتی احتناب ناپذیر

درگیر همین افکار در هم و مشوش بود که به ناگاه هچوم واژه ها همچون بهمنی سهمگین  
درون مغزش ریزش آغاز کردند از روی میز کنار دستش کاغذ و قلمی برداشت و آنچه به ذهنش  
می ریخت را به سینه سپید کاغذ انتقال داد:

ای چه عشقی است که جانم را می سوزاند

این چه شور مرموزی است که از میان تک یاخته های تنم نام تو را فریاد می زند

شاید من دیوانه باشم که بر چنین عشقی که فرجامی برایش نیست اینچنین می سوزم طعم  
دلدادگی های مجازی را بارها چشیده ام اما عشق تو و رای عشق های دیگر است

این فریاد های درونم این ضجه های دل محزون و ستمدیده ام این ذو ب شدن و از بین رفتن  
همه گواه عضمت این عشق و جاودانه بودن است.

ای کاش همیشه در کنارم بودی تا دلنشین ترین ترانه های عاشقانه را از اعماق قلبم در گوش  
های نازنینت زمزمه می کردم نامت را که رمز زیستم من است بارها فریاد می زدم چشم هایت  
که گرانبهاترین گنجینه دنیا در قرنیه بی نظیر آن نهفته است را با بوسه های گرم نوازش می  
دادم و دل مهربانت را که عضیم ترین دفینه های عشق در آن پنهان است از کلمات آتشین و  
محبت امیز خود که تنها از پنهانی ترین نقاط دل مهجورم می تراود سرشار می کردم اما دریغ و  
درد که عمر با تو بودن چه زود گذشت چه زود طعم تلخ بی تو بودن را چشیدم و چه زود بی تو  
وبران شدم و از پای نشستم و در غم هجران تو پیراهن عافیت بر تن دریدم ای که سفره شبانه  
ام را با عطر یاد تو و رویای سیمای پریوشت نگین می کنم مگذار بی تو بسوزم و از پای بیفتم بیا  
تا دوباره غنچه خنده بر روی لبها یم گل شود تا دوباره دل نیمه جانم که همیشه فقط به یاد تو و  
برای تو می تپد جان بگیرد و در هوا باطراوت عشق تو نفسی تازه کنند

بی تو طوفانزده دشت جنونم تو چسان می گذری غافل از اندوه درونم بیا و چینی دل شکسته  
ام را با بند محبت بند بزن و این دل دیوانه را که تکه و پاره هایش می رود تا به دست فارموشی  
سپرده شود مرهمی باش تا که تکه های خوبیش را با بوسه های گرم و عاشقانه ات و با نوازش  
های مهربانه ات به هم متصل کنی و چون همیشه صاحب و مالک ان باشی

تورا با تمام ناراحتی هایت مشکلات و با تمام زجر هایی که در راه رسیدن به تو وجود دارد  
دوسست دارم و قسم به همه قلب هایی که داز عشق پاره پاره شده و خون پاک عشاقی که در  
راه معشوق جان داده اند جز در راه عشق تو و خواستن تو قدم بر نمی دارم و جز نام شیرینت  
زمزمه نمی کنم و در دل حزیم جز عشق حاودانه ات فریادی بر نمی آورم چرا که در دل من هیچ  
کس مثل تو نشد و هیچ چیز مثل تو نبودپ

اگر برایم اولن نبودی بدان تا روی که در خاکم حای دهند در قلبم آخرینی حتی در آن زمان هم  
خاکم از بوی جانفرای تو مهطر است و هنوز هم خاکم عشق تو را فریاد می زند.

پی از پایان متن را خواند و به حر دل خود گریست باید کاری می کرد نباید می گذاشت شانه  
اش زیر این غم عضیم به راحتی خم شود

او می خواست پر بگیرد پر بگیرد و پرواز کند بر اوج آسمان ها از اوج آسمان های فریاد بکشد :

ای مردم دلباخته ببینید من عاشق شدم عشق من شقايق است شقايق مرا خوشبخت خواهد کرد و تا بیکرانه های دور شانه به شانه من در آسمان عشق پرواز خواهد کرد

اما دریغ و درد که چه زود همه چیز در دل شقايق پایان گرفت و چقدر سهل و آسمان سخن تلخ بدرود را با شهروز گفت احساس می کرد سقوط کرده است و چنان محکم بر زمین خورده که دیگر نمی تواند کمر راست کند

بعد از ظهر یکی از روزهایی اوایل پاییز همینطور که شهروز روی تختخوابش دراز کشیده و در آبی آسمان ها به دنبال گمشده اش می گشت شقايق به او تلفن زد و از او خواست تا یک ساعت دیگر خودش را به منزل فرامرز برساند تا به این صورت با هم دیداری تازه کرده باشند او گفت که همین دیدار کوتاه هم برایش از ارزش بسیاری برخوردار است.

شهروز دستپاچه بود نمی دانست باید چه بکند به سرعت لباس پوشید و عازم منزل فرامرز شد شقايق به همراه نسیرین پیش شهروز او به انجا رسیده و مشغول صحبت کردن با یکانه بودند

فرامرز از آمدن شهروز چیزی نمی دانست و در خانه حضور نداشت و چون شهروز از دوستان بسیار نزدیک فرامرز و خانماده اش بود به راحتی وارد خانه شد و در سالن خانه در حضور شقايق و یگانه و نسیرین نشست

آنها خیلی زود شهروز را در صحبت هایشان دخالت دادند شهروز از دیدار شقايق ذوق زده شده بود و مدام سرای او رامی نگریست وقتی نگاه او دو در هم گره خورد سخن دل ار از راه نگاه به هم انتقال می دادند در دیدگان شهروز چز عشق و التماس می درخشید حتی قطره اشکی هم از کنار مژگان بلندش بر روی گونه ها غلطید که از مسیر نگاه نافذ شقايق دور نماند.

آندو ساعتی از راه نگاه هایشان با هم درد ل کردند و بعد شقايق و نسیرین آماده رفتن شدند وقتی نسیرین و یگانه برای آوردن مانو ها به اتاق دیگر رفته شهروز به سرعت نامه ای که چند روز پیش برای شقايق نوشته بود به دستش داد و گفت

- اگه تو از من بیاد بازم دوستت دارم خودت نباشی خاطراتت که هست با اونا زندگی می کنم

- شقايق خنده غمناکی کرد و چیزی نگفت نامه را گرفت و در کیفیش جای داد و پس از ورود یگانه و نسیرین با مانتو ها مانتویش را پوشید و با خدا حافظی گرمی از شهروز جدا شد.

- دل لحظاتی که آندو از خانه خارج می شدند فرامرز وارد شد و پس از احوالپرسی از آنها و مشایعتشان تا بیرون خانه بسوی شهروز آمد.

شهروز از حالت و برخورد های شقايق گیج و ماتزده شده بود و به مدتی خلوت کردن با خود احتیاج داشت پس با فرامرز به اتاق خصوصی اش رفت و در خود غرق شد.

نگاه ها و لبخند های شقايق حکایت از عشق او داشت ولی چرا این کار را با و کرد؟ چرا قلبش را شکست و زندگی را برایش به سیاه چالی از غمها تبدیل کرد....

آن شب پس از صرف شام مختصری شهروز از خانه فرامرز خارج شد و بدون هدف و مقصد مشخصی در خیابان‌ها به قدم زدن پرداخت دلش نمی‌خواست به خانه برود نیرویی او را به سوی منزل شقایق می‌کشید و پس از مدتی خود را مقابل خانه معشوقه اش دید چند ساعتی از نیمه شب گذشته بود و همه در خواب ناز بودند شهروز بدون اینکه اراده‌ای از خود داشته باشد به سوی در خانه روان شد دستگیره در را گرفت و به عشق اینکه دست‌های شقایق هر روز چندین بار آن را لمس می‌کنند دستگیره را زیر رگبار بوسه هایش گرفت.

سپس روی پله مقابل منزل شقایق نست و به آرامی گریست بارها سرش را به دیوار خانه محبوبش کویید و فریاد کشید فریاد‌هایی در درون فریاد‌هایی که تنها خودش صدایش را می‌شنید خون از سرشن جاری می‌شد ولی او هیچ نمی‌فهمید و باز سرشن را محکمتر می‌کویید تا نزدیکی‌های سحر انجا بود و موبیه و ناله می‌کرد و پس از آن راهی غمکده خوش یعنی گوشه دنج اتفاقش شد انشب دیوار‌های کوچه‌ای که شقایق در آن زندگی می‌کرد به حال شهروز خون گریستند او مجنون قرن اتم بود.....

(قسمت پانزدهم)

صدای موذن خبر از فرار رسیدن صبح می‌داد که شهروز در بسترهش به خواب رفت در عالم روبا مکان مقدسی را دید که در آن به زیارت مشغول است و به ضریحی چسبیده و دعا می‌کند در حال ضجه و نامه بود که دستی به پشتیش خورد و بر گشت و به پشت سرشن نگاه کرد مردی سپید پوش با محاسنی سپید یکدست را دید که چهره اش بسیار نورانی می‌نمود و با نگاهی عمیق تمامی زوایای وجود شهروز را می‌کاوید. مرد روحانی دست راستش را روی شانه شهروز نهاد لبخند پر جذبه و در عین حال سرشار از محبتی به روی او پاشید و گفت:

پسرم برای دیدار ما به خراسان بیا.....

شهروز بی اراده لبهاش را پیش برد و بوسه‌ای پشت دست روحانی مقدس کاشت . سپس مرد روحانی دستی بر سر او کشید و دور شد.

وقتی شهروز چشم‌هایش را گشود هنوز در حال و هوای خواب بود کمی فکر کرد و در دل اندیشید:

منو به مشهد دعوت کردن خدای من اون مرد روحانی و مقدس حضرت رضا بود؟ یعنی چه؟ باید هر چه زودتر به مشهد برم شاید اونجا چیزی انتظار مو می‌کشه.....

به سرعت از جایش برخاست دست و صورتش را شست و از خانه خارج شد پیش از اینکه از منزل بیرون برود نزد مادرش رفت و او را از اینکه قصد سفر به مشهد دارد و رویای شب گذشته اش مطلع ساخت.

مادر عاشق اولاد که برای فرزندش خیلی نگران بود و شاهد از بین رفتن لحظه به لحظه اش بود او را تشویق به این سفر نمود و گفت که حتما خیری در این خواب است و شهروز از آن افسرده‌گی رهایی خواهد یافت

برای سفر به مشهد در آن هفته بلیط پیدا نکرد و الوبن پرواز هفته بعد را رزرو نمود او تا به حال به مشهد سفر نکرده و برای زیارت حرم حضرت رضا بسیار مشتاق بود

زمانی که به منزل بازگشت زنگ تلفن به صدا در آمد شقایق بود نامه اش را خوانده و تحت تاثیر قرار گرفته بود اما چندان به روی خودش نمی‌آورد سعی می‌کرد با لحنی پر محبت با شهروز سخن بگوید

پس از مدتی که از گفتگوی آندو گذشت و شهروز ماجراهی رفتن به حوالی منزل شقایق و خواب دیشب را برای شقایق تعریف کرد گفت:

- اول هفته دیگه عازم مشهد هستم یه روزه می‌رم و بر می‌گردم آخرین پرواز آخر شب رو گرفتم و با پرواز عصر روز بعد بر می‌گردم  
شقایق گفت:

- چرا اینقدر زود بر می‌گردی؟ چند روز بمون برای روحیه ن خوبه شهروز صمیمانه گفت:  
- دلم می‌خواه جایی باشم که فضایش از عطر نفسهای تو پر باشه  
- تو چقدر مهربونی

- این حرفو نزن من هر کاری می‌کنم به خاطر خودته  
- باشه نمی‌خواه در موردش حرفی بزنم

و سپس از مدتی که درباره مسائل دیگر صحبت کردند تماس را قطع نمودند

تا پایان هفته چیزی نمانده بود و شهروز برای رفتن به آن شهر مقدس روز شماری می‌کرد بالاخره روز موعود فرا رسید و شهروز شب هنگام از خانواده خدا حافظی کرد و راهی فرودگاه شد وقتی قصد خروج از خانه را داشت از کمدمش عکس کوچکی که از شقایق داشت را برداشت و داخل جیب پیراهنش جای داد.

از لحظه ای که قدم به فرودگاه گذاشت شور و حال غریبی در خود حس می‌کرد این احساس لحظه به لحظه زیادتر می‌شد و زمانی که از داخل هواپیما چشمیش به چراغ های بارگاه ملکوتی امام هشتم افتاد احساساتش به اوج رسیدند و در دل ناله می‌کرد

یا اما رضا خودت منو به اینجا دعوت کردی پس حاجت دلمو بده اگر قراره حاجتمو بدی کاری کن که به راحتی دستم به ضریحت بررسه

پس از فرود هواپیما و خروج شهروز از فرودگاه یک تاکسی به مقصد هتلی که رزو کده بود گرفت و راهی هتل شد در میان راه اتومبیل به خیابانی پیچید و چشم شهروز به گند طلایی حرم رضوی روشن شد

بی اراده می گریست و در دل با حضرت راز و نیاز می کرد می نالید و سلام می داد...نمی دانست چه می گوید در خلسه عمیقی فرو رفته و از آنجا که اراده ای از خود نداشت اشک تمام صورتش را خیس کرده بود

به هتل رسید کلید اتاقش را گرفت چمدان کوچکی که همراه داشت را در اتاق گذاشت به حمام رفت و غسل زیارت کرد و بدون معطلي و با شتاب از تاکسی سرویس هتل اتومبیلی به مقصد حرم در خوات نمود هنگامی که مقابل حرم از اتومبیل پیاده شد آرام و قرار نداشت چون نمی دانست باید از کدام طرف برود از چند خادم حرم سوال کرد و وقتی به حیاطی که به صحن حرم راه داشت رسید بدون اراده روی زمین افتاد زمین را بوسید صورتش را روی خاک گذاشت و گریست هیجان زیارت امام حالش را دگرگون ساخته بود همه زائرین تماشایش می کردند و از خلوصش به وجود آمده بودند

شهروز از جایش برخاست تعظیمی کرد و به سوی صحن روان شد کفش هایش را به کفسدار سپرد و از همانجا زمین را بوید تا به ورودی اصلی حرم رسید آنجا دوباره به حالت سجده روی زمین افتاد و به زاری گریست پس از مدتی از جایش برخاست و در دل خطاب به حضرت رضا عرضه داشت

ای امام بزرگوار برای عرض ارادت و خاکساری به عتبه بوسی رسیدم عرض غلامی منو بپذیر از سر عنایت بی علت حاجتمو روا کن ای حضرت رضا بهم نشون بده بی دلیل منو دعوت نکردی اگه قراره حاجتمو بدی از بین اینهمه چمعیت منو به ضریح برسون...

و با دیدگان اشک آلود به سوی گوشه ای از ضریح روان شد وارد انبوه جمعیتی که برای زیارت تلاش می کردند گردید فشار از هر سو لحظه به لحظه زیادتر می شد و دست در زمانی که شهروز از شدت فشار احساس خفگی می کرد به ناگاه همان مرد روحانی که در عالم رویا دیده بود را دید که کنارش ایستاده و پشت به انبوه جمعیت دارد...

مرد نورانی نگاه گذرایی به شهروز انداخت و جلوی او راه را از میان جمعیت گشود تا به ضریح رسید موهای بدن شهروز از شدت هیجان راست ایستاده بودند و بی اراده دنبال پیرمرد رنوan بود و پس از چند لحظه به راحتی دستش را به ضریح گرفت.

حق هق گریه امانش را بریده بود در دل می نالید با حضرت راز و نیاز می کرد و مشغول طواف حرم بود همینطور که آرام آرام ضریح را می بوسید و دور می زد آن پیرمرد خوش سیما و سپید پوش را می دید که کنارش مشغول زیارت است و گهگاه نیم نگاهی به او می اندازد

وقتی به انتهای ضریح رسید مدتی ایستاد و بعد قصد کرد دست پیرمرد را ببوسد ولی او را کنار خود نیافت از ضریح جدا شد به زحمت خود را از خیل زائران رها ساخت و در این سو و آن سوی

حرم به دنبال پیرمرد گشت اثری از او نبود مثل اینکه اصلا در آنجا حضور نداشت احساس عمیقی بر شهروز مستولی شده و قلبش به شدت می کوفت.

با خود اندیشید:

یعنی این پیرمرد کی بود؟ فرشته ای از جانب خدا یا پیام آور رحمت خداوند برای من؟ یا از یاران مقرب حضرت که برای مهمان نوازی نزد من فرستاده بودند؟ یا اینکه.....

از این فکر تمام پیکرش لرزید نمی توانست به مورد آخر بیندیشد. همانجا که ایستاده بود نشست لیش را به روی زمین چسباند و زمین حرم را غرق بوسه کرد. سپس مهری برداشت و مشغول نمازگزاردن شد.

پس از پایان نماز عکس شقايق را از جيبيش بيرون کشيد نگاهي به آن انداخت بعد به ضريح دиде دوخت و در دل گفت:

يا امام رضا او مدم اينجا اين عشقمو ازت بگيرم اينکه آروم و قرار رو از من گرفت با اينحال که زندگی رو بهم تلخ کرده ازت می خواهم همیشه غرق در سعادت و خوشی باشه معجزه کن شقايق رو به من برگردون.

تا اذان صبح شهروز در حرم نشست راز و نياز کرد و ذكر گفت.

نماز صبح را که خواند قصد رفتن کرد باز زمین را بوسید و بدون اينکه پشتش را به ضريح بکند از صحن خارج شد به در و دیوار بوسه زد و تا آخرين در که به زيارتگاه منتهی می شد پشتش را به منطقه ای که مربوط به آستان قدس بود نکرد.

زمانی به هتل رسید که سپيده دمیده بود به اتاقش رفت و خود را روی تختخواب انداخت کمی فکر کرد و بعد عکس شقايق را از جيبي پراهنگ بيرون کشيد روی ميز کنار تخت گذاشت و مشغول نگاه کردن به آن شد پس از مدتی خواب او را اسيير چنگال خود کرد و وقتی چشم گشود عقریه ساعت هشت صبح را نشان می داد چند دقیقه ای در رختخواب ماند و به عکس شقايق دیده دوخت سپس از بستر به زير آمد دست و رويس را شست لباس عوض کرد و برای صرف صبحانه به رستوران هتل رفت.

احساس سبکی می کرد و همین موجب شد صبحانه مفصلی میل کند سپس از هتل تاکسی گرفت و برای خريد سوقاتی به شاندیز و سپس به مرکز شهر رفت هر چند می دید برای شقايق می خريد پس از خريد با کوله باري از سوقات به هتل بازگشت آنها را در اتاقش جاي داد و برای خداحافظی به حرم رفت

باز شور و حالی غير قابل وصف بر او حاكم شد زیارت کرد و زمانی که پايش را از آخرين در بيرون گذاشت تعظيمی کرد و در دل خطاب به حضرت عرض کرد:

ای امام غريب با دلی اميدوار از اين شهر می رم و دلم می خواد به هر ترتibi که خودت صلاح می دونی شقايق رو به من برگردونی

اشک از دیدگانش حاری بود و لبها یش می لرزیدند باز تعظیمی کرد زمین را بوسید از حرم خارج شد و به هتل بازگشت.

پس اط صرف ناهار مدتی در لابی هتل نشست قهوه نوشید روزنامه های صبح را مطالعه کرد تا هنگام بازگشت فرا رسید.

در فرودگاه هنوز در دل با حضرت راز و نیاز می کرد و وقتی هواپیما بر فراز آسمان شهر می گشت در دل نالید:

یا حضرت رضا به مرحمت امیدوارم و با این امید از بارگاهت بر می گردم امیدمو نالمید نکن.....

\*\*\*\*\*

خورشید در پس کوه ها پنهان شده بود که شهریور به تهران رسید خسته ولی با دلی امیدوار به خانه رفت پس از اینکه نزدیکانش را دید و سوغات ها متبرک هر یک را داد به اتاقش پناه برد و روی تختخواب دراز کشید دیوان حافظ که همدم همیشه گی اش بود را به دست گرفت و تفالی زد:

ای خاجه به من بگو آیا ارتباط شقایق با من دوباره مث گذشته میشه؟

خواجه چنین جواب داد:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمیده حالت به شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخودر

پس از خواندن شعر کتاب را بست و به خواب عمیقی فرو رفت

صبح روز بعد با صدای زنگ تلفن چشمانش را گشود گوشی را برداشت و صدای شقایق را شنید که به او خیر مقدم می گفت:

سلام عزیزم خوش اومدی...زیارت قبول...

سلام صبح بخیر تمام مدت به یادت بودم عکست رو به اما رضا نشان دادم

شقایق خندید و گفت:

- چی داری میگی؟ عکس منو برای چه؟

- برای اینکه فقط به خاطر تو رفتم مشهد

شقایق پس از اینکه قرار ملاقاتی برای آخر هفته در منزل شهروز با او گذاشت تلفن را قطع کرد  
شهروز از این مژده شاد و خوشحال شد و صبح خوبی را آغاز کرد در طول هفته یکبار دیگر هم  
تمسا کوتاهی با شقایق داشت او در دل می اندیشید که شقایق باز خواهد گشت.....  
یکی دو روز از بازگشت شهروز از مشهد می گذشت که صبح پس از اینکه شهروز از خواب بیدار  
شد و دست و صورتش را شست و قصد خروج از خانه و رفتن به محل کارش را داشت مادرش  
صداپیش زد و گفت:

- شهروز چند دقیقه بیا کارت درام

- بله مامان چه کاری با من داشتی؟

مادر نگاهی به او انداخت و به صندلی مقابله اشاره کرد و گفت:

- بیا عزیزم بیا اینجا بشین می خواهم باهات حرف بزنم

شهروز همینطور که به آرامی روی صندلی می نشست گفت:

- مامان فقط هر چی هست زودتر بگو چون باید برم شرکت...

مادر لبخندی زد و گفت:

- حالا امروز یه کم دیرتر برو طوری نمیشه که...!

و سپس نگاه عمیقی به چشممان شهروز دوخت و ادامه داد:

- ببین پسرم امروز می خواهم باهات رک و پوست کنده صحبت کن نمی خواهم در جواب دادن به  
من طفره بری دلم می خوادم مث همیشه مث دو تا رفیق بشینیم و با هم درد دل کنیم  
شهروز پرسید:

- چی شده اتفاقی افتاده؟

مادر ش مکث کوتاهی کرد و گفت:

- منم می خواستم همین سوال رو از تو پرسم برای من اتفاقی نیفتاده ولی برای تو چرا  
شهروز آرامی گفت:

- مامان جون برای منم اتفاقی نیفتاده من اصلا نمی دونم شما درباره چی صحبت می کنین یه  
کم واضح تر بگین بینم موضوع چیه؟

مادرش شمرده شمرده به آهستگی گفت:

- عزیز دلم من مادرتم بزرگت کردم همه تغییر و تحولات روحی و روانی ت رو زود متوجه می شم  
الان یه مدتی خیلی عوض شدی حال و حوصله هیچ کس رو نداری همین که میای تو خونه می  
ری تو تاقتو درو رو خودت می بندی و سعی می کنی کمتر از تا قت بیرون بیای اصلاً مث همیشه  
نیستی خیلی عوض شده خودت بگوچی شده...؟!

شهروز ابتدا سعی کرد مسیر فکری مادرش را تغییر دهد:

- چیزی نشده فقط یه کم کارام زیاده ترم جدید شروع شده و سرم حسابی شلوغه. واسه  
همینه که یه خورده تو خودمم

مادر شهروز او را دقیقتر نگاه کرد و گفت:

- عزیزم خودت خوب می دونی که دلیلش اینا که گفتی نیست...

سپس مکث کوتاهی کرد و بدون مقدمه افزود

- شهروز عاشق شدی؟؟؟

شهروز با شنیدن این جمله از زبان مادرش تکان شدیدی خورد که از چشم مادرش پنهان نماند  
...مانده بود چه بگوید آیا باید همه چیز را از مادر مهربان و دلسوزش مخفی کرد؟ یا باید با مادرش  
که همیشه با او رفیق و دوست بود مشکلش را در میان می گذاشت تا شاید او راهی مقابله  
بگارد...؟

پس از مدت کوتاهی که اندیشید تصمیم گرفت موضوع را سر بسته به مادرش بگوید. پس گفت:

- نمی دونم...نمی دونم چی باید بگم...راستش نمی خواستم شما رو در جریان بذارم ولی  
حالا که خودتون فهمیدین برآتون می گم...

مادر در سکوت نشسته و شهروز را زیر نظر گرفته بود.

شهروز پس از مدتی نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- آره مامان آره. بدجوری عاشق شدم ولی نمی دونم چرا دارم تو عشق شکست می خورم  
طرف چند سالی از من بزرگتره از شوهرش جدا شده و یه بچه هم داره خیلی قشنگ و دوست  
داشتنیه مامان خیلی دوستش دارم می دونم اونم منو خیلی دوست داره ولی نمی دونم چرا  
داره از من فرار می کنه

مادرش بدون اینکه سرزنشش کند درست مثل یک دوست صمیمی گفت:

- خب عزیز دلم یه زن با یه همچین شرایطی نمی تونه همونی که تو می خوای باشه زنا  
هینجوری فکر و عقلشون چند سالی از مردای هم سن و سالشون جلوتره واسه همینه کگه  
می گن زن باید از مرد کوچکتر باشه اونم زنی با این شرایطی که گفتی حقام داره نتونه اونطوری  
که تو می خوای بہت ابرار عشق کنه ممکنه تو اصلاً نتونی اونو درک کنی هر چندم که فکر می

کنی صد در صد درکش می کنی ولی همین تفاوت سنی که شما دو تا با هم دارین باعث می شه بینتون یه فاصله عمیق و بزرگ بیفته...

- شهروز چیزی نمی گفت . تنها به مادرش چشم دوخته بود پس از اینکه حرفهای مادر تمام شد گفت:

- مامان حالا بگو چکار کنم؟

مادر پاسخ داد:

- تو بگو در چه شرایطی هستی تا منم راهنمایی ات کنم

مادر با سیاستی خاص قصد داشت به عمق وجود فرزندش پی ببرد و ببیند او تا چه اندازه در این فاجعه غرق شده است پس با آرامشی حساب شده سخنانش را به زیان می آورد و به سوی هدفیش پیش می رفت.

شهروز به صورت خلاصه وقایعی که در این مدت برایش رخ داده بود را برای مادرش باز گفت ولی به هیچ وجه از نحوه آشنایی اش با شقایق و نام او حرفی نزد...

مادر پس از شنیدن حرفهای شهروز گفت:

- تا جایی که تجربه من یاری می کنه این دوستی شما راه به جایی نمی بره بهتره یا قطععش کنی یا اگر قصد ادامه دادنش رو داری به چشم یه ارتباط خیلی ساده بهش نگاه کنی اونم تا قبل از ازدواجت...

شهروز به میان سخنان مادرش پرید و گفت:

- ازدواج.....؟ حالا کی گفته من قصد ازدواج دارم؟!

- این شتری که در خونه همه کس می خوابه البته درسته هنوز برات خیلی زوده و لی دیرو زود داره سخوت و سوز نداره..من و پدرت ارزوی عروسی تو رو داریم مگه چند تا پسر داریم که تو این حرفو می زنی؟

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- این طوری که تو می گی طرف قصد داره ارتباطش را با تو قطع کنه، سعی کن خودتو برای این مطلب آماده کنی روی منم حساب کن عزیزم هر جور کمک فکری که لازم باشه بہت می دم  
مادر شهروز با گفتن این جمله آخر این هدف را دنبال می کرد که شهروز او را از وقایع اطرافش مطلع کند و دوباره پس از مدتی افزود:

- پدرتم خیلی نگرانته اونم می خواست باهات حرف بزنه ولی من گفتم خودم باهات صحبت می کنم بهتره اینقدرم عصه نخوری هر چی قسمت باشه همون می شه.

- این را گفت و از جایش بلند شد دستی به موهای شهروز کشید و او را که متفکرانه سر به زیر داشت و می‌اندیشید از اندیشیدن بیرون کشید و گفت:

- حالا دیگه پاشو برو سر کارت که خیلی دیرت شده خودمم هواتو دارم...پاشو عزیزم

شهروز برخاست نگاهی به مادرش انداخت و در حالیکه قطره‌ای اشک از دیدگانش فرو می‌چکید به آرامی سرش را فرود آورد و بوسه‌ای بر دستان مادرش کاشت مادر نیز سر شهروز را که بر روی دستش فرود آمده بود بوسید و شهروز را راهی محل کارش کرد.

(قسمت شانزدهم)

بالاخره روز موعود فرا رسید و شقایق وعده داده بود بعد از ظهر یکی دو ساعت برای دیدن شهروز می‌آید شهروز همه چیز را برای ورود شقایق آماده کرده بود که صدای زنگ شهروز را فرا خواند....

او ضربان قلبش را در گلویش احساس می‌کرد حال عجیبی داشت سرش گیج می‌رفت. پله‌ها را دو تا یکی پرید و در را گشود وقتی چشمش به چهره شقایق افتاد پیش از اینکه چیزی بگوید دست شقایق را در دست گرفت به لبهایش نزدیک کرد و غرق بوسه نمود  
شقایق با نگاه عاشقانه ای آمیخته با اجتناب به شهروز می‌نگریست و پس از گذشت چند ثانیه گفت:

- بهتره بريم تو خونه مردم مبی بین

شهروز تازه متوجه شد هنوز جلوی در ایستاده و در باز است پس با یک دست دست شقایق را گرفت و دست دیگر را پشت شقایق گذاشت و او را به داخل منزل کشید سپس با پایش در را بست.

آندو شانه به شانه هم وارد خانه شدند و یکراست به اتاق خصوصی شهروز رفته شقایق روی مبل نشست و شهروز جلوی پای او روی زمین...

شقایق گفت:

- زیارت قبول خوش گذشت؟

- بد نبود فقط جای تو خالی بود

شقایق لبخند شیرینی به چهره شهروز پاشید پیش از اینکه چیزی بگوید شهروز از جایش برخاست و از داخل کمد دیواری اتاقش بسته ای بیرون کشید بعد رو به شقایق کرد و گفت:

- اینا چیزای ناقابلیه که از مشهد برات آوردم از آب کذشته س تبرکه  
شقايق نگاهبی به بسته انداخت و با تعجب گفت:

- همه اینا برای منه؟  
- آره پس می خواستی برای کی باشه؟

شقايق سرش را تکان داد و گفت:  
- برای چی اینهمه؟... اینا رو چه جوری ببرم خونه؟

شهروز شانه اش را بالا انداخت و گفت:  
- دیگه اونشو من نمی دونم....

شهروز یکی پس از دیگری سوقاتها را از داخل بسته بیرون کشید. کیف پوست، جا نماز محمل،  
کفش های توی اتاقی، جا سرمه ای، قاب هایی که با خط خوش اشعار وصف حال شهروز روی  
آنها نوشته شده بود؛ قابهای مینیاتوری و ....

شقايق از دیدن انهمه سوقات حیران شده بود و پس از چند لحظه تنها عکس العملی که  
توانست از خود نشان دهد این بود که خنده ریزی کرد که تا مدتی ادامه داشت.

در نگاهش عشق می درخشید اما نمی توانست ان را ابراز نماید شاید می ترسید خودش هم  
نمی دانست از چه می هراسد.

شهروز سوقاتی ها را به داخل بسته باز گرداند و دوباره جلوی پای شقايق بر روی زمین  
نشست در چشمان شقايق خیره شد سپس دست هایش را میان دستانش گرفت و گفت:

- تو داری از چی فرار می کنی از من؟  
- از چیزی فرار نمی کنم

- پس چی شد که یه دفعه تغییر حالت دادی؟ این خواهرت که از آلمان اوmd چه کاری کرد که تو  
رو از من گرفت؟

شقايق کمی خودش را به شهروز نزدیک کرد و گفت:

- بین شهروز جان اون وقتی که من و تو با هم ارتباط تنگاتنگ داشتیم چشم من جز تو و  
محبتات هیچ چیزی رو نمی دید من دوست داشتم و دوست هم دارم شبها به عشق این می  
خوابیدم که صبح بیدار بشم و از توی رختخواب بتو زنگ بزنم صبح هم با این امید بیدار می شدم  
که صدای تورو بشنوم هر چی بود جز عشق نبود هنوزم دوست دارم ولی باید به خودم مهار  
بزنم تو هم باید همین کارو بکنی.

- اخه چرا؟

## شقایق که غمی در صدایش موج می زد گفت:

- چون ما به درد هم نمی خوریم تو با این حال که خیلی از سنت بیشتر می فهمی اما باید سرخ دخترهایی بری که از همه نظر با تو همراهانگ باشن تو کسی رو می خوای که هر وقت خواستی هر جا بخوای حاضر بشه یا هر زمان دلت خواست بتونی باهاش حرف بزنی ولی من زنی هستم که تمام اختیارم دست خودم نیست من باید دلمو چند قسمت کنم و بین تو و هاله تقسیم کنم ما تو خودت تنهایی و اختیارتم دست خودته دل من تکه و پاره شده هر تکه اش یه جایی افتاده تو نمی تونی تکه پاره های دل منو جمع کنی.

شهروز به سرعت گفت:

- من می تونم می تونم تو بسیار دست من اگه جمع نکردم اونوقت حق داری شکایت کنی

- موضوع شکایت نیست عزیزم. من داشتم نسبت به زندگیم بی تفاوت می شدم می خواستم همه رو رها کنم و بیام سراغ تو. از کله سحر تا حق شب تمام فکر و خیالم تو بودی عشق تو هر لحظه با من بود حتی توی خوابم هم همیشه باهام بودی....

شهروز میان سخنان شقایق دوید:

- من هم همین رو می خوام...

شقایق به علامت سکوت انگشتیش را روی لبهای شهروز گداشت و گفت:

- یه خوردۀ صبر کن همه چیز برات روشن میشه

سپس ادامه داد:

- یه روز که داشتم باهات صحبت می کردم دخترم گوشی رو از اتاق دیگه برداشته بود و حرفای مارو شنید بعد پیش من او مد و گفت که صدای مارو شنیده و با ناراحتی گفت که دیگه از من گذشته بخواه با کسی ارتباط داشته باشم می گفت حالا دوره اونه که اونم از این برنامه ها خوشیش نمی یاد مونده بودم چی جوابشو بدم خواستم انکار کنم ولی تمام حرفهای ما رو شنیده بود از همون وقت بود که شدیدا تحت نظر بودم و نمی توستم راحت باهات تماس بگیرم وقتی نشستم فکر کردم به این نتیجه رسیدم که دخترم درست میگه شروع ارتباط ما از پایه غلط بود و تا آخرش هم راه به جایی نمی بره بهتره منطقی فکر کنیم چون ما نمی تونیم از این رابطه هیچ نتیجه ای بگیریم.

با شنیدن سخنان شقایق اشک در دیدگان شهروز حلقه زده و زبان در دهانش نمی چرخید تا چیزی بگوید.

پس از مدتی که در سکوت طی شد شهروز گفت:

- پس یا علی مون چی میشه؟ مگه ما با هم یا علی نگفتم مگه قول ندادی هر چی پیش بیاد پاش وامیستی؟ پس اون دریای طوفانی که دل بهش داده بودی چی شد؟

کمی مکث کرد و افزود:

- به امید که تو دستم بگیری در آن طوفان به دریا تن کشیدم...

شقایق کلafe بود دست شهروز را محکم فشد و گفت:

- نمی دونم نمی دونم به خدا نمی خواستم اینطوری بشه میدونم هر کسی عهد یا علی رو بشکنه خدا ازش نمی گذره ولی چه کنم... من نتونستم توی دریای عشق شونه به شونه تو شنا کنم ترسیدم غرق بشم و اجبارا به ساحل برگشتم منو ببخش.

شهروز همینطور که نفس نفس می زد با لحن تندی گفت:

- همین؟ فقط همین رو داری بگی / چی رو ببخشم؟ من وی دریا که موجاش هر لحظه سنگین و سنگین تر میشه تنها ی چکار کنم؟ این موجا داره منو لحظه به لحظه از ساحل دورتر می کنه من دارم خفه میشم اینو متوجه می شی؟ دارم خفه می شم این تویی که می تونی نجاتم بدی، فقط تو.... من به امید تو خودمو تو این دریا انداختم و گرنه کدوم دیوونه ای خودشو دست دریای طوفانی می سپاره...؟!

شقایق که از التهاب شهروز احساس ترس می کرد گفت:

- اروم باش شهروز جان عزیزم تو خودتو درست نمی شناسی تو دریای دل تو دریاست من توی دریای دلت داشتم غرق می شدم یه خورده صبر کن بذار زمان از روی این موضوع بگذره مطمئن باش اروم می شی.

شهروز اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- اصلا معلومه چی داری می گی؟ کدوم آرامش هر لحظه که میگذره بیشتر دوست دارم. حتی با اینحال که داری عذاب می دی هم دوست دارم و محبتمن لحظه به لحظه داره نسبت به تو زیادتر میشه . من زجرهایی که تو بهم میدی رو هم دوست دارم...

و اینجا بود که کنترل شهروز از دستش خارج شد و گریه عنان از کفش ربود.

شقایق نمی دانست چه باید بکند ...موهای شهروز را به نوازش گرفته و هیچ نمی گفت..گریه شهروز قلبش را به درد می آورد.

قطرات اشک در چشمانش حلقه زد ولی مقاومت کرد تا از دیدگانش فرو نریزند.

پس از مدتی شهروز آرامشش را بازیافت و با لبخند موزونی دیده به چشمان شقایق دوخت و سپس گفت:

- می خوام سوالی ازت بپرسم. باید قول بدی حقیقت رو می گی.

شقایق نگاهی عاشقانه به او انداخت و گفت:

- قول می دم.

- توی دوستان چند تاشون از ارتباط ما خبر دارن؟

- هیچ کدوم

- حتی نسرين

- حتی نسرين

شقایق مکث کوتاهی کرد و سپس افزود: این ارتباط برای من ننگه این ننگ رو به کی بگم؟  
این جمله در روحیه شهروز تاثیر بدی گذاشت و گفت:

- با این وجود که من برای تو ننگم تو همیشه برای من مایه افتخاری، من با افتخار تو رو به عنوان عشقمن به همه دنیا معرفی می کنم.

شقایق که تازه متوجه شده بود چه گفته با لحن آرام تری گفت

- منظورم این نبیست که تو ننگی منظورم این بود که نباید کسی از ارتباطمون خبردار بشه  
شهروز خندید و گفت:

- دیگه نمی خواهد درستش کنی حرفی که نباید می زدی رو زدی.

شقایق دستپایجه می نمود:

- نه اشتباه نکن منظور مو درست متوجه نشدی

شهروز سرش را تکان داد و گفت:

- باشه قبول کردم حالا می خوای چکار کنی؟

شقایق شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- کار بخصوصی نمی خواهم بکنم همونی که بہت گفتم. میدونی عزیزم با اینحال که دوست دارم ولی دیگه نمی تونم مث گذشته باشم.

شهروز چشمهاش را به چشمان شقایق دوخت و گفت:

- دوست داری چه جوری باشی؟

شقایق با بی تفاوتی پاسخ داد:

- یه دوستی ساده خیلی ساده.

شهروز به سرعت گفت:

- یه پیشنهاد تو هر روز با من تماس داشته باش و دوستم داشته باش..من از تو هیچ چیزی نمی خوام ولی تو هر کاری داشته باشی من مخلصتم..هر گرفتاری که داری به خودم بگو.هر جا کاری از دست خودت ساخته نبود به من بگو و....

شقایق میان حرفش دوید و گفت:

- تو خیلی خوبی ولی من نمی تونم هیچ قولی بہت بدم سعی می کنم همینطور که گفتی باشم.

شهروز دست شقایق رو محکم تر در دست هایش فشد و گفت:

- یا علی؟

شقایق چشمانش را بست. لبخندی بر روی لبهایش شکوفا شد و بی اختیار گفت:

- یا علی....

و این دفعه دوم بود که آنها با هم یا علی می گفتند...

شهروز بوسه ای بر نوک تک انگشتان شقایق کاشت و گفت:

- تو رو به خدا قسم این دفعه دیگه نامردی نکن.

شقایق خندهید و گفت:

- باشه..دیگه دیرم شده یه زنگ بزن آژانس من باید برم.

باز اخم هایش شهروز در هم رفت و گفت:

- حالا کجا به این زودی؟ تازه اوهدی....

- نه عزیزم بهتره برم. تازه یه خورده شک هاله کم شده.

سپس نگاهی به بسته سوقاتی ها که روی میز قرار داشت انداخت و گفت:

- اینارو چه جوری ببرم؟ به هاله بگم از کجا آوردم؟

شهروز خندهید و در حالیکه به تاکسی سرویس تلفن می زد گفت:

- نمی دونم یه جوری ببر یه جا قایم کن و یکی یکی استفاده کن.

چند دقیقه بعد اتومبیل تاکسی سرویس جلوی در بوق می زد و شقایق آماده رفتن بود....

شهروز دستش را پیش برد دست شقایق را به دست گرفت و گفت:

- پس دیگه قرارامو نو گذاشتیم دیگه منو اذیت نکنی ها...

شقایق نگاه سرشار از عشقی به او انداخت و گفت:

- نه عزیز دلم. من هیچ وقت قصد اذیت کردن تو رو نداشتم و ندارم

شهروز در را برایش گشود و گفت:

- توی تموم لحظات زندگیت اینو بدون که هیچ کس به انداره من دوستت نداره و تا روزی که زنده هستم لحظه به لحظه بیشتر دوستت خواهم داشت. تو می تونی روی این عشق به عنوان یه پشتونه محکم حساب کنی.

شقایق خندهد:

- من هیشه روی تو حساب می کنم.

شهروز دلش نمی آمد دست شقایق را رها کند تا او برود. ولی هر آمدنی رفتنی دارد و شقایق نیز باید می رفت وقتی او روی صندلی عقب اتومبیل حای گرفت. شهروز کرايه آژانس را حساب کرد و آهسته خطاب به شقایق گفت:

- به امید روزهای خوب آینده....

شقایق چشمکی زد و گفت:

- امیدوارم.

سپس دست همدمیگر را فشردند و اتومبیل حرکت کرد.

تا جایی که چشمشان می دید و اتومبیل شقایق در معرض دید شهروز بود برای هم دست تکان دادند و دیده از هم بر نداشتند پس از اینکه اتومبیل در خم کوچه دیگری گم شد. شهروز با ذهنی آشفته به خانه بازگشت و در را پشت سرشن بست.

در اینجا فرشته سرنوشت صفحه دیگری از کتاب عشق این دو دلبخته را ورق زد و مشغول نگاشتن صفحه دیگری شد از چهره اش به هیچ وجه نمایان نبود در آن صفحه چه می نویسد...

XXXXXX

آنروز وقتی شقایق از شهروز خداحفظی کرد در تمام طول راه تا خانه و پس از آن به این اندیشه که چگونه می تواند ارتباطش را با شهروز ادامه بدهد که هیچ گونه لطمه ای به زندگی هیچ کدامشان نخورد.

این واقعیت که مشکلاتی که بر سر راه ارتباطشان قرار داشت صرفا به دلیل اختلاف فاحش سنی میانشان بود در ذهنیش همچون پتکی فرو می آمد در حقیقت این تفاوت سن شقایق و شهروز مانند دره عمیق و ژرفی بود که در یک سوی این دره شقایق ایستاده بود و در سوی دیگر شهروز که دو دستش را به سوی شقایق دراز کرده و او را می طلبید اما این دره عمیق هرگز و با هیچ وسیله ای پر نمی شد و راه رسیدن آندو به یکدیگر هموار نمی گشت.

عمق این دره به قدری وحشتناک و رعب انگیز بود که شقايق می ترسید داخل آنرا نگاه کند. هر چه در ذهنیش به لبه پرتگاه نزدیکتر می شد ترس سقوط به ژرفای ان او را به عقب می راند.

دل شقايق هنوز تشنیه عشق بود و عطش عشق شهریور لحظه به لحظه دل شقايق را برای رسیدن به آن مشتاق تر می کرد اما شرایط محیطی و تصویر اینکه ممکن است زندگی شهریور با وجود او تباہ شود شقايق را از ادامه راه باز می داشت.

او مدتی با خود اندیشید اما جز همان افکاری که در گذشته در ذهن داشت چیز دیگری به فکرش خطور نکرد پس باز هم با هود فکر کرد:

نمی دونم باید چکار کنم که شهریور از من دست برداره..هر چی بهش می گم حرف خودشو می زنه و کار خودشو می کنه..از طرفی دوستش دارم و راضی نمی شم عصه بخوره اما آخرش چی؟ آخرش که باید هر دومون شرایط حاکم اطرافمونو بپذیریم...

و پس از مدتی تصمیم گرفت:

بهتره فقط بهش بی اعتنایی کنم شاید سرایع زندگیش بره..درسته خودم صدمه سهتی می خورم اما اون وقتی با بی تفاوتی من مواجه بشه یه فکر اساسی برای خودش می کنه یا حداقل با او مدن یه دختر هم سن و سال خودش تو زندگیش راهش رو انتخاب می کنه و میره...پس از فردا همین کارو می کنم...

(قسمت هفدهم)

پس از آن روز تماس های شقايق با شهریور رفته رو به کم شدن نهاد تا جایی که شهریور هفته به هفته از شقايق خبری نداشت او تصمیم گرفته بود که حال شقايق تماس نمی گرفت، خودش با او ارتباط برقرار کند اما هر گاه به دلدارش تلفن می زد او بهانه ای می آورد و خیلی سریع گوشی را می گذاشت بعضی اوقات هم به قدری خشک و سرد برخورد می کرد که او از برقراری تماس پشیمان می شد و غم سنجینی در قلبش می نشست

انگار نه انگار که آندو دوباره با هم عهد بسته بودند و قصد ادامه ارتباط عاشقانه حال به هر نحو ممکن را داشتند.

و این وضعیت همچنان ادامه داشت روزی شهریور =س از برخاستن از بستر تصمیم گرفت با شقايق تماس بگیرد.

تا ساعت نه صبح صبر کرد تا شقايق بیدار شود وقتی عقریه های ساعت بر روی نه صبح متوقف گشتند گوشی را برداشت و شماره شقايق را گرفت. پس از چند بوق پیاپی صدای گرمی شقايق را در گوشش پیچید.:

- بله

- سلام

- علیک سلام

- حالت خوبه عزیزم؟

- مرسی...فرمایش...

- خواستم صداتو بشنوم شقایق بی تفاوت گفت:

- خیلی ممنون

و پس از مکث کوتاهی افزود:

- صدامو که شنیدی دیگه فرمایش.....؟

شهروز از این وضع به شدت عذاب می کشید به همین دلیل گفت:

- چیه مثل اینکه تلفنای من برات ایجاد مزاحمت می کنه. الانم مزاحمتم؟

شقایق با بی اعتنایی گفت:

- بله خواهش می کنم زودتر رفع زحمت کن.

شهروز به هیچ وجه توقع شنیدن این جمله را نداشت. سرش گیج رفت و تا چند ثانیه چیزی نگفت. مثل این بود که ضربه سختی بر او وارد شده باشد پس از سکوت مختصری گفت:

- متاسفم باید این مزاحمتو تحمل کنی، چون من دست از سرت بر نمی دارم

- بالاخره خسته می شمی من صبرم زیاده

- بسیار خوب پس منتظر باش

شقایق سردرتر از چند لحظه پیش گفت:

- اگه کاری نداری من خداحافظی می کنم

شهروز خیلی عادی پاسخ داد:

- برای امروز کاری ندارم تا روزای دیگه چی پیش بیاد....

شقایق گوشی را گذاشت و شهروز مات و مبهوت بر جای ماند. گوشی از دستش سر خورد و به روی زمین غلطید شهروز حال خود را نمی دانست او نمی دانست چگونه باید با این وضعی مقابله کند و تغییرات هر روزه و حتی هر دقیقه شقایق را چگونه باید هضم کند؟ و.....

تصمیم گرفت صبر کند تا ببیند چه پیش خواهد آمد او نباید ارتباطش را با شقایق قطع می نمود....

چند روز بعد فرامرز سرخ شهریور آمد و به او خبر داد که یکی از دوستانش برای تولد حضرت علی او را به خانقاه دعوت کرده و او هم می خواست به همراه شهریور در این مجلس شرکت کند.

شهریور در ابتدا چندان توجهی به پیش نهاد فرامرز نکرد ولی پس از اینکه کمی تفکر با خود اندیشید که شاید اگر روز تولد مولا در خانه اش را بزند پاسخی دریافت نماید و همین موجب شد به دعوت فرامرز پاسخ مثبت دهد.

عصر روز میلاد فرامرز دنبال شهریور آمد تا با هم عازم حشن شوند شهریور بشاش و سر حال آماده شد در اتومبیل کنار فرامرز نشست و راهی خانقاه شدند وقتی به مقصد رسیدند اتومبیل را پارک کرده و به سوی خانه شیک و زیبایی روان گشتند جلوی در ورودی مردمی جوان کت و شلوار به تن ایستاده و از دور آنها را زیر نظر داشت محاسن پر مشکی اش جلب توجه می کرد.

وقتی شهریور و فرامرز به او رسیدند سلام و تبریک گفتند و بعد از اینکه نام معرفشان را بردند جوان نام خودشان را پرسید. پس از دریافت پاسخ کاغذی از داخل جیبش بیرون کشید و نگاهی به آن اداخت ظاهرا نام اندو را در آن یافت لبخندی درویشان پاشید و پس از خوش آمد گوی شهریور و فرامرز را به داخل دعوت کرد.

پس از ورود جوان دیگری را دیدند که او هم محاسن مشکی پری داشت و مشغول قدم زدن بود. انجا محوطه بزرگی بود که به پیلوت ساختمان می مانست. ان جوان لباس سفید بلندی به تن داشت که روی آن جلیقه مشکی پوشیده بود دور کمرش کمربندی از ابریشم مشکی بسته بود شهریور بلاfacله به خاطر آورد در جایی خوانده بود که درویشان دور کمر خودچهل تار یا رشمه می بندند که نشاندهنده این است که کمر بسته خدمت به مولای درویشان علی بن ابیطالب هستند.

آن جوان پیش آمد و پس از سلام و تبریک عید آنها را به داخل خانقاه راهنمایی کرد از در چوبی بسیار شیکی گذشتند. و از دو ردیف پله پایین رفته مقابل درویشان در چوبی زیبای دیگری به چشم می خورد که در ورودی خانقا بود در باز بود و آنها وارد شدند.

جوان دیگری داخل خانقا ایستاده بود و ظاهرا نظم مجلس را به عهده داشت این جوان نیز مانند جوان قبل لباس سفید و جلیقه مشکی به تن داشت او انها را با نشستن راهنمایی نمود و آندو در گوشه ای کنار هم نشستند.

در آم محیط زیبای معنوی گروهی لباس سپید و چهل تار پوشیده و گرد هم بسان حلقه ای نشسته بودند و گروهی دیگری که لباس شخصی به تن داشتند کنار شهریور و فرامرز پشت سپید پوشان که ظاهرا همان درویشان می نمودند نشسته و انتظار ورود شیخ المشايخ و شروع جشن را می کشیدند.

حال و هوای خاص و روحانی بر مجلس حاکم بود بوى عطر گلاب اعلا مشام جان مدعوبين را به بازی گرفته و جان هر شيفته مولايی را جلا می بخشید. تزيينات زيبايی به سقف و دیوار چسبانده و چراغ های بسیاری آن محیز را چون روز روشن کرده بود.

بلافاصله پس از اينکه شهرور و فامرز سر جای مخصوصشان نشستند جوان ديگري که چون آن دو جوان قبل لباس سپيد و جليقه مشكى به تن داشت با طرف حاوي شير کاكائو و شيرينى جلوی آنها حاضر شد و با حرکات بسيار مودbane اى از آندو پذيرايي کرد. سکوت جالبي فضاي مجلس را معنویت خاصی می بخشید گوئی همه کسانی که به چشم می خوردند مجسمه بودند و از آنهمه افرادی که در مجلس حضور داشتند حتی صدای نفس کشیدن نيز بر نمی خاست.

شهرور و فامرز نيز به تبعيت از ديگر افرادی که در آن مجلس روحانی حضور داشتند کلامی با هم سخن نمی گفتند و به آرامی بر حای خود نشسته بودند.

ساعتی به طول انجاميد و پس از آن به ناگاه گروهی از جوانان که همه لباس سپيد چهل تار و جليقه مشكى به تن داشتند دف به دست وارد مجلس شدند و شروع به نواختن دف و خواندن اشعار عربی نمودند.

بعد از سپری شدند چند لحظه مردی خوش سيما و خوش پوش قدم به مجلس گذاشت همگی به علامت احترام سر فرود آوردند و او به سوي صدر مجلس ره سپرد.

از ظاهرش و حالت استقبال از او هويدا بود که ايشان قطب سلسه هستند.

مرد خوش سيما بالاي مجلس نشست و به همگان تعارف کرد که بنشينند انها نشستند و شهرور به راحتی توانست همه حالات و اعضاي صورت پير دراويش را ببیند.

مرد زينا و جذابي بود با محسن بلند سفید و مشكى که از پاكيزگي برق می زد. چشمان نافذ و درشتی داشت بسيار تميز و شيك پوش می نمود. لباسش چون ديگر دراويش بلند بود و تا مج پايش می رسيد اما رنگ قهوه اى بسيار خوش رنگی را به چشم بیننده می نشاند به جاي چهل تار مشكى هم شال قهوه اى تيره ترى بسته بود جليقه محمل آنهم به رنگ قهوه اى بر تن داشت که همه اينها با عباي قهوه اى رنگ اعلايی پوشانده شده بودند رویهم رفته لباسهايش با هم هماهنگی دلفريبي داشتند و حسن سليقه شيخ المشايخ را نشان می دادند.

حتى انگشتراهایی که به دست داشت نيز با رنگ لباس هاييش هماهنگ می نمود و نيز دستبندی که با پنج عقيق قهوه اى تزيين شده بود و بر روی هر کدام آيه اى از آيات قران يا نام پنج تن حک شده بود اين هماهنگی را تكميل می کرد.

پس از ورود او نشستن بر روی سجاده اى که از پيش برایش پهنه کرده بودند. جوانی که جلوی در ورودی با لباس سپيد بلند ايستاده بود وارد محوطه شد و قرانی را که روی سينی زيبايی گذاشته بودند به سوي حضرت پير برد. تمامی درويشان به احترام قران بر خواستند و صلوات فرستادند.

حضرت مرشد قران را برداشت روی سجاده نشست و بعد حلقه نشینان و دیگران را دعوت به نشستن کرد سپس چند آیه از قران را زیر لب خواند و بعد همان جوان پیش آمد قران را از شیخ گرفت دوباره رفت.

پس از آن مرشد ساعتی درویشا ن را درباره سلوک عشق و میلاد حضرت مولا ارشاد نمود و بعد گروهی که همگی جلیقه به تن داشتند و چون دیگر درویshan لباس سپید بلند و رشمه بسته بودند با دفهایشان به مجلس وارد شدند و سطح حلقه دراویش حلقه زدند و نشستند. سپس با علامت شیخ شروع به نواختن دف و خواند اشعار زیبای معنوی و عرفانی نمودند.

گروهی از عرفای که دور تا دور غوالان نشسته بودند و کف می زدند از جای خود بر می خاستند و رقص سماع می کردند مدتی به همین شکل سپری شد و ناگاه گروه عولان بریا ایستادند و شعر مخصوصی را یک صدا خوانند حضرت مرشد با حرکتی ناگهانی بلند شد و شروع به چرخ زدن های پیاپی کرد. وسط حلقه خالی شده و تنها کسی که مشغول سماع بود حضرت ایشان بودند.

چه سمعای... شهریور تا آنشیب چنین مجلسی را ندیده و محو تماسای این صحنه ها بود حضرت شیخ دست راستش را به آسمان داشت و دست چپش به سوی مریدانش بود به این طرق\*\* را از خدای تعالی دریافت و میان اهل ذکر پخش می نمود.

ساعتی به همین صورت به پایکوبی گذشت همه دراویش می خوانند و سماع می کردند تا پس از آن عولای ذکری را دم گرفتند و همگان به همراه آنان متذکر به ذکر یا علی شدند.

اواسط ذکر شهریور از خود بی خود شد و گریستن آغاز کرد سرش را میان دستهایش گرفته و به زاری می گریست در دل دعا می کرد برای شقایق دعا می کرد از مولا می خواست شقایق را به او باز گرداند او هیچ جز این نمی خواست.

شهریور در دنیایش غرق شده و به اطرافیش توجهی نداشت همینطور که می گریست نوازش دستی را روی سرش احساس کرد سر برداشت و با دیدگان اشک آلودش به صاحب دست نوازشگر دیده دوخت حضرت مرشد بود که دست بر سر شهریور می کشید و از ته دل برایش دست به دعا برداشته بود شهریور دست پیر را گرفت و بوسید حضرت پیر از جیب جلیقه اش شکلاتی در آورد ان را در دهان شهریور گذاشت و سپس در گوش او گف:

- غصه نخور به زودی همه چیز همونطور که خواستی میشه

سپس از شهریور جدا شد و به سوی حلقه رفت.

شهریور ماتزده او را مینگریست و فکر می کرد خواب می بیند مژده از این بهتر برای شهریور وجود نداشت

رفته رفته مراسم سماع به پایان رسید و حضرت شیخ المشایخ دوباره به روی سجاده نشست و مشغول دعا کردن شد.

پس از پایان دعا چراغ ها را که از اواسط سماع خاموش کرده بودند روشن نمودند و پس از چند دقیقه چند تن از خادمین مشغول چیدن بشقاب های شام جلوی درویشان و غیر درویشان شدند نوشابه سبزی و پس از آن دیسها حاوی شیرین پولو به ترتیب جلوی مدعوبین تعارف شد.

حضرت پیر همینطور که مشغول صرف شام بود شوخی های با مزه و جالی با نزدیکان و اطرافیانش می کرد و می خندهیدند و طوری رفتار می نمود که جو مجلس سنگین نشود و در همین حین مرتب نگاه های پر معنایی به شهروز می انداخت و هر بار که نگاه هایشان در هم گره می خورد لبخند پراپرته ب روی شهروز می پاشید.

پس از صرف شام همان خادمین ظروف شام را جمع کردند و بعد از سرو میوه درویشان گروه گروه نزد شیخ رفتند و پس از دریافت عیدی، دستش را بوسیدند و راهی منازلشان شدند وقتی عده زیادی از سپید پوشان درویش مجلس را ترک گتند و محوطه خانقاہ خلوت شد شهروز به فرامرز اشاره کرد که بر خیزند و برای خدا حافظی نزد قطب سلسه بروند.

آنها با هم از جایشان برخاستند و با کسب اجازه از پیر خدمت او رسیدند وقتی به او نزدیک شدند و در حضورش نشستند شهروز سرش را پایین آورد و بوسه ای روی دستهای پیر کاشت پیر که مردی خوش خلق و خوش سیما و نورانی بود لبخندی زد و با دست دیگر شهروز را به نوازش گرفت. سپس شهروز سر برداشت و نگاهی به چشمان نافذ و پر قدرت مرشد انداخت او نیز نگاه گیرایش را به شهروز دوخت و گفت

- کسی که به قصد حاجتی حضور حضرت ثامن الحجج شرفیاب می شه برای برآورده شدن حاجت غصه نمی خوره...حضرت خودشون ضامن روا شدن حاجت شما شدن...

و خندهد شهروز از تعجب خشکش زده و زیانش بند آمدہ بود. نمی دانست چه بگوید و چکار کند. اشک در دیدگانش حلقه زد و چون نتوانست خودش را کنترل کند سر بر روی زانوی شیخ گذاشت و گرسست.

پیر مدتی او را نوازش کرد و سپس از کنار دستش تکه ای شیرینی برداشت دعایی خواند بر شیرینی دمید و با دست خود ان را در داخل دهان شهروز گذاشت و گفت:

- خداوند در قلب کسانیه که دل شکسته دارن پاشو پسرم پاشو برو که حاجت را به زودی روا می شه.

سپس مکث کوتاهی کرد و افزود:

- هر وقت حال خوشی داشتی ما رو هم از دعا فراموش نکن.

شهروز سرش را بلند کرد و نگاهی به شیخ المشایخ انداخت سپس دوباره دست او را بوسید و از جایش برخاست پیر بسته ای شکلات و یک اسکناس نو به عنوان عیدی به او و فرامرز داد و گفت:

- من همیشه دعا گوتم پسرم...امشب خیلی به دلم نشستی.

بعد با فرامرز هم خداحافظی کرد و اندو از خانقاہ خارج شدند.

شهروز یکی از عجیب ترین شباهای عمرش را پشت سر گذاشت و از همه مهمتر آرامشی عمیق بر روح و جسمش حاک گشته بود. تا زمانی که به منزل رسیدند کلامی حرف نزد و از فکر سخنان آن شیخ نورانی فارغ نگشت.

فرامرز هم که می دید شهروز در چه وضعیتی به سر می برد کلامی به لب نیاورد تا شهروز از حالت قشنگی که داشت خارج نشد.

XXXXX

شقایق همچنان بر نامهربانی هایش می افزود و شهروز لحظه به لحظه بیشتر عاشق او می شد هر بار که شهروز با شقایق تماس می گرفت و نامهربانی های او را می شنید مصمم تر می شد که به هر شکل ممکن او را به مسیر گذشته بازگرداند.

در این میان ترم جدید شهروز که آخرین ترم دانشکده اش بود شروع و روای طبیعی اش را طی می کرد اما بر عکس ترم های گذشته او اصلاً توجهی به درس و دانشکده نداشت حتی به نگاه های نگرانی که در محیط داشنگاه همه روزه تعقیبیش می کردند نیز اهمیتی نمی داد به چهره هر زنی می نگریست شقایق را می دید بار ها در خیابان به تصور اینکه شقایق را دیده که جلوتر از او می رود بر سرعت گام هایش افزود و وقتی به کسی که فکر می کرد محبوبش است می رسید متوجه می شد ذهنش دستخوش خیالی بش نبوده...

یکباره که برای خرید پوشاسک به مرکز خرید شهر رفته بود به تصور اینکه شقایق در کنارش گام بر می دارد و دست در دست او دارد مرتب با خود حرف می زد اما مانند دیوانگان شده بود چهره اش تکیده و تنها برق چشممانش حکایت از عشق سوزان قلبش داشت.

یکی از همین روز ها در خلوت تنهایی خود نشتسه و به عشقش می اندیشید جملاتی در ذهنش شکل می گرفتند و پس از چند ثانیه محو می شدند با خود اندیشید.

کاش شقایق اینجا بود تا این حرفهای قشنگ رو بهش می گفتم.....

و کسی در درونش ندا داد

پاشو کاغذ و قلم بردار و بنویس شاید یه روی نوشته هاتو بهش دادی و اونارو خوند...

شهروز به ندای درونش پاسخ داد پشت میز کارش نشست و کاغذ و قلمی برداشت و جنین نوشت:

چر وجودت اینقدر برایم ناباور است؟ می ترسم به تو نزدیک شوم و یکباره از دیدگانم محو شوی اگر می توانستی دنیا زیبای صداقتمن را ببینی اینگونه از من نمی گریختی می خواستم جسم مرده ام را روح باشی و برای تو مامنی از آسایش محض باشم برای تو ای همیشه در سفر می خواستم با گام های تو باشم و چه زیبا بود اگر همراهم بودی اگر دمی به راستی با من همنفس می شده آنگاه شبها یم چه نورانی بود و با تو خورشید چه ناچیز....

نا امیدانه به سوی تو نگاه دوخته ام تا که بار دگر دست مرا بگیری و از این ظلمت سخت تنها یعنی خلاصی ام دهی.

برای او ای خدای من بهترین ها را بخواه زندگی را با همه حوشی هایش به او ارزانی کن و غم های زندگی اش را بر من روا کن که با روح و جسم مس امیخته است.

من زنده بودن را به این خاطر دوست دارم که می دانم کسی با من است که دستانش چون دویال فرشته مرا از این خاکی خاک به معرج روح می رد و روح آواره ام را از سرگردانی نجات می دهد تو اکنون کجایی که من در عالم تنها یعنی همراه می خواهم ای مهریان من بی تو دنیا با من چه نامهریان است گل امید تنها در وجود تو روئیده ای با غبان گلم را پرپر نکن!

ای کاش اجازه می دادی دنیایم از زیبایی و گرمی حضور سرشار شود تو کجایی که نگاهم در هر سو حضور تو را می جوید؟ بیا و نگذار نومید باز گردد بگو که می خواهی گذاشت نگاه پاک و مهریانت جام جهاننمای من باشد اجازه مده که ستون هستی مان با دست خودخواهی ویران شود با من از مهریانی سخن بگو از اینکه همراه من همراز من و یار و پناه من باقی خواهی ماند.

اه که چه زیباست شنیدن این حرف از لبان تو چه دردنگ است انتظار برای لحظه ای که نمی دانم چه خواهی گفت. تو روشنی بخش دل من و خانه من هستی پس هیچ گاه راضی مشو این روشنی خاموش گردد.

وقتی نگارش متن به پایان رسید ان را خواند و با خود اندیشید:

باید هر طوری که ممکنه حرای دلمو به گوشیش برسونم من شقایق رو دوست دارم از عشقش می میرم به خدا من لایق اینهمه بی مهری نیستم مگه من چکار کردم که اینطور باهام رفتار می کنه/ باید یه تصمیم حساب شده بگیرم و به هر ترتیبی که هست دلش رو به دست بیارم من می توانم این کار رو بکنم...

تا فرارسیدن شب فکر کرد و شب هنگام وقتی به بستر رفت تصمیمش را گرفته بود او برای فردا نقشه ها در سر داشت....

(قسمت هجدهم)

صبح زود با امید و اطمینان دیده گشود به سرعت کارهای روزانه اش را انجام داد و راس ساعت نه صبح شماره شقایق را گرفت

طبق معمول همیشه خودش گوشی را برداشت

شهرروز پس از سلام و احوالپرسی گفت:

- وقت داری چند کلمه باهات حرف بزنم؟

شقایق بی تفاوت پاسخ داد:

- چی می خوای بگی؟

- حرفایی که تا به حال توی دلم جمع کردم به کسی نگفتم...حالا می خوام برای تو بگم....

- الان چند جا کار دارم نمی تونم بعد از ظهر ساعت چهار زنگ بزن با هم صحبت کنیم.

بعد خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد.

بارقه ای از امید در دل شهروز روشن شد خودش نمی دانست این نور که دلش را فرا گرفته بود از چه چشمه می گیرد ولی هر چه بود شهروز را برای بعد از ظهر دلگرم تر می ساخت.

به هر ترتیبی که بود بر انتظار چیره شد تا عقریه های ساعت به نرمی روی ساعت چهار بعد از ظهر ایستادند شهروز گوشی را برداشت و شماره شقایق را گرفت وقتی صدای شقایق در گوشش نشست نیروی تازه ای در جانش ریخته شد و از آنجا که آمادگی برای صحبت داشت خواست بسیار کوبنده شروع کند اما هر چه کوشید سخنانی که در ذهنش ردیف کرده بود به خاطر نیاورد پس از چند ثانیه کمی که به خود مسلط شد و گفت:

- به قول سعدی

گفته بودم چو بیایی عمر دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

منم همه جملاتی که آماده کرده بودم فراموش کردم اگه پراکنده مطالیمو گفتم گیج و کلافه نشی...

شقایق گفت:

- این تعارفا رو بذار کنار برو سر اصل مطلب که عجله دارم

شهروز بدون اینکه حاشیه برود گفت:

- بین عزیزم کاری به این ندارم که چه مسئله ای باعث شده تو خودتو از من کنار بکشی فقط خواستم بہت بگم تو رو به خدا و به هر چیز که می پرسنی و بهش اعتقاد داری دست از این کارات بردار من دوست دارم تو اینو خوب میدونی باعث عذاب نشو به خدا همه زندگیم شده فکر و خیال تو از صبح که از خواب بیدار می شم تا شب جز تو و عشقت به هیچ چیزی فکر نمی کنم شبا هم حتی اگه خوابی به غیر از تو ببینم بازم در کنار تمام تصورها خیال تو از همه طبیعی تر وجود داره بیا و منت سرم بذار و گناه نکرده ام رو ببخش.

شقایق با لحنی آرامتر از گذشته گفت:

- چی داری می گی شهروز؟ این حرف‌اچیه که داری می‌زنی؟ تو سرور منی تو که گناهی نداری  
تمام گناه‌ها گردن خود منه...

شهروز میان جملات شقایق پرید:

- نه عشق من اگه من کاری نکرده باشم که تو اینطوری اذیتم نمی‌کنی تو خوبی مهربونی  
حتما من کاری کردم که تو رو ناراحت کرده بیا و یه فرصلت دیگه به من بدنه به خدا گذشته رو  
جبران می‌کنم هر کاری که باعث شده تو ازم برنجی برات جبران می‌کنم منو نوکر خودت بدون  
بیا و قدم روی تخم چشم‌های من بذار. به خدا این خونه دل من فقط مال خودته بغير از تو هیچ  
کس توش جایی نداره این خونه رو بی صاحب خوه نگذار الهی من فدای او ن قیافه مهربونت  
بشم چرا بی خود و بی جهت می‌خوايفکر کنمی نامهربونی...؟ من از تو هیچ چیزی نمی‌خواه  
جز اینکه کنارم باشی و دوستم داشته باشی در عوض این تقاضای کوچیک هر کار از دستم  
بربیاد برات انجام می‌دم.

شقایق تا حدی تحت تاثیر سخنان شهروز قرار گرفته بود:

- این حرف‌اچیه رو نزن داری قلبمو اتیش می‌زنی احساسات منو جریحه دار نکن . شهروز جام من  
نمی‌تونم اونطور که تو دلت می‌خواه دوست داشته باشم و کارایی رو که تو ازم می‌خواه  
برات انجام بدم....

شهروز از شدت هیجان نفس می‌زد و اینبار هم جمله شقایق را ناتمام گذاشت:

- عزیزم من هیچ چیزی از تو نمی‌خواه حتی نمی‌خواه دوستم داشته باشی تو فقط محبت  
منو بپذیر مگه تو از زندگیت چی می‌خوای جز محبت و عشق و اینکه کسی باشه که مسئولیت  
رو بپذیره چیزه دیگه ای می‌خوای؟ به خدا من هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم بیا و  
منو خاک زیر پت بدون نه چیز ارزشتری تو رو خدا دوباره مث گذاشته ها باش.

شقایق که می‌دید تحت هیچ عنوان حرف‌اچیه شهروز نمی‌شد و از طرفی احساس می‌کرد هنوز  
دلش هم نسبت به شهروز گرم است گفت:

- باشه باشه قبول کردم فقط اجازه بده یه مدت فکر کنم یه مدت کوتاه سعی می‌کنم همونی  
که می‌خوای بشم بہت قول می‌دم.

شهروز از شنیدن این جمله بال در آورده بود و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید پس  
گفت:

- الهی من فدای قلب مهربونت تو این منت رو سرم بذار بین من چطوری خودمو فدات می‌کنم.

شقایق گفت:

- باشه بہت قول میدم حالا دیگه اگه اجازه بدی برم و به کارام برسم تو هم برو به کارات برس

شهروز با لحنی ملايم و سرشار از عشق گفت:

- من به جز تو کار و زندگی ندارم تمام کار و زندگیم تویی ولی چون تو دلت می خواد بری و به کارات بررسی من حرفی ندارم مخلصتم هستم. انشا الله تو که دل منو شاد کردی خدا دلتو شاد کنه.

و پس از کمی صحبت‌های معمولی دیگر تماس را قطع کردند.

شهروز از خوشحالی به هوا می پرید و از اینکه انتظارش به ثمر نشسته مسروور بود پایان غصه هایش را نزدیک می دید و عشق را با تمام زوایای زیباییش در درون خود حس می کرد چه زیباست این احساس شیرین و دوست داشتنی و چه دلنشیں است رسیدن به انجه مدت‌ها انتظارش را می کشید.

در قلب شقایق اتشی بر پا بود اتشی که تمام وجودش را گرم می کرد و در درونش زیانه می کشید.

ای می دید که شهروز به هیچ وحه دست از او نمی شوید و این نشان از آن داشت که این مرد همانی است که همیشه قابل اطمینان و اتکا است هنگامیکه شقایق احساس کرد شهروز با اینکه کالما مورد بی اعتنایی او قرار می گیرد اما هنوز دوستش می دارد و برای بدست آوردنش غرورش را له می کند تصمیم گرفت به ندای قلب خود که از اعماق پنهانی ترین نقاط قلبش به گوشش می رسید و ندای قلب عاشق و شیفته شهروز که او را به سوی خود می خواند پاسخ مثبت دهد و دوباره دروازه های قلبش را به روی عشق اتشین شهروز بگشاید.

پی از پایان مکالمه ازروز شقایق مدتی بر جای خود نشست و به فکر فرو رفت و بعد به اتفاق خصوصیش پناه برد و در را پشت سرشن بست خودش را روی تختخواب انداخت و چشمها یش را بست.

می کوشید به هیچ یک از افکار منفی که ذهنیش را در بر می گرفت توجه نکند او تصمیم خودش را گرفته بود و می خواست دوباره لحظاتش را از عطر عشق شهروز سرشار سازد

در این لحظات بود که دفتر زندگی توسط فرشته مهریان سرنوشت ورق تازه ای را برای عشا قصه ما به نمایش می گذاشت.

شهروز نیز پس از اینکه احساس می کرد به خواسته دلش رسیده سرشار از شور و حال غریبی که از عشق سرچشمه میگرفت نزد مادرش شتافت و با چهره ای شاداب و صدایی خوشحال به او گفت:

- مامان مامان دیدی خلاصه درستش کردم....

مادرش که پس از مدت‌ها پسر جوانش را شاد و سرخوش می دید لبخندی بر روی لب اورد و گفت

- چی شده اینقدر خوشحالی؟ چی رو درست کردی؟

شهروز خندان پاسخ داد:

- خلاصه موفق شدم اینقدر صبر کردم که طرف دوباره برگشت سرخونه اول.....  
مادرش که مشغول مطالعه بود کتاب را روی میز گذاشت عینکش را از روی چشمش برداشت و گفت:

- خب مبارکه...

و پس از مدتی کوتاهی افرود:

- فقط حواس است باشه که این ادمو تنها برای سرگرمی دور و اطرافت داشته باشی... منم خوشحالم که تو خوشحالی ... شهریور پسرم بهتره هر اتفاقی بینتون می‌یافته برای خودم تعریف کنی باز من تجربه ام از خیلی از کسانی که اطراحتن بیشتره و بهتر می‌تونم راهنمایی کنم.  
مادر شهریور باز هم می‌خواست بدینوسیله شهریور را تشویق کند تا مادرش را همچون ساعت معمتمد خود بداند و حرفهای دلش را برای او بگوید تا او هم بداند پسرش در چه مسیری گام بر می‌دارد و از او کاملاً مرقبت کند.

این بود که شب هنگام وقتی با پدر شهریور تنها شد به او گفت:

- برات گفته بودم که شهریور با یه زن از خودش بزرگتر دوست شده و تموم ناراحتیهایش هم به خاطر اینه که طف می‌خواهد باهاش قطع رابطه کنه....

پدر شهریور که مرد روشنفکر و دنیا دیده ای بود تمام حواسش را به همسرش داد و پس از پایان حرف او گفت:

- خب چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

مادر شهریور گفت:

- اتفاق خاصی که نه ولی مث اینکه امروز با هم اشتبی کردم شهریور خوشحال بود...

پدر شهریور حرف همسرش را قطع کرد و گفت:

- حسابی حواس است رو جمع کن دقت کن این پسر خودشو فنا نکنه خیلی دقت کن همه چیز رو زیر نظر داشته باش بهتره مث همیشه باهаш رفیق باشی تا همه چیزو بہت بگه این ارتباط یه رابطه معمولی و درست و حسابی نیست همیشه یه طرف می‌لنگه حواس است باشه طرف بچه مو نو از مون نگیره هر چی پیش اومد به من بگو...

و اینچنان مادر شهریور پدر را نیز از وقایعی که در اطراف شهریور رخ می‌داد با خبر می‌کرد و هر دو با هم مراقب او بودند اما دورادور.....

(قسمت نوزدهم)

از آن پس ارتباط شهروز و شقایق دوباره به هم نزدیک شد تا مدتی تنها شهروز با شقایق تماس می‌گرفت و از آن حرفلهای سرد و بی‌محبت گذشته از جانب شقایق حبری نبود هر چند او سخنان مهرآمیز نیز به شهروز نمی‌گفت ولی می‌کوشید محبتش را به شهروز نشان دهد.

رفته رفته تماس هایشان دو طرفه شد و از صبح تا شب چندین بار با هم تماس داشتند. در این میان شقایق نیز ملایمتر از گذشته عمل می‌نمود. در دل شهروز شراری از شادی و عشق بر باشد. در طول این مدت بی‌مهری شقایق این جوان عاشق که شهروزش نامیدند. حتی یکبار هم از ته دل نخندید و همیشه در غم به سر می‌برد اما حالا سرشار از شوق و شور و عشق بود ولی همواره دل در سینه اش می‌لرزید مضطرب بود و با خود مشکل داشت می‌اندیشید که اگر باز روزی برسد که شقایق رفتار چند ماه گذشته را پیش بگیرد او باید چکار کند...؟ اینبار چگونه می‌تواند دلش را به چنگ آورد و این موضوع سبب می‌شود در عین عشق و محبت همیشه نگران باشد.

چندی بعد یکروز صبح هر چه شهروز به منزل شقایق تلفن می‌زد کسی گوشی را بر نداشت ساعت از یازده گذشته بود و دلوایپسی پنجه به دل شهروز می‌کشید که شقایق تلفنش را جواب داد صدایش خواب آلود و خسته بود:

- بله...

- سلام کجا بودی چرا گوشی رو بر نمی‌داشتی؟ شقایق ا صدای گرفته ای پاسخ داد:

- حالم خوب نیست دیشب تا صبح بیدار بودم و درد می‌کشیدم. نزدیکی های صبح خوابم برد تلفن رو کشیدم و تا حالا خواب بودم.

شهروز با نرانی پرسید :

- مسئله مهمی نیست توی دلم درد می‌کرد کیسه آب گرم گذاشتم بهتر شد.

شهروز هنوز دستپاچه بود:

- حالا چی؟ هنوز درد داری؟

- نه زیاد نسبت به دیشب خیلی بهترم.

شهروز صدایش را بلند تر کرد:

- بابا پدرمو در آوردي آحه بگو برای چی شکمت درد می‌کنه /

شقایق می‌کوشید شهروز را ارام کند:

- مهم نیست نگران نباش

- شهروز که نگرانی در صدایش موج می زد گفت:

- عصر یه جا قرار بذار ببرمت دکتر...

- دکتر رفتم

- چی گفت:

- یه غذا توی رحمم هست که بزرگ شده و اذیت می کنه تا حالا با قرص و دارو سر می کردم  
ولی مت اینکه مجبورم عملش کنم

شهروز با صدایش را الا برد:

- پس چرا معطلی چرا نمی ری عملش کنی؟

شقایق سکوت کوتاهی کرد و گفت:

- به خاطر اینکه مشکل مالی دارم... خرج عمل رو ندارم بدم...

شهروز فکری کرد و گفت:

- مگه خرچش چقدر میشه؟

شقایق که صدایش از درد می لرزید گفت:

- تو به خرچش چکار داری؟

- می خواهم بدونم کاری ندارم

- حدود چهار صد هزار تومان

- از این رقم چقدر ش رو کم داری؟

- همیش هیچی از این پول رو ندارم...

- همیش؟ پس می خوای چکار کنی؟ تو که نمی تونی همینطور بمونی...!

- فعلا با قرص و دارو می سازم تا ببینم چی میشه.

- برای عصر از دکتر وقت بگیر با هم بريم دکتر...

- باشه خبرت می کنم

پس از آن مدتی صحبت کردند و بعد مکالمه را قطع نمودند.

شهروز در افکارش غرق بود به دنبال راه حلی می گشت که توسط ان بتواند بدون اینکه شقایق را غمگین کند و به غرورش لطمeh ای وارد نماید مشکلش را حل کند.

هر چه اندیشید راه دیگری به جز راهی که از ابتدا در ذهنیش شکل گرفته بود به مغزش نمی‌رسید برای عملی کردن تصمیمیش باید تا تماس شقایق و متعاقب ان تا عصر صبر می‌کرد.

ساعتی گذشت و شقایق او را با خبر نمود که از پزشک معالجیش وقت گرفته و با شهروز در یکی از خیابان‌های نزدیک منزلش قرار گذاشت.

عصر فرا رسید و خورشید طبق روال سالیان دراز خویش ماموریت خود را برای نور گسترانی در این سوی زمین به پایان رسانیده و بساط زرینش را جمع کرد تا در ان سوی دنیا به نور افشاری بپردازند.

در این زمان شهروز به محل ملاقات رسید شاخه گل سرخی در دست داشت و انتظار شقایق را می‌کشید پس از امدن شقایق شاخه گل سرخ را به سوی او گرفت لبخند عاشقانه بر روی لبانش نشاند و گفت:

(( شاخه ای گل در دست

(( منتظر بر سر راه

(( من به مهمانی چشمان پر از عاطفه ات آمده ام

(( عشق معنای کدامین حف است

و به همراه گل سرخ چه معنا دارد

واژه هایی که کلام من و توست

در کتابی است که هر واژه ان شعر ناخوانده احساس منست.

من زگرمی نگاهت خواندم

که گل سرخ چه معنا دارد

و کلامت که پر از نغمه و موسیقی بود

مثل جاری شدم گرمی عشق

در رگ یخ زده لحظه دلتگی هاست....

شقایق از شوق در آسمان‌ها به پرواز در آمده بود شاخه گل را از دست شهروز گرفت بوئید و بوسه ای بر روی گلبرگ‌های سرخ رنگ ان کاشت سپس دست شهروز را گرفت و به سوی مطب پزک روان شدند.

در طول راه از هر دری سخن گفتند و به هیچ وجه از مریضی و مشکلات مالی حرفی به میان نیاوردند وقتی به مطب رسیدند شقایق از شهروز خواست به دلیل اینکه پزشک مورد نظر از

آشنایان خانوادگی شان است به تنها یی نزدش برو شهروز بدون اینکه حتی ذهر ای ناراحت شود پذیرفت و مقابل در مطب به انتظارش نشست.

حدود نیم ساعت بعد شقایق بازگشت

شهروز پرسید

چی شد؟ دکتر چی گفت:

شقایق سرش را تکان داد و گفت

گفت اوضاع خیلی خرابه باید حتما عمل بشه.

شهروز به آرامی پرسید:

می خواهی چکار کنی؟

عمر در دیدگاه و صدای شقایق موج می زد:

بهش گفتم بازم دارو بده تا ببینم چی میشه

شهروز نگاهی به سرایای شقایق انداخت و گفت:

برگرد و به دکتر بگو که می خواهی عمل کنی....

شقایق خندید:

- شهروز جان شوختی می کنی؟

شهروز قیافه ای حق به جانب به خود گرفت و گفت:

- مگه درباره این موضوع ها شوختی داریم؟

شقایق با جدیت گفت:

- من به تو می گم پول ندارم تو میگی عمل کنم؟!

شهروز لبخندی سرشار از عشق به چهره زیبای شقایق که در هاله ای از غم فرو رفته و حالتی دلنشین تر پیدا کرده بود پاشید در کیف دستی اش را گشود و پاکتی به سوی شقایق گرفت و گفت:

- مگه من مردم تا روزی که من زنده م نباشد غصه این مسائلو بخوری هر وقت من مردم اونوقت بشین و غصه بخور....

شقایق شو که شده و آرام ایستاده بود وقتی به خودش آمد نگاهی به شهروز و نگاهی به پاکت در دستش انداخت و پرسید:

- این چیه؟

شهروز با اطمینان گفت:

- همونی که برای عمل لازم داری

شقایق سرش را پایین انداخت و گفت:

- من نمی تونم این پاکتو از تو قبول کنم تموم محبت های خودش ولی این یکی رو دیگه حرفشم نزن....منظور من درباره پول این نبود که از تو بگیرم.

شهروز ابروان کمانی خوش ترکیبیش را در هم کشید انگشت سبابه اش را زیر چانه شقایق گذاشت سرش را بلند کرد و گفت:

- مگه من و تو با هم غریبه ایم؟ این پاکت را بگیر برگرد پیش دکتر بگو می خواهی عمل کنی.

نوری در چشمان شقایق برق می زد هرگز نمی توانست تصور کند که شهروز تا این حد به او علاوه دارد و غم او را غم خودش می داند نلش می خواست شهروز را در آغوش بکشد ولی افسوس که نمی توانست زبانش بند آمده بود و قادر نبود در برابر این جوان نازنین که اکنون چون مردی به تمام معنا مقابله ایستاده و خود را مرد زندگی شقایق می دانست کلامی به لب آورد. حال دیگر مطمئن بود شهروز دقیقا همان تکیه گاهی است که سالها به دنبالش می گشته مردی مسئولیت پذیر و عاشق...اما در درون به خود نهیب می زد که از شهروز جوانی که تازه پا به عرصه زندگی و میدان پر تاخت و تاز اجتماع گذاشته به او روا نیست. ولی به هر ترتیب او را می دید که محکم و استوار رو در رویش چشم در جشنمش دارد و پاکت حاوی پول را به سویش گرفته هیچ تردیدی هم در این ارتباط ندارد.

در برابر اینهمه لطف و صفاتی جوان دوست داشتنی قطره ای اشک از دیدگانش فرو چکید و در میان پرده ای از اشک شهروز را زیر رگبار نگاه های عاشقانه گرفت.

شهروز گفت:

- شقایق عزیزم برای چی گریه می کنی من که کار بدی نکردم....

شقایق با صدای بغض آلودش پاسخ داد:

- نه عزیزم دلم تو کاری کردی که اصلاً توقعیش رو نداشتیم....

و پس از کمی تامل افزود:

- به یه شرط قبول می کنم....

- چه شرطی؟

به شرط اینکه این پولو به من قرض بدی....

شهروز خندید دست شقایق را به دست گرفت و در حالی که پاکت را در دستش جای می داد  
گفت

- باشه خانومی فرض بلاعوض

- نه اگه اینطوره نمی تونم بپذیرم.

شهروز دست دیگر را به پشت شقایق گذاشت و همینطور که او را به طرف مطب دکتر می چرخاند گفت:

- این پا و اون پا نکن زود باش برو به دکتر بگو آزمایش های قبل از عمل رو برات بنویسه.

و شقایق را به آرامی به سوی مطب دکتر هل داد

همینطور که شقایق از پله ها مطب بالا می رفت برگشت و نگاه عمیق و عاشقانه ای به شهروز انداخت که تا عمق جان شهروز را سوزاند.

ستارگان در سینه پهناور اسمان به شهروز چشمک می زندند و شب زمستان با سوز سرد ولی ملایمیش زلفهای نرم شهروز را به بازی گرفته بود.

شهروز مبلغی که برای عمل جراحی شقایق مورد نیاز بود را در حساب بانکی اش نداشت و صبح که تصمیم گرفت مخارج حراجی شقایق را به عهده بگیرد به هر دری زد جواب مثبت نگرفت بالاخره با مشکلات فراوان تا عصر که قرار بود شقایق را ببیند پول را تهیه کرد و حالا که پاکت را به دست شقایق سپرده بود احساس آرامیش باطنی بر قلبش مستولی گشته بود.

مدتی زیاد نگذشت که شقایق با کاغذی در دست نزد شهروز بازگشت کاغذ را به شهروز نشان داد و گفت:

- باید بريم آزمایشگاه

حالا دیر شده.

- آره فردا صبح خودم میرم دیگه تو خودتو توی دردسر نداز به خاطر من اسیر میشی

- اگه فرار به اسیری باشه خیلی وقتی اسیرتم از همه مهمتر دلمه که اسیرته...

سپس نگاهی به چشمان شقایق که از عشق و اشتیاق می درخشید انداخت و گفت:

- کترت چی گفت:

شقایق خندید:

- تعجب کرد چطور به این زودی نظرم عوض شده...نمی دونست په دوست و پشتیبان خوبی دارم...

شهروز هم خندید و شانه به شانه هم به راه افتادند.

پس از صرف شام در یکی از رستوران های رمانیک شهر، شهروز شقایق را به منزلش رساند و به خانه رفت تا روز بعد برای انجام مقدمات عمل جراحی با شقایق به آزمایشگاه برود...

(قسمت بیستم)

مقدمات عمل جراحی شقایق از فردای همانروز با شتاب آغاز شد و در طول این مدت شهروز در تمامی لحظات همراه شقایق بود.

سرانجام پزشک معالج زمانی را برای جراحی مشخص نمود و شقایق در بیمارستان بستری شد تنها در این زمان بود که شقایق از شهروز خواست همراحتش به بیمارستان نیاید چون هاله و بستگانش در آنجا بودند و حضور شهروز در بیمارستان ایجاد خطر می کرد.

شبی که فرداش شقایق را به اتاق عمل می بردند برف سنگینی می بارید شهروز از خانه بیرون آمد و به قدم زدن در برف ها پرداخت. نگرانی از حال شقایق بی قرارش کرده بود دانه های درشت و سپید برف یکی پس از دیگری به نرمی بر روی موهایش می نشستند و حال خوشی به او می بخشیدند.

دلش می خواست شقایق در کنارش بود تا با هم از قدم زدن بر روی برف های یکدست زمستانی لذت می بردند.

صبح روز بعد شقایق را عمل کردند و غده را از داخل رحمش خارج نمودند هر چند عمل بسیار ساده بود ولی شهروز از صبح زود دست به دعا داشت و برای سلامتی عشقش دعا می کرد. حوالی عصر شقایق با شهروز تماس گرفت و از بهبود حالش او را با خبر نمود خوشبختانه غده خوش خیم بود و جای گرانی وجود نداشت

جراحی شقایق با موفقیت انجام شد چند روز بعد از اینکه شقایق از بیمارستان مرخص و به خانه منتقل گشت یک روز که کسی در خانه شقایق نبود شهروز به عیادتش رفت و از اینکه می دید نتیجه عمل رضایت بخش بود است بسیار خوشحال بود.

روزها پی در پی از راه می رسیدند و با سرعت باور نکردنی با شتاب از پی هم می گذشتند و رفته رفته روزهایی پایانی زمستان خبر از ورود بهار می دادند.

روز تولد شقایق شهروز از خواب برخاست پس از رسیدگی به امور شخصی روزانه با شقایق تماس گرفت و وقتی صدای او را از پشت خط شنید پیش از هر سخنی بلافضله ترانه تولد مبارک را به وسیله ضبط صوت برایش پخش نمود و بعد خودش تولد شقایق را به زیباترین وجه ممکن تبریک گفت.

شهروز لحظه به لحظه خودش را در عشق شقایق غرق تر می دید و از این غوطه ور شدن در دریای بیکران عشق شقایق لذت ها می برد. هر روز که احساس می کرد عشقش به شقایق زیادتر از گذشته شده به درگاه ایزد منان سجده شکر به جای می آورد و از خداوندی که درهای عشق را هر روز بیش از پیش به رویش می گشود سپاسگزار بود.

متاسفانه شقایق به علت عدیده نمی توانست روز تولدش شهروز را ببیند ولی به او قول داد در اولین فرصت قرار ملاقاتی با او بگذارد.

یک هفته گذشت تا این انتظار به سر رسید و قرار شد شقایق برای دیدار با شهروز به خانه شان برود.

شهروز از صبح زود مشغول تهیه مقدمات ورود شقایق شد چندین هدیه زیبا و عاشقانه برایش تهیه کرده و آنها را به زیباترین وجه ممکن تزیین کرده بود.

بعد از ظهر آن روز کسی در منزل شهروز نبود و شرایط برای دیدار آنها فراهم بود از روز پیش شهروز موضوع را با مادرش در میان گذاشت و با هزار و یک جور التمامس مادرش را راضی کرده بود تا شرایط را برای دیدار آنها فراهم نماید مادرش نیز به شرطی که زمان این دیدار کوتاه باشد رضایت به این داده بود که آنها یکدیگر را در خانه ببینند.

ظهر فرا می رسید شهروز کیک کوچکی تهیه کرده بود روی میز کوچکی در تاقش مقابل یکی از کانابه ها گذاشت دور تا دورش را با هدایا و بادکنک های رنگی که هر کدام پیام دوست دارم را نوشته بود مزین کرد. انواع و اقسام کاکائوها و تنقلات را دور آنها چید. دو شمع که عدد هجده را نشان می داد روی کیک گذاشت و منتظر ورود شقایق شد.

شب قبل متن عاشقانه ای تهیه کرده بود تا وقتی شقایق را می بیند و به او تسلیم کند در متن چنین نگاشته بود:

ای آرام دل بی قرارم.

در هجرانت چشم هایم باران عشق می بارند. می بارند و می بارند تا این سوی ناچیزی که مانده است را هم از دست بدھند و در سیاهی دنیای خود جز نقش روی ماه تو در عالم خیال تصور نکنند.

تو کجايی که دور از تو دل شکسته ام حتی طاقت آهي را ندارد و من که در غم عشقت می سوژم از حريم حرم پاک این دل که آشیانه عشق توست پاسبانی می کنم تا در ان جز اندیشه عشق اتشینت هیچ جای نگیرد.

سینه تنگم مالامال اندوهی تلخ است. در میان سینه ام سوزشی احساس می کنم گویی این دل است که از سوختنی عطر عشق به مشامم می رسد و تنم را از عشق می سوزاند سراپا همچون دیوانه ای گم کرده رهن به دنبال درهای عشق می گردم تو می دانی این درهای فنا شدن کجاست؟! می خواهم در راه عشق فنا شوم و نابود گردم....

دل من فدوی مهربانی ای توست. عشق هر روز به تکرار تو بر می خیزد و هر صبح وقتی به یاد عشق پاکت دیده می گشایم چشم هایم هنوز از شبنم اشک تر است.

من که باشم تا در غم عشق تو غرقه شوم؟ هفت شهر عشق را که بزرگان سلف در او صافش سخنها فرموده اند و شعرها سروده اند فقط در راه مهر و محبت تو می توان سیر کرد.

عجایب هفت گاهه دنیا در شب بی نظیر چشمها یت خفته اند. چشم هایی که قصه پرداز روبا های شیرین مشرق زمین است. چشمها یی که از قدرت جادویی فوق العاده ای برخوردارند و .... و چشم هایی که دلم را چه زیبا صید خود کرده اند و این صید بیچاره چه دلنشین زیر پای صیاد خود جان می دهد. اما ای واي اگر صیاد من غافل شود از یاد من قدرم نداند... چون این صید ناچیز به اميد نظر کردن صیادش بر او زنده است و بدون آن نگاه ها خواهد مرد.

نشد یک لحظه از یادت جدا شوم تو که دنیایی عشق را به کام جانم که بی تو بی قرار شده ریختی حال بگذار تا گلدان دلم با گل روی زیبایی تو آراسته باشد و این گلدان بی گل نماند. چون خاکش را به اسم تو و بوی تو ریخته اند و در آن گل دیگری جای ندارد و نخواهد داشت. چرا که هر گل دیگری با خاک عشق تو نمی تواند زنده بماند و پژمرده می شود و خواهد مرد و گلدان دلم پذیرای گل دیگری نمی شود زیرا، گل های دیگر به جز تو برایم همه خارند.

چون من هرگز عاشق نخواهی یافت و من که جرم عشق ورزیدن به توست ، عاقبت بر فراز حلقه دار بی وفا بیت با دلی عاشق و دیوانه دست و پا خواهم زد و فدای دوست داشتن خواهم شد و دل مهربانی روزی برایم تنگ خواهد شد، چرا که چون من عاشق نخواهی یافت و کسی چون من فدایت نخواهد شد و بدان به غیر از من هر که مدعی این سخن هاست تو را می خواهد بفریبد چون حرف ان چشممان پرستاره را کس دیگری نمی خواند و نمی داند و با دلش لمس نمی کند نمی دانم تا کی باید در این امتحان سخت توسط تو آزمایش شوم.....

ای فرمانروای سرزمین دل عاشقم تو به من بگو جواب دلم را چه بگویم اگر ز تو پرسد به او چه بگویم؟ با دل شکسته ام چه کنم؟ دلی که از آتش بی تو بودن سوخت و این داغ که من بر دل دیوانه ام نهادم جمله جهان را می سوزاند و من تحمل بار سنگینش را کردم.

ای طیش های دل حزینم روزی ساعتی خواستم بگویم که عاشقت هستم . اما ای اميد جان در آن لحظه ذهن من از فواره ها بالاتر از زندگی پر بارت و از اميد ها سرشار شد و حس کردم تو از نگاهم رازم را خوانده باشی اما اینک بدون تو و نفس های گرم و نوازشگرت تنهایی را با تمام ابعادش حس می کنم و قطره قطره عشقم را با تمام ذرات وجودم در يك جمله می گنجانم و می گویم عزیزم دوست دارم و بدون تو خود را تنها و بی کس می بینم. چرا که هجرانت پاییزی سخت برای دلم بود که در آن برگزیزان عشق را به تماشا نشستم و رنج کشیدم.

بیا و نظری به راهی که رفته ای بیندار بر رد پای عشق تو که بر دل پژمرده از دردم نشسته نگاه کن ببی دلی که می تواند آشیانه مطمئن عشق تو باشد چگونه زیر چنگال تیز و برنده عقاب دوریت که هر لحظه پنجه هایش را بیشتر و بیشتر به دیواره دل غرق در خونم فرو می کند و ان را به آن ضربه ای کاری بر پیکره نحیف دلم به رسم یادبود بر جای می گذارد خود را سپر کرده و می کوشد تا ذره ای از محبت تو را که درون صندوقچه خود همچون گنجینه ای گرانبهای نگهداری می

کند کاسته نشود بلکه در هر لحظه و در هر طرفه العین صدبار برایت جان می دهد و دیوانه تر می گردد اما خاصیت تو چنان عاشق سوختن که چیزی هم برای تابوتیش باقی نخواهی گذاشت.

بیا تا بی تو پرپر نزنم بگذار کنارت زندگی را زیبا ببینم تا رنج زیستن با دستهای گرم و عاشقت برایم گوارا گردد.

با نگاهم به تو التماس می کنم تا برگردی و دلم را تنها و بی کس در این تندباد تلخ بی مهری نگذاری.

احساس چیزی نیست که بتوان آن را هدایت یا کنترل کرد احساسی که کنترل شود دیگر احساس نیست پس به احساسات آزادی بده تا تو را به اوح وفا و صفا و صمیمیت و مهربانی سوق دهد.

من که زیر شمشیر غمت رقص کنان می روم حیف است زیر بار بی وفایت پایمال شوم و سزاوار این همه رنج و محنت نیستم چرا به زجر کشیدنم نمی اندیشی؟ مزد اینهمه قدح پرشراب جاویدان عشقم باشی؟ اما بدان اگر باشی یا نباشی همیشه قدح پر شراب عشقم باقی خواهد ماند ولی زندگی برایم چه زیباست اگر همیشه باشی...

تو ای محبوبه شبها یم نمی دانم تو می دانی که از تب در میان بسترم چون شمع می سوزم؟  
برای دیدن رویت دو چشم اشکبارم را به روی ماه می دوزم؟

عزیز عزیز تر از جانم جدایی هرگز حیف خاطره ها نمی شود دست های تو با نوازش های مهربانانه اش و چشم هایت که گویاترین نگاه های دنیا را در خویش دارند همیشه بزرگترین عشق ها را برایم می آفرینند پس تا زا روزگار جدانشده ام مرا بگیر تا تنهایی دوستم نشده مرا پیدا کن مرا دوست داشته باش مرا به دست فراموشی مسیار مرا به دست فراموشی مسیار.... متن را در پاکتی کنار هدایا گذاشت.

انتظار لحظه به لحظه چنگ به دل شهروز می کشید تا لحظه ورود شقایق نزدیک شد. او از لحظاتی پیش پشت پنجره نشسته و انتظار ورود شقایق را می کشید هنگامی که او را دید که از خم کوجه عبور کرده و به سوی منزلشان پیش می آید به طرف کیک دوید شمع ها را روشن کرد و بعد پیش از اینکه شقایق کاملاً مقابل در خانه برسد و زنگ بزند با شتاب به سوی در پرواز کرد و آن را گشود با لبخندی محبت آمیز او را پذیرا شد، سپس دستش را گرفت و بوسه ای گرم روی آن کاشت.

شهروز سر از پا نمی شناخت مثل پروانه ای که گرد شمع می گردد، دور شقایق می گشت او از عشق شقایق سرشار بود و شقایق هم...

به خانه وارد شدند و شقایق پس از اینکه بارانی اش را از تن در آورد به سوی اتاق شهروز روان شد ابتدا متوجه صحنه زیبا و شورنگیز داخل اتاق نشد ولی با نخستین گامی که به داخل اتاق گذاشت بر جایش میخکوب گشت.

شهروز از پشت سرش می امد و کوچکترین واکنش های شقایق را زیر نظر داشت لبخند شیرینی روی لب های شقایق شکوفا شد سرش را چرخاند و نگاهی به شهروز انداخت که

توسط ان نگاه تمام حرف های دل عاشقش را يكجا به دل شهروز منتقل کرد سپس دست های شهروز را در دستانش گرفت فشرد و گفت:

- به خدا نمی دانم در برابر اينهمه احساس و عشق و محبت باید چي بگويم.....

شهروز لبخند شيريني به رويش پاشيد و گفت:

- تولدت مبارک عشق من.

- امروز بهترین روز عمر منه بهترین تولدي که تا حالا داشته ام....

شهروز دست هايش را از دستان شقايق بيرون کشيد و بازوانيش را گرفت و گفت:

- عزيزم روز تولد تو روز شکوفايي زندگي منه.....

سپس او را به طرف كيك و هدايا چرخاند و ادامه داد:

- بدو برو شمعها تو فوت بكن آب شدن.

شقايق نگاهي به كيك هدايا بادنك ها کاكائوها و پس از آن به شمع ها انداخت در اين زمان نتوانست جلوی خنده اش را بگيرد و در ميان خنده هايش گفت:

- اين چه شمعيه؟ مگه من هجداه سالمه؟

شهروز قيافه حق به جانبی گرفت و گفت:

- آره ديگه مگه چند سالته؟ تازه هنوز هجده سالتم نشده...

از سخنان شهروز و حالت چهره اش بر خنده شقايق افزوode شد و گفت:

- چقدر تو خوبی...مهربيونيات منو ديوونه مي کنه...مي خواي بگي من هم سن و سال تو هستم؟!!!

شهروز بدن اينكه چيزی بگويد دست شقايق را گرفت و به طرف كيك و شمع هايي که روی آن نشسته و دیده روشن و آتشينشان را بر روی اين صحنه هاي عاشقانه خلقت و کبوتر ان عاشق که دور هم مي چرخيدند دوهته بودند کشيد.

شقايق پشت ميز به روی کانape نشست و شهروز چنین خواند:

- بيا شمع ها رو فوت کن که صد سال زنده باشي....

او چندين بار اين شعر را خواند و شقايق شمع ها را فوت کرد شهروز کف زد و بعد چاقوبي تزئين شده به دست شقايق داد و گفت:

- زود باش كيك رو ببر

شقايق چاقو را از دست شهروز گرفت روی ميز گذاشت يكی از هدايا را برداشت و گفت:

- اول باید کادو ها رو باز کنم.

و مشغول باز کردن هدایا شد پس از باز کردن هر هدیه از دیدگانش برقی می جهید و با این برق ها شراره های عشق در دل شهروز زبانه می کشید سپس شهروز پاکتی که محتوای متن شب گذشته بود را به دست شقایق داد و گفت:

- اینو برای تو نوشته ام بخون...

شقایق پاکت را گرفت درون کیفیش گذاشت و گفت:

- بهتره وقتی تنها هستم بخونم بیشتر بهم می چسبه....

- هر طور میلته.

شقایق قطعه ای از کیک را برید داخل بشقاب گذاشت و ان را به سوی شهروز گرفت شهروز ابتدا بوسه ای روی دستهای شقایق کاشت و بعد بشقاب را از دستش گرفت و مشغول خوردن کیک شد. قطعه کوچی از آن را جدا کرد و به طرف دهان شقایق برد شقایق خنده ای کرد دهانش را گشود و کیک را از دست شهروز خورد.

سپس به گیtar شهروز اشاره ای کرد و گفت:

- نمی خوای برام یه آهنگ قشنگ بزنی و باهاش بخونی؟

شهروز خنده از جایش برخاست و به طرف گیtar رفت ان را به دست گرفت لبه تختش نشست و با انگشت های ظریفیش به نواختن گیtar پرداخت در حیث نواختن ساز با صدای دل انگیزش ترانه های عاشقانه دلنشینی برای عشقش می خواند.

فضای اتاق شهروز را هاله ای از شادی و عشق در خود فرا گرفته بود و لحظه ها در خوشی می گذشتند. خدای عاشقان به قدری مهریان است که هرگز نمی خواست در را به روی عشق آندو بیندد و هیچ گاه زیر لب به دیوانگی هایشان نمی خندهید...

شهروز میز مقابل شهقایق را کناری گذاشت جلوی پایش روی زمین نشست دستهایش را در دست گرفت و گفت:

- عزیزم امیدوارم هزار سال بشی و سال دیگه تولدتو کنار هم جشن بگیریم بدون هیچ مشکلی و محدودیتی.....

شقایق خنده داد و با نگاهی عاشقانه در جشممان شهروز دیده دوخت و گفت:

- منم امیدوارم ولی به همینشم راضیم.

آنها ساعتی کنار هم سخن از عشق و دلدادگی در گوش یکدیگر سر دادند همچون پرندگان عاشق چهچهه زدند و از محبت نهفته در دلشان گفتند و پس از آن شقایق عازم رفتن شد.

شهروز همچنان دست او را در دست داشت در عمق چشمانش غم غریبی نهفته بود دستهای شقايق را فشرد و گفت:

- عزيز دلم وقتی به زمان او مدت نزدك ميشه دل تو دلم نيست و از شدت شوق و هيچان سر جام بند نيستم اما امان از وقتی که می خواي بري دلم می خداد توی سينه ام بتركه هنوز نرفتي دلم بات تنگ می شه... چي ميشد تو مال خودم بودي و هرگز از هم جدا نمي شديم؟

شقايق خندید و گفت:

- تا بيئيم آينده چي ميشه...

شهروز گفت:

- از لحظه اي که توی ماشين می شيني دلم برات يه ذره ميشه .. اصلا انگار نه انگار که تا حال بيشم بودي در همين حين اتومبيل تاكسي سرويس رسيد و راننده زنگ در را به صدا در آورد.

- شقايق به آرامي دستش را از دست شهروز بيرون كشيد و به سوي در حرکت كرد شهروز جلوی در خانه پيش از اينكه شقايق در را باز كند بوسه اي روی دستانش کاشت خدا حافظي گرم و عاشقانه اي با او كرد و شقايق سوار بر اتومبيل از مسیر دید شهروز خارج گشت...

شهروز به خانه بازگشت و در دل احساس دلتنيگي شدیدي نمود اين همان عشق بود که لحظه به لحظه بيشتر فضاي دل وجود شهروز را به محاصره خود مي کشيد.

شهروز پر بود.... پر از عشق شقايق و اين اشباح پاياني نداشت.

(قسمت بيستم و يكم )

در اين ميان شقايق و هاله زندگي راحتی داشتنده و شقايق به هيج وجه نمي گذاشت دخترش دوباره از ارتباط او و شهروز بويي ببرد کم شدن تماس ها و روابط شهروز و شقايق سبب شده بود که هاله در ذهن خود فكر كند همه چيز تمام شده و به روال عادي اش بازگشته پس ديگر پيگير جريان نشد و ذهن جوانش را به مسائل ذيگري معطوف داشت

شقايق به خاطر اينكه دخترش دوباره به او مشکوك نشود حتی سعي مي کرد موافقی که او در خانه نبود و به مدرسه يا کلاس هاي آموزشي يا تقويتی مي رفت با شهروز تماس بگيرد و اين موجب شده بود ذهن مسموم هاله از هر گونه سوطني نسبت به او پاک گردد.

از طرفی شقايق احساس مي کرد باز آرام آرام وابسگي اش به شهروز زياد و زيادتر مي شود و همچنين به خوبی مي دانست که نباید شهروز را پيش از اين به خود وابسته کند اما نمي توانست جلوی دلش را بگيرد و در برابر محبتهاي بي حد شهروز تسلیم محض گشته بود ولی در

پس ضمیر ناخود آگاه اش کسی مرتبا به او نهیب می زد و او را از ادامه این راه پر مخاطره می هراساند و فاصله سنی اش را به یادش می آورد. بوی بهار از هر سو به مشام می رسید و پرنده پیام آور بهار در راه بود تا به همراه حود روح سبز بهار را بیاورد و جان تازه ای به طبیعت و دلها ببخشد و درختان از شکوفه های زیبا پر شده و به زمین حال و هوای خوشی ارزانی می داشتند.

در این میان فضای دل شهروز و شقایق نیز با فرارسیدن بهار از عطر عشق سرشار شده و پرستوی عشق به لانه دلشان بازگشته بود آندو مرتبا با هم تماس داشتند و محبت روز به روز سینه پرمهرشان را مالامال تر می ساخت.

و سپس گذشت با شتاب لحظات و روزها سال نو را با خود به ارمغان آورد.

پرندگان خوش ترنم در هر سو خبر از آمدن پرنده بهار می دادند و وقتی پرنده خوش آواز بهار در آسمان آبی به پرواز درآمد دیگر پرندگان و همچنین انسان ها به استقبال اش شتافتند و به آوای زیبایش گوش سپردند.

لحظات تحويل سال جدید برای شهروز با تمامی سال های دیگر تفاوت فراوان داشت.... او در کنار پدر و مادرش پای سفره هفت سین زیبایی که چیده بودند نشسته و در آن لحظاتی روحانی و دل انگیز جز به شقایق و عشقش به هیچ موضوعی دیگری نمی اندیشید.

زمانی که از تلویزیون صدای دعا پیش از تحويل سال به گوش رسید شهروز تنها برای سلامتی و بهروزی شقایق دعا می کرد.

او دست به دعا داشت و برای عشقش دعا می خواند از خدا می خواست سال های بعد در کنار دلدارش پای سفره هفت سین بنشیند و به هنگام تحويل سال نو دست او را در دست داشته باشد و چشم در چشم خمار از عشقش بدوزد...

و هنگامی که ثانیه شمار ساعت روی لحظه تحويل سال ایستاد و به نشان حلول سال نو صدای شلیک توپ به هوا بر خاست چشمانش را بست و چهره شقایق را در مقابل دیدگانش مجسم کرد با تجسم چهره زیبای محبویش تمام پیکش را لرزش خفیفی در بر گرفت و دو قطره اشک از دیدگانش فرو غلطید.

در اثر این حال شیرین و خوشی که روح و جان و جسمیش را فرا گرفته بود لبخندی به لب آورد چشم هایش را گشود قطرات اشک را با نوک انگشت از چهره سترد و همان انگشتیش را به زبانش کشید.

در دل اندیشید خون دلی که در راه عشق شقایق به چشم های مست عاشقش راه یافته و این خون دل گرانبهای سزاوار هدر رفتن نیست باید آن را بوسید و دوباره به بطن جان بازگرداند چون این قطرات متبرکند...

سپس از جایش برخاست پدر و مادرش را بوسید و عید را تبریک گفت و دهانش را شیرین نمود دور از چشم مادر و پدر گوشی تلفن را برداشت و شماره منزل شقایق را گرفت پس از اینکه صدای گرم دلدارش را در گوش هایش طنین انداخت نفس عمیقی کشید و گفت:

- عیدت مبارک عزیز دلم

شقايق به دليل اينكه هاله در کنارش بود و نمي توانست سخني بگويد گوشی را گذاشت و تماس را قطع کرد.

شهروز به همين هم راضي بود مي خواست شقايق بداند او تحت هر شرایطي تنها به عشقش فکر مي کند و بس....

سپس کتاب حافظ را به دست گرفت تا در نخستین ساعات سال نو تفالی بزند.

در دل گفت:

(( اي حافظ به من بگو در اين سالي که پيش رو دارين عشق بين من و شقايق چه خواهد کرد...))

كتاب را باز کرد و چنین خواند

تاب بنفسه مي دهد طره مشك ساي تو

پرده غنچه مي درد خنده دلگشاي تو

اي گل خوش نسيم من بلبل خويش را مسوز

کز سر صدق مي کند شب همه شب دعای تو...

پس از خواندن شعر کتاب را بست و اين تفال را در آغاز سال نو به فال نيك گرفت.

بوی سال نو و عید نوروز همه جا را در بر گرفته و بازار دید و بازدید اين رسم کهن ايراني در تمام خانواده ها رواج داشت. در طول چند روز نخستین سال يکي دوبار شقايق به شهروز تماس گرفت و سال نو را به او تبریک گفت و در چهارمين روز سال قرار شد شقيق براي دیدار شهروز به منزلشان برود.

ان روز کسي در خانه شهروز نبود و همه براي بازدید به کرج رفته بودند.

شهروز انتظار ورود شقايق را مي کشيد حدود ساعت يازده صبح شقايق به خانه شهروز رسيد.

شهروز همچون هميشه پشت پنجره ايشتاده و انتظار شقايق را مي کشيد و پس از دیدن او به سوي در دويد در را گشود و با شوق فراوان دست شقايق را در دست گرفت و پس از تبریکات مرسوم به خانه وارد شدند.

اینبار شهروز به جاي اينكه شقايق را مستقيما به اناقیش ببرد او را به سالن پذيرايي راهنمائي کرد تا طبق رسومات از او پذيرايي سال نو و عيد به عمل آورد.

پس از آن که در حد لازم از عشقش پذيرايي نمود پيشنهاد داد که به اتاق شخصي اش بروند شقايق نيز پذيرفت.

پس از ورود به اتاق شهروز عیدی های شقایق را از کمدش در آورد و به او داد. طبق معمول عیدی او نیز شامل چند هدیه مختلف بود و شقایق را ذوق زده کرد..شقایق نیز از کیفیت دوسته بیرون کشید یکی بزرگتر و دیگری کمی کوچکتر...هدیه بزرگ یک جلد کتاب حافظ اعلا و هدیه کوچکتر نوار کاست بود. زمانی که شهروز هدیه کوچکتر را گشود. شقایق گفت:

- این نوار گلچینی از ترانه های خواننده محبوب من کریس دبرگ هست ترانه هایی که برای ضبط کردم رو بیشتر از همه آهنگ ها دوست دارم.

- شهریور قاب کاست را گشود و از بوی عطر روح نوازی که از داخل قاب بر می خاست مست شد. شهریور آن را به بینی اش نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید بوی شقایق بود... بویی که همیشه از تن شقایق مشامش را نوازش می کرد...

شهریور گفت:

- عجب بوی مست کننده ای....

و پس از اینکه دوباره آن را بویید افزود.

- عجیبه، منم این خواننده را بیشتر از تمام خواننده ها خارجی دوست دارم

سپس به سوی ضبط صوتا رفت و نوار را داخل ان گذاشت پیش از اینکه ضبط صوت را روشن کند شقایق گفت:

- از همین جا که روشنیش کنی همون ترانه ای شروع میشه که من همیشه به یاد تو گوش می کنم. حرف دل من برای تو توی شعر همین ترانه گنجونده شده.

شهریور خنده شیرینی کرد و برای اینکه به سخنان دل دارش زودتر پی ببرد به سرعت ضبط را روشن نمود.

صدای موزیک و پس از آن آوای خوش آهنگ ترانه خوان در اتاق پیچید:

(( پاسخی وجود دارد که روزی آن را خواهیم دانست

و تو باید دردها را از خود برانی

پیش از اینکه بتوانی دوباره زندگی را آغاز کنی

آری بگذار آغاز شود دوست من بگذار آغاز شود

بگذار اشک عشق از قلبت جاری گردد

و هر گاه در شبهاي تنهائي به نوري احتياج داشتي

مرا چون آتشي به درون قلبت ببر....

در حین پخش ترانه شهرور از مقابل ضبط صوت برخاسته جلوی پای شقایق روی زمین نشسته دستهایش را در دست داشت و خیره در چشمانش می نگریست پس از پایان ترانه بوسه ای روی انگشتان شقایق کاشت و گفت حالا نوبت منه که ترانه محبوبم را از همین خواننده رو برات برات پخش کنم. سپس به سوی ضبط صوت رفت از قفسه نوارهایی که کنار ضبط قرار داشت یکی را انتخاب کرد برداشت و آن را داخل دستگاه گذاشت

آوازه خوان چنین خواند:

(( به وقت سپیده دم از خواب بر می خیزم احساس ناراحتی می کنم  
صدای تنفس تو را در کنارم می شنوم  
و در می یابم که خواب زمانی را می دیدم که ممکن است روزی از راه برسد و تو در زندگیم  
نباشی

آهسته از بستر بیرون می خزم از پله ها به طبقه پایین می روم

هنوز از دلهره خوابی که دیده ام نآرام و غمگینم

به خوبی می دانم که به قدر کافی احساساتم را برایت ابراز نمی کنم  
و نمی گویم تا چه حد برایم ارزش داری

وقتی شب هنگام از خانه خارج می شوی بسیار زیبا به نظر می رسمی

و هر گاه قدم به هر جا می گذاری توجه همه به تو جلب می شود  
زمانی که در کنارت ایستاده ام غروری خانه قلبم را تسخیر می کند  
این غرور از اینست که می دانم تو امشب اینجا در کنار من هستی

تو محبوب منی یار و یاور منی تو به من امید می بخشدی

تو به من نیرو می دهی و مرا با خودت به دوردست ترین ساحل آرزوها می برمی  
و با توسط که می خواهم به جاودانگی برسم  
آری با توسط که به جاودانگی خواهم رسید...

اینبار شقایق بود که دست شهرور را می فشد و با نگاهش تحسینش می نمود  
مدتی به همین شکل سپری شد شقایق گفت:  
- شهرور جان ما هفته دوم عید رو عازم شمالیم  
- به سلامتی کجای شمال می خواین بربین؟

- بین نوشهر و علمده یه روستایی هست به نام آندرور بهش اتارور هم می گن...

- جا دارین یا میخواین اجاره کنین؟

شقایق سرش را به علامت تایید فرود آورد و گفت:

- یه ویلا کنار دریای خانوادگی داریم که هر وقت هر کدوم می خوایم می ریم اونجا

شهروز نگاه عاشقانه اش را به چشممان خمار شقایق دوخت و گفت:

- باهان تماس می گیری؟

شقایق لبخند شیرینیش را به روی شهروز پاشید و گفت:

- حتما اگر موقعیت بشه حتما باهات تماس می گیرم.

- پس منتظرت هستم

شقایق دست شهروز را فشرد و گفت:

- باشه...

سپس شقایق برای رفتن آماده شد و پس از چندی با شهروز خداحفظی کرد و رفت.

آنها آن روز را با هم دیدار خوبی داشتند و شهروز خیلی راضی به نظر می رسید.

کسی نمی دانست سرنوشت این عشق به کجا ختم می شود جز فرشته سرنوشت که در گوشه ای نظاره گر خلق صحنه های عاشقانه ای بود که این دو دلباخته قصه ما خالقش بودند.

(قسمت بیستم و دوم)

شقایق هفته دوم عید را به همراه خانواده اش در ویلای کنار دریا گذراند و در طول این مدت تماسی با شهروز نگرفت.

لحظه ها به روزها و روزها به هفته ها و هفته ها به ماه ها مبدل می شد و بهار با همه طراوتی رنگی سبز و زیبا به زندگی و طبیعت می پاشید زیبایی های طبیعی برای شهروز با عشق در هم می آمیخت و لحظاتی خوش و شیرینی برایش خلق می گشت.

با گذشت زمان ارتباط شهروز و شقایق نزدیک و نزدیکتر شد و دیدارهایشان در هفته به یکی دوبار می رسید.

در این بین شهروز به کلی مسئولیت زندگی شقایق را به عهده گرفته و علاوه بر رسیدگی های مادی مرتبا برایش هدایای با ارزشی می خرید تا احساس کمبود نکند.

شقایق از وجود شهروز در کنارش احساس آرامش و امنیت می نمود، اما هر چند یکبار که زمانش هم کوتاه بود سر ناسازگاری می گذاشت و زمزمه های سرد و تلح جدایی سر می داد در این گونه موقع با این وجود که شهروز در درون خود لحظات سخت و دشواری می گذراند ولی با معضلي که شقایق برایش می ساخت دست و پنجه نرم می کرد تا موفق می شد نظر شقایق را به خود جلب نماید.

رفته رفته اولین سالگرد آشنایی این عشاق فرا رسید حدودا از ده روز مانده به روزی که برای شهروز از ارزش والایی بر خوردار بود شقایق دوباره ناسازگاری پیشه کرد اخلاقیش بسیار تن و خشن گشته بود. شهروز هر چه کوشید او را به وضعیت مناسب بازگرداند موفق نشد.

با این حال از تلاشش دست نمی کشید و در یکی از دیدارهایشان خطاب به شقایق گفت:

- اگر برای من ارزش قائلی روز سالگرد آشنایی مون این ارزش رو به من ثابت کن... و شقایق در پاسخ جواب داد:

- تا ببینم اونروز چی برایم پیش می آید.

نخستین روز سالگرد آشنایی آنها روز جمعه بود از شب گذشته شهروز شور و حال خاصی داشت یک لحظه از یاد شقایق غافل نشد با خیال شقایق به بستر رفت و خواب او را دید که در کنارش آ وای عشق در گوش هایش سر داده است...

صبح سر مست از رویایی که شب گذشته دیده بود چشم هایش را در بستر گشود نخستین موضوعی که به خاطر آورد این بود که آن روز روزی بود که در یک سال قبل سرنوشت برایش ورق جدیدی در کتاب زندگی رقم زده و شقایق نازنینش را در مسیر زندگی با او همراه و همنوا ساخته بود.

مدتی در بستر ماند و به او اندیشید به یکسالی که گذشت چندان خود را مشغول این افکار نکرد و در بستر به زیر آمد. آبی به سر و صورتش زد به اتاق خصوصی اش بازگشت و منتظر تماس تلفنی شقایق شد.

چون جمعه بود شهروز به هیچ وجه نمی توانست با شقایق تماس بگیرد و چاره ای نداشت جز اینکه بشیند و انتظار بکشد اما به خوبی برا این مسئله واقف بود که دیدارشان در آن روز تقریباً غیر ممکن است.

او در طول سالی که گذشت سر رسیدی تهیه و تمامی تماس ها و دیدارهایشان را با قید ساعت و مکان در آن نوشته بود همچنین دفترچه خاطراتی برای نوشتن خاطرات لحظاتی که در کنار شقایق می گذراند داشت

سر رسید را برداشت و این یک سال را دوره کرد...

همینطور که مشغول دوره خاطرات عاشقانه اش بود در بعضی اوقات که با خاطرات تلخ مواجه می گشت با التهاب به خود می پیچید و برخی موقع هم که عشق روی خوشیش را به او نشان داده بود لبخند شیرینی بر لب می آورد.

ظهر از راه رسیده و خبری از شقایق نبود با اینحال شهروز نامید نشد و باز به انتظار شست او پس از صرف مختصراً ناهار به اتاقش بازگشت نوار موزیکی ملایمی داخل ضبط صوت گذاشت روی تختخوابش دراز کشید و دوباره به فکر فرو رفت هر چه عقریه های ساعت زمان را بر گرده خویش به حلوتر می کشیدند بر اضطراب و انتظار شهروز افزوده تر می شد و در قلبش فشار بیشتری احساس می کرد.

تا عصر و پس از ان غروب نیز خبری از شقایق نشد اتهاب و دل نگرانی دمار از روزگار هشروز در آورده و او را چون مرغ سرکنده ای کلافه و بی قرار ساخته بود.

وقتی عقریه ساعت روی ساعتی که در سال گذشته شقایق در همان زمان با شهریور تماس گرفته بود نشست شهریور روی تختخوابش لم داد دفترچه خاطراتش را به دست گرفت و با قلبی شکسته از بی اعتمایی و بی تفاوتی محبوبش به خواندن و مرور خاطراتش پرداخت.

موزیک ملایمی از باند های ضبط صوت به گوشها یش می ریخت که بر حال عاشقانه اش لحظه به لحظه می افزود او با خواندن خاطرات دلدادگی اش غرق در حال خوشی گشته و متوجه گشت زمان نشده بود.

وقتی آخرین برگ دفترچه خاطراتش را خواند سر بلند کرد و متوجه شد خورشید در پشت کوه های بلند در بستان خواب خزیده و شب فرا رسیده است چراغ خواب کنار بستره را روشن کرد و با دلی سرشار از غم در اولین صفحه سفیدی که در ادامه دفترچه خاطراتش خودنمایی می کرد نوشت:

در این سرای بی کسی کسی به در نمی زند.

به دشت پر ملال غم پرنده پر نمی زند

یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند

کسی به کوچه ساز شب در سحر نمی زند

دل خراب من دگر خرابتر نمی شود

که خنجر غمت از این خرابتر نمی زند

گذرگهی است پر ستم که اندر او به غیر غم

یکی سلای آشنا به رهگذر نمی زند

نه سایه دارم و نه بر بیفکنند نم سزاست.

و گرنه بر درخت تر کسی تبر نمی زند.

با نشون این شعر کمی آرامش را دست رفته اش را باز یافت گویی با کسی درد کرده باشد  
خودش را سبک تر از پیش حس می نمود اما این کار از غم درونی اش چندان نکاست باز می خواست بنویسد باز می خواست فریاد ها و ضجه های درونی اش را در جایی ثبت کند و به گوش های کوچک و خوش نقش نازنین نگارش برساند پس کاغذی پیش رویش گذاشت و بر سینه سپید آن چنین نگاشت:

### عشق دیروز و امروز م سلام

عزیزم سلام مرا که از اعماق دل شکسته ام بر می خیزد تا دل ستمدیده ام را مقابل خاک پای گرانبهایت فدا کند پذیرا باش.

مهربانم وقتی به یاد گذشته بر باد رفته می افتم هنوز با تمام وجودم وجود نازنین تو و عشق جاودانه ات را که قلبم را چنگ می زند و می فشارد در روحمن حس می کنم. اما افسوس و هزاران افسوس که چه زود در غم بی تو بودن پریر می زدم.

نازنینم بیا تا دوباره شبهايم با عطر نفس ها و صدای خوش طبیعت غطر آگین شود بگذار تا گهواره سینه ام دوباره بستري گرم و دلپذير برای عشق آتشینت باشد.

آرام جانم در فراغت دیدگانم خون می بارند و سینه ملتهب از عشقم ناله های سوزنات خود را در درون فرو می خورند و در بیرون فشار ناله های داغ از عشقم هر دم اثری بر چشم ها و چهره ام بر جای می گذارند.

بی تو نابودم بی تو هیچم قسم به چشم های افسونگر بی تو این زندگی سراپا رنج و درد ار که به پر کاهی نمی ارزد نمی خواهم این دل سرشار از شوق شور آتش هیجان اشتیاق گرما تو عشق تو و خواستن تو و شقت هیچ جای ندارد مگذار دل گرمم که از آتش عشقت توان می گیرد در سرمای هجر تو جان بیازد.

عشق من می تواند تکیه گاهی مطمئن برای تو باشد تا با اتکا به آن از بار غصه ها نجات یابی و بتوانی بار غصه هایت را با کسی قسمت کنی که دوستت دارد و از تمام زندگیش برایت می گذرد و می خواهد شریک غمهایت باشد تا شانه های نازکت زیر بار آنها خم نگردد.

در کشتبی یاد تو نشسته ام و بادیان نام تو بر احتزار است باور نمی کنم بی تو دنیا قابل تحمل باشد بی تو این دل خسته به چه کار می آید؟ بی تو زیستن بیهوده است بی تو در دریای متلاطم دل پر التهام بی ماھی می ماند بگذار نگاه مشتاقت جام جهان نمای من باشد بگذار زورق شکسته دلم در دریای دل پر موجت شناور بماند مگذار ماھی نیمه جان دلم بدون دریای وجودت بمیرد اگر از کنارم بروی خواهم مرد بیا و مگذار بی تو بمیرم همسفر خوب عشقم رفیق نیمه راه نباش بگذار راهی را که با هم شروع کردیم در آن با هم گام برداریم و به پایانش بررسیم شاید پایانش روشن باشد....

تو کبوتری هستی که همیشه حس می کنم از این سفرت باز نمی گردي تو یک نوع نیمه خدایی نمی دانم با تو چگونه رفتار کنم لحظه ای مهریان و لحظه ای پر از خشم و طوفانی ... با تو چه باید کرد عزیزم؟

همه جای بدن من با عطر دست های تو آمیخته است روی پوست جوان من گرمای دست های تو می سوزاند و در عمق پیش می رود روی نی نی چشمانم تصویر تو ثابت است دلم می خواهد پرسم تو چه طعمی داری؟ طعم مستی؟ ...! تو همه فصول بودی و هیچ کدام نبودی باور کن در هر نقطه من خدا را می دیدم خدای کوچکم تو همه جا بودی همه جا هستی و سخت دست نیافتنی و من همیشه از خودم می پرسیدم آیا روزی باز هم من در کنارت خواهم بود؟

حالا دلم می خواهد گریته کنم بنشینم و زار بزنم آخ که ای کاش مرگ می آمد و قلب مرا از زیستن بیهوده خالی می کرد...

به تو و عشق پاکت قسم فقط تو را می خواهم این را همیشه گفته ام و باز هم فریاد می زنم که عشق تو را درون صندوقچه قلیم گذاشته ام و کلید آن را به دست های نازنینت سپرده ام تا آن را درون قلب پاکت بگذاری بدان که در قلبم را به روی هیچ کس دیگر نخواهم گشود چرا که کلیدش به دست توست و عشق جاودانه ام تو هستی که به درون دروازه قلبم راه پیدا کردي و فاتح و سلطان قلعه فولاد دلم شدی این فولاد سخت را در آتش سوزان عشقت نرم کردي و در صیقل عشق آن را به شکل صورت زیباتین ترسیم نموده ای پس بدان که هیچ چیز نمی تواند نقش اندام قشنگ را از دلم پاک کند تو برای ابد در آنجا چون بتی باقی خواهی ماند و من چون بت پرستی تو را پرستش خواهم کرد..

احساس غریبی داشت... فکر می کرد شقايق با این کارش قصد داشته به او ثابت کند که ارزشی برایش قائل نیست و این را فروریختن قصر امال و آرزوهايش می دانست.

شب تابستانی فرا رسیده و ستارگان در آسمان نور پنج گوششان را به زمین می پاشیدند شهریور باز روی بستر دراز کشید و به آسمان شب دیده دوخت ستارگان زیبا را چون دوشیزگان زیباتری می دید که با چشم های نورانی شان به او چشمک می زدند و قصد داشتند او را از حال آشفته ای که داشت خارج سازند.

شهریور بی قرار بود دلش آرام نمی گرفت نیمه شب نزدیک و در سالگرد بهترین روز زندگیش هیچ خبری از شقايق نداشت و این هر لحظه بر آزار روحیش می افزود.

آن شب شام نخورد و مارد مهریانش که تا آن زمان با دقت تغییر حالات شهروز را زیر نظر گرفته بود به اتفاق نزد او آمد بدون اینکه سوالی از دلیل بی قراری فرزندش بپرسد که ممکن بود همین سوال موجب غمگینی بیشترش شود قرص آرام بخشی به او داد کمی مقابلش نشست نگاهش کرد سپس شب بخیر گفت و از اتفاق شهروز خارج گشت.

او خود به خوبی می دانست پرسش در چه حال است و از چه می سوزد پس چرا باید با سوالات تکراری غذابش می داد...؟!

شهروز قرص آرام بخش را خورد تا شاید توسط آن کمی به اعصابش آرامش بخشد زمانی که احساس کرد تمام عضلات بدنش شل شده اند و مغزش نیز آرام آرام به خواب می رود بلافصله اندیشید:

نه نباید بخوابم باید به خودم ثابت کنم چقدر شقایق را دوست دارم من باید خودمو عذاب بدم....!

سپس به ناگاه چشمانش را گشود به سرعت از جایش برخاست و شروع به راه رفتن در اتاقش کرد اتاق دور سریش می گشت پاهایش حس را ۵ رفتن نداشتند اما با این وجود باز راه رفت....

کمی که در اتاق قدم زد خواب از سریش پرید و دوباره خودش را روی بستر انداخت وقتی باز گرمای خواب تمام بدنش را فرا گرفت برای بار دوم از بستر بیرون خزید و بدون توجه به ضعف شدیدی که به وجودش چیره گشته بود سریش را رو به سقف اتاق گرفت و به قدم زدن پرداخت هنگایی که سریش را فرود آورد چشممش روی دیوار به شما میل حضرت علی افتاد مقابل تصویر ایستاد و خیره نگریست و نالید:

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی

که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

قطره اشک از شیار گونه هایش لغزید و راه به زیر چانه اش حست سپس سریش را پایین انداخت و به زاری گریست مدتی به همین شکل سپری شد و پس از آن شهروز دوباره سریش را بالا برد تصویر زیبا و جذاب چهره مولا را زیر رگبار نگاه های ملتمسانه اش گرفت و گفت:

یا مولا علی من شقایق رو از شما و حضرت رضا دارم شما دو ذات اقدس بودین که اونو به من برگرداندین حالا هم بزرگواری کنین و اونو از من نگیرین من شقایق رو همیشه از شما می خواهم من در همه حال و همه جا قلبم فقط برای اون می تبه...بهتون قول میدم که از امسال تا هزار سال دیگه هزار برابر الان عاشقیش باشم و دوستیش داشه باشم این عهد رو با شما می بندم...

سپس با بغضی که گلویش را در هم می فشد افزود:

ایمر المؤمنین یا شاه مردان

دل ناشاد مرا شاد گردان

و به حق حق افتد پس از مدتی تغصیم کوتاهی مقابل عکس کرد و باز به قدم زدن در اتاق پرداخت سپس روی بستریش نشست عکس شقایق را به دست گرفت و زیر لب گفت:

از عشق تو چه ها کشیدم نشد یک لحظه از یادت جدا شم.....

و با صدای بلندتری ادامه داد

خدایا چه عشقی توی این سینه تنگه!.....

آن شب جندین بار از جایش برخاست در اتاق قدم زد به بستریش رفت و باز این روش را تکرار کرد تا زمانی که احساس کرد همینطور که راه می رود دیگر چیزی را نمی بیند و هیچ نمی فهمد....

(قسمت بیستم و سوم)

در آن لحظاتی که شهروز انتظار تلفن شقایق را می کشید شقایق در حال و هوا و شرایط دیگر بود

صبح زود به عشق شهروز بیدار شد و می خواست از اول صبح تا شب چندین بار با شهروز تماس بگیرد اما زمانی که از اتاق خوابش بیرون آمد هاله را دید که بر عکس جمعه های دیگر صبح زود بیدار شده و در مقابل تلوزیون نشسته است

هاله با دیدن شقایق سلامی کرد و شقایق پس از پاسخ دادن به سلام او دست و صورتش را شست و به اشپزخانه رفت تا صبحانه را آماده کند. برای شقایق تعجب آور بود که هاله صبح به این زودی بیدار شده اما نگذاشت هاله پی به تعجبش ببرد پس از صبحانه فکر می کرد که شاید هاله مدتی به اناقش برود و یا برای قدم زدن یا خرید از منزل خارج شود که این تصورش نیز درست از اب در نیامد.

حول و حوش ظهر بود که زنگ در صدا در آمد و هاله به طرف اف اف دوید در این میان شقایق آرزو می کرد یکی از دوستان هاله باشد و پس از انکه آنها با هم سرگرم شدند او بتواند حداقل تلفن کوتاهی به شهروز بزند و سالگرد آشنایی شان را تبریک گوید اما ناگهان هاله به طرفش دیوید و بانگرانی گفت:

- مامان....بابا اومده.....پشت دره....شقایق ابتدا باورش نمی شد که شوهر سابقش آمده باشد همینطور که هاله را نگاه می کرد او به سوی در رفت و در ورودی را گشود و پدرش را با اکراه به داخل خانه دعوت کرد.

شوهر سابق شقایق نگاهی به او انداخت و به سردی سلامی گفت و شقایق نیز به همان سردی جوابش را داد و حتی برای خوش آمدگویی به او از جایش بر نخاست.

مرد خودش را به روی میل انداخت و پس از چند دقیقه سکوت گفت:

- شقایق اومدم اون صد و پنجاه تومانی که بہت قرض دادم ازت بگیرم.

شقایق فکری کرد و با تعجب پرسید:

- کدوم صد و پنجاه تومان؟

- همونی که دو سه سال پیش ازم گرفتی میل راحتی بخري.....

شقایق گفت:

- اون که برای خونه خودت بود دیگه برای چی باید بہت پس بدم؟

مرد با بی اعتنایی گفت:

- تو اون موقع گفتی که به عنوان قرض بعثت بدم حالا منم دیگه کاری به این کارا ندارم که تو با اون پول جه کار کردي

شقایق مدتی فکر کرد و گفت:

- حالا فعلا پول ندارم برو هر وقت داشتم می ریزم به حسابت.

ناگهان مرد با حالتی غیر عادی و خشونت فریاد کشید:

- نداری که نداری....من اینقدر همین جا می شینم تا پولو بهم بدی.....

شقایق که توقع چنین برخور迪 را نداشت به آرامی گفت:

- این چه جور حرفیه که می زنی؟ احترام خودتو نگهدار.....

- به خودم مربوطه که با هر کسی چه جوری باید حرف بزنم تو هم حرف زیادی نزن برو پولو تهیه کن و بیار.

شقایق که سعی می کرد به خودش مسلط باشد گفت:

- باشه سعی می کنم تو این چند روزه برات تهیه کنم و بعثت بدم.

مرد نگاهی از روی خشم به شقایق انداخت و به تندی گفت:

- تا پولمو نگیرم پامو از این خونه بیرون نمی ذارم.

شقایق که از شدت عصبانیت صدایش می لرزید گفت:

- مرد حسابی آخه الان از کجا پول بیارم؟

مرد پوزخندی زد و گفت:

- من نمی دونم برو از بابات بگیر برو از هر کجا که دلت می خود تهیه کن

در این میان هاله گوشه ای نشسته و با چشمانی نگران به پدر و مادرش دیده دوخته بود و دست و پایش میلرزید شقایق نگاهی به او انداخت و با حالت چشمانش به او فهماند که نگران نباشد و به اتفاقش برود.

مدتی در سکوتی سنگین گذشت و صدایی از هیچ کدام در نیامد پس از چندی مرد سکوت را شکست و گفت:

- بعثت گفتم تا پولو نگیرم پامو از در این خونه بیرون نمی ذارم حالا دیگه خودت می دونی بهتره زودتر یه فکری بکنی.

شقایق که از آبروریزی و سر و صدا در محل می ترسید از جایش برخاست و بدون اینکه کلامی بگوید به طرف تلفن رفت به هر جا که عقلش می رسید زنگ زد و لی اکثر کسانی که به ذهنش می رسیدند در خانه نبودند و کسانی که در خانه بودند هم این مقدار پول در روز تعطیل در خانه نداشتند.

شوهر سابق شقایق همچنان روی مبلی که زا ابتدا نشسته بود نشسته و با عصبانیت به تلویزیون نگاه می کرد شقایق می کوشید حتی نظر کوتاهی هم به مرد نیندادزد ولی زمانی که مطمئن شد در آن بعد از ظهر تعطیل دستش به جایی بند نیست رو به او کرد و گفت:

- به هر جا زنگ زدم جور نشود. تو برو تا فردا عصر حتما برات تهیه می کنم و بہت می دم  
مرد چیزی نگفت و همچنان به تلویزیون نگاه کرد

ساعتی به همین شکل بدون اینکه این سه نفر کلامی سخن بگویند گذشت و شب از راه رسید مرد که گویی خسته شده بود نگاهی به هاله و سپس به شقایق انداخت و گفت:

- من می رم ولی فرا عصر میام پولو ازت می گیرم.

سپس از جایش برخاست و بدون خداحفظی از در خارج شد و با عصبانیت در را بهم کوبید.

همین که مرد پایش را از خانه بیرون گذاشت هاله به طرف مادرش دوید خود را در اغوش شقایق رها کرد و از ترس گریست...شقایق نوازشیش می کرد و هیچ نمی گفت و در دل می اندیشید:  
خدایا چرا امروز...چرا امروز که سالگرد یکی از بهترین روزهای عمرمه باید این اتفاق بیفته و روزم رو خراب کنه.....

تازه سپیده دمیده بود که شهروز چشمهاش را گشود ابتدا نمی دانست کجاست کمی به اطرافش نگریست و چون وضعش را مانند روزهای دیگر نیافت بلافصله در جایش نشست در این زمان بود که صحنه های روز و شب گذشته همچون پرده سینما مقابل دیدگانش جان گرفتند و به خاطر آورد که چگونه با خود مبارزه می کرده سپس نگاهی دوباره به دور و برش انداخت و متوجه شد که شب گذشته در حین راه رفتن کنترلش را از دست داده و به جای عمودی افقی روی تخت افتاده پاهایش روی زمین بوده و در هان حال به خواب رفته است.

با یاد آوری این صحنه ها غم سنگینی بر دلش نشست.

مدتی که گذشت با خود اندیشید که اگر شقایق روز قبل به هر دلیلی نتوانسته با او تماس بگیرد صبح همان روز حتما تماس خواهد گرفت این بود که بر خاست و به سرعت به سوی حمام رفت دوش آب سرد گرفت و کمی سر حال آمد پس از صرف صبحانه به اتاق خصوصی اش باز گشت و باز به انتظار نشست.

انتظارش تا ظهر طول کشید ولی آن روز هم خبری از شقایق نبود ساعت یک بعد از ظهر را نشان می داد که طاقت شهریور طاق شد و شماره تلفن شقایق را گرفت پس از چند بوق پیاپی صدای شقایق در گوش هایش طنین انداخت:

- بله...

شهروز نمی دانست ذوق زده باشد یا غمگین پس با حالت خاصی گفت

- سلام عزیزم هیچ معلوم است کجاوی؟

شقایق بلافصله گفت:

- خونه هستی؟

- آره

- خودم بہت زنگ می زنم

شهروز دستپاچه گفت:

- زنگ زدم سالگرد اشنایی مونو تبریک بگم

شقایق میان سخنانش دوید:

- باشه خودم زنگ می زنم

و تلفن را قطع کرد

شهروز متعجب گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت:

چرا باید شقایق اینقدر سراسیمه باشه؟ چرا تلفنو به این زودی قطع کرد....؟

پس از مدتی که با این گونه سوالات دست و پنجه نرم کرد اندیشید:

باید منتظر بمونم تا خودش بهم تلفن بزنه.....

انتظارش ساعتی به طول انجامید و درست ساعت دو بعد از ظهر شقایق با او تماس گرفت او گفت:

- مگه چی شده بود؟

شقایق به آرامی گفت:

- هیچی قضیه مفصله...

شهروز مکثی کرد و گفت:

- دیروز خیلی منتظرت شدم چرا زنگ نزدی؟

- به خدا از صبح همیش دنبال فرصت می گشتم باهات تماس بگیرم از صبح تا عصر هاله یه دقیقه از کنارم دور نشد عصر هم مهمون اوmd و بدتر شد...

## شهروز میان حرفش پرید

- یعنی حتی یه دقیقه هم نتونستی خودتو به گوشه ای بکشی و یه زنگ کوتاه بهم بزنی؟

شقایق که غم از صدایش موج می زد گفت:

- شهروز تو دیگه عذابم نده من دلم به تو خوشه تو هم داری ازم گله می کنی به اندازه کافی از این طرف می کشم تو دیگه نمک روز زخمam نپاش.

شهروز با نگرانی گفت:

- شقایق جان بگو ببینم چی شده؟

- چیز مهمی نیست....

شهروز تن صدایش را ملایم تر کرد:

- بگو عزیزم بگو شاید بتونم مشکلت را حل کنم.

بعض گلوی شقایق را فسرد....

- دیروز بعد از ظهر شوهر سابقم اوmd سراغم. صد و پنجاه هزار تومان از من طلب داره پدرمو در آورده حالا هم پاشو کرده تو یه کفش و پولشو می خوادم ندارم نمی دونم چکار کنم از دیروز تا همین الان صد بار زنگ زده دیروز از ظهر تا شب اوامده بود نشسته بود توی خونه و می گفت تا پولمو ندی نمی رم همون وقت که تو زنگ زدی هم اوامده بود پشت در خونه می گفت تا پولو ندی نمیرم ...من و هاله با هزار زور و زحمت ردش کردیم رفت...

شهروز بدون معطلي گفت:

- اینکه غصه نداره همین الان پاشو یه تاکسی سرویس بگیر و بیا اینجا پولو بہت میدم ببر بهش بده ...اصلا چرا از اول به خودم نگفتی؟

شقایق انتظار نداشت شهروز به این سرعت مشکلش را حل کند گفت:

- من به اندازه کافی شرمده تو هستم نمی خوام اینبار هم تو توی دردسر بیفتی می خوام مبل های خونه رو بفروشم و پولشو بدم.

شهروز با پرخاش گفت:

- زن حسابی مث اینکه عقلت رو از دست دادی؟ این چه حرفیه می زنی زود باش پاشو بیا اینجا تا یک ساعت دیگه منتظرتم

(قسمت بیستم و چهارم)

شقایق پذیرفت و قرار شد تا یک ساعت دیگه خودش را به منزل شهروز برساند و پس از آن تماس قطع شد.

شهروز پس از اینکه گوشی را گذاشت لباس پوشید و راهی بانک شد مقداری پول از پدرش در حساب بانکی اش داشت که توسط ان می توانست نیاز شقایق را مرتفع کند. او فقط به این می اندیشید که از هر طریق ممکن بتواند مشکل محبویش را حل نماید و به مسائلی که در کنار این موضوع ممکن بود برای خودش مشکل ساز شود به هیچ وجه نمی اندیشید از این رو به بانک رفت و مبلغ مورد نظر از بانک گرفت... سپس به سرعت خودش را به قنادی رساند کیک کوچکی به همراه شمعی که شماره یک را نشان می داد خرید کمی هم خرت و پرت تهیه کرد و به منزل بازگشت.

از انجا که آن روز بخت با شهروز یار بود مادرش از ظهر برای دیدار یکی از اقوام نزدیک از منزل خارج شده تا شب باز نمی گشت و خیال شهروز از بابت خانه آسوده بود.

شهروز همچون سالروز تولد شقایق اتفاقش را تزئین کرد هدایایی که برای شقایق تهیه دیده بود کنار کیک روی میز گذاشت نامه ای که شب گذشته برایش نوشته بود را هم در پاکتی کنار هدایا جای داد. عقریه ساعت روی سه بعد از ظهر لغزید که شقایق زنگ در را به صدا در آورد شهروز به سوی در پر کشید و ان را به روی عشقش گشود با نگاه مستاق و عاشقش او را زیر رگبار عشق گرفت و پس از خوش آمد گویی به داخل منزل دعوتش کرد اما دریغ از حتی یک شاخه گل که شقایق برای سالگرد آشنایی برای شهروز در دست داشته باشد....

هنگامی که شقایق پا به اتاق شهروز گذاشت نگاهی به هدایا انداخت و خندید و گفت:

- باز جشن گرفتی؟ شهروز قیافه حق به جانبی گرفت و پاسخ داد:

- خب سالگرد آشنایی مونه دیگه....

شقایق دست شهروز را گرفات ، فشرد و گفت:

- تو همیشه آدمو غافلگیر می کنی

سپس روی مبلی که میز و کیک و هدایا مقابلش بود نشست شمع روی کیک را فوت کرد هدایاییش را یک به یک گشود پاکت نامه را داخل کیفیش گذاشت و به همراه شهروز غرق در لحظات خوش عاشقی شدند.

پس از مدتی شهروز از جایش برخاست از داخل کشوی میز کارش پاکت حاوی پول را بیرون کشید و جلوی شقایق گذاشت و گفت:

- اینم امانت شما که پیش ما بود...

مکث کوتاهی کرد و افزود:

- این دویست هزار تومنه بقیه ش برای اینکه نکنه پول توی جیب نداشته باشی خجالت بکشی به من بگی...

برقی از عشق و شادی از چشمان شقايق بیرون جست نگاهی به پاکت و نگاهی به شهروز  
انداخت و گفت:

- الحق که تو عاشقتینی ... فکر نمی کردم به این سرعت بگی بیا پولو ببر....  
کمی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- مطمئن باش من محبت ها تو رو می فهمم با این حال که دیروز ناراحتت کردم تو امروز اینقدر به  
من محبت کردي تو فکر می کنی من نمی فهمم برای چی همین الان و بدون معطلی بهم این  
پولو دادی؟

می دونم می دونم فقط به خاطر عشق توی قلبت همه این کارا رو می کنی...  
شهروز دست شقايق را در دست گرفت و گفت:

- دلم می خواهد بتونم امنیتی بہت بدم که توی زندگیت خیالت از هر بابتی راحت باشه  
- اون امنیتی رو که میگی بهم دادی مردونگی و احساس پاکی که در تو دیدم هیچ جای دنیا  
نیدم و نشیسندم....

شهروز لبخند زیبایی به روی شقايق پاشید و نگاه عاشقانش را مستقیما به چشمان او دوخت:  
- نمی دونی چقد دوست دارم تمام کارهایی که سعی می کنم برای تو انجام بدم در مقابل  
عشقي که به تو دارم هیچه...

شقايق هم لحظه به لحظه به حالت عاشقانه نگاهش می افزود:

- منم دوست دارم... اصلا میدونی دوستی با تو رو به قدری دوست دارو و برای این دوست  
داشت ارزش قائلم که حتی اگه یه روزی بگی دیگه نمی خوامت اونوقت این منم که از زندگیت  
بیرون نمی رم...

سراسر وجود شهروز را شوق و هیجان در بر می گرفت به حدی که لرزش پیکرش آشکارا نمایان  
بود او گفت:

- من همیشه از خدا همین رو می خوام می دونی به قول معروف من هسته م بیخ ریش تو  
بسته...

مکثی کرد و سپس افزود:

- وقتی توی خودم غرق می شوم به این فکر می کنم که اگه روزی برسه که تو دوباره مث پارسال دم از نامهربونی بزنی و بخوای اذیتم کنی دیگه اینبار حتما می میرم یا دیوونه می شم و راهی تیمارستان.....

- نه بہت قول میدم که دیگه مث اون روزا نشه .... منم هسته بیخ ریش تو بسته....

شهروز فکری کرد و پرسید:

- با ماشین نسرين چکار کردي خسارت اونو از کجا دادی؟

- می خواستی چکار کنم؟ یك میلیون تومن به ماشینش خسارت خورد. نصفش رو خودش داد قرار شد نصفش رو هم من به صورت ماهیانه پنجاه هزار تومن بهش بدم

- چقدرش رو دادی؟

شقایق سرش را به زیر انداخت و گفت:

- هنوز هیچی ... میدونی چیه؟ یعنی هنوز از این مبلغ چیزی نداشتم که بدم.

شهروز به فکر فرو رفت و پس از چند دقیقه گفت:

- بهش بگو از این ماه بدھی رو می پردازی....

شقایق با حالتی تعجب اور به سوی شهروز نیم خیز شد و گفت:

- یعنی چی؟ حتما اینم تو می خوای بدی؟

شهروز سعی کرد موضوع را برای شقایق جا بیاندازد:

- فعلا از این ماه شروع می کنیم ببینیم چی میشه...

اشک در دیدگاه شقایق حلقه زد قطره ای از آن از گوشه چشمانش به روی دست شهروز چکید و شهروز شتابزده گفت:

- چرا گریه می کنی این حرف من که گریه نداره....!

شقایق بغضش را در گلو فرو خورد:

- شهروز مهربونم شهروز خوبم نمی دونم در برابر اینهمه محبتت چی باید بگم فقط می تونم بگم تو رو که دارم هیچ عصه ای ندارم...

سپس مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

واقعا اگه تو رو نداشتم چکار می کردم؟

شهروز لبخندی زد و گفت:

- من مخلصتم دوستت دارم دیگه عزیزم نمی خوام غمو توی جشات ببینم حالا هم از وقتی اوMDی احساس می کنم یه چیزی اذیت می کنه نه تنها الان چند وقته که غمگینی...

شقایق به فکر فرو رفت سپس نگاه غمگین و عاشقش را به چهره شهروز پاشید و گفت:

- فکر می کنم درست میگی چند وقته خیلی خسته ام روحیه ام رو هم از دست دادم اصلا دیگه دلم نمی خوازند باشم.

شهروز سراسیمه گفت:

- این چه حرفیه می زنی مگه من مردم خودم یه فکر حسابی برات می کنم بعد همینطور که به چشمهای شقایق نگاه می کرد و دستش را در دست می فشد به فکر فرو رفت

پس از مدتی گفت:

- بهتره چند روزی بري شمال یه آب و هوايی تازه کني برای روحیه ات خیلی خوبه درسته که دلم برات تنگ ميشه ولی به خاطر خودت حرفی ندارم خرجتم خودم ميدم.

شقایق لبخندی زد و گفت:

- مگه می تونم هاله رو تبا بذارم و برم؟ تازه تنهايی که خوش نمیگذرد...

شهروز اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- دیگه من اوناشو نمی دونم این بهترین راهی بود که به نظرم رسید.

ناگهان شقایق دستهایش را به هم کوفت و گفت:

- یافتم...تو هم با من میای...تو هم میای دوتایی با هم میریم...

شهروز با تعجب پرسید:

- من دیگه کجا بیام؟ ممکنه برات بد بشه.

شقایق بی تفاوت پاسخ داد:

- چه بدی؟ مگه ما به مردم کاري داریم که اونا بخوان خودشونو توی کار ما دخالت بدن؟

و پس از مدتی افزود:

- من که از هیچ کسی نمی ترسم اگه هم کسی ما رو با هم ببینه کم نمی گذه...

شهروز لبخندی به رویش پاشید و گفت:

- من از خدامی خوام باهات باشم حالا خودت می دونی جواب ساکنین دور و اطراف ویلاتونو چی بدی.

شقایق که از موافق شهروز خوشحال شده بود گفت:

- تو بیا من یه چیزی برای جواب پیدا می کنم.

- باشه حالا کی برمیم؟

- بذار برنامه هامو جور می کنم بہت خبر میدم باید هاله رو بذارم پیش یکی از خواهرام و بیام...

سپس به فکر فرو رفت کمی که گذشت شهروز پرسید:

- به چی فکر می کنی

شقایق که هر لحظه برق عشق بیشتر از میان دیدگانش بیرون می ریخت چشم های شیفته اش را مستقیم در چشم های عاشق شهروز دوخت و گفت:

- فکر می کردم اگه تو نباشی چی میشه؟ به سر من چی میاد؟ فکر می کنی از پیش که می رم همه چیز حرفات کارات و عشقت از یادم میره؟

شهروز ذوق زده گفت:

- الهی فدای تو خانم خوبم بشم که اینقدر مهربونی

سپس خنده شیرینی کرد و ادامه داد:

- فکر خوبی کردم یا نه؟ نمره ام رو چند میدی؟

شقایق با صدای شادش پاسخ داد

- نمره تو همیشه بیست بوده و هست چه از نظر ارائه راه حل چه از نظر عشقت.

مکث کوتاهی کرد و سپس افزود:

- هیمشه خدا رو شکر می کنم که تو رو به من بخشید...

سپس شقایق به خانه بازگشت به خواهش تلفن زد و گفت که قصد دارد چند روزی به تنها یی برای استراحت و تمدد اعصاب به ویلای شمال برود و از او خواهش کرد در این چند روزه که او در تهران نیست هاله را به عنوان مهمان قبول کند و مواطبه او باشد خواهش با کمال میل پذیرفت و قرار شد شقایق هاله را پیش از سفر نزد او ببرد.

سپس هاله را صدا زد و گفت:

- هاله جون عزیز دلم اگه تو اجاره بدی می خوام یکی دو روز برم شمال

هاله دستهایش را محکم به هم کویید و گفت:

- آخ جون میریم دریا....

شقايق جمله هاله را ناتمام گذاشت خطاب به او گفت:

- نه عزیزم متوجه نشدم من می خواهم خودم تنها پی برم....

هاله با ناراحتی گفت:

- یعنی نمی خوای منو بیری؟ من تنها چکار کنم چرا نمی خوای منو بیری؟

شقاوه، به آرامی گفت:

- اولاً برای اینکه تو باید به کلاس‌های تابستونی ات بررسی بعدشم یه خورده اعصابم خرابه  
احتیاج دارم یه تنهایی . بعتره به سفر تنهایی برم یه خوده حالم جا بیاد

هاله که مادرش را خیلی دوست داشت نگاهی به او انداخت و مدتی چیزی نگفت ولی پس از حند دققه گفت:

- منہ کھا می ذاری؟

- با خالت صحبت کردم قرار شد قبل از رفتنم تو رو ببرم حونه او نا بذارم می دونم خونه خاله بهت خوش، می گذره بهت قول می دم به با، هم با هم بیم زود زود....

هاله چیزی نمی گفت و از حالات چهره اش به خوبی نمایان بود که چندان از تصمیم ماردش راضی نیست بس، از مدتی که در سکوت گذشت شقاقة، گفت:

- پول باتم از خاله نسرين قرض گرفتم و بهش می دم.. دیگه تو هم کاراتو بکن که باید فردا بري  
خونه خاله...

هاله باز هم چیزی نگفت و پس از مدتی با چهره ناراضی به اتاق خودش رفت تا خودش را آماده کند.

(قسمت سیتم و بنحم)

روز بعد شقایق با شهروز تماس گرفت و قرار شد صبح دوشنبه عازم ولایت شمال شوند و تا پنج شبیه آنچه بمانند با هم وعده گذاشتند که راس ساعت شیش صبح روز دوشنبه در ترمینال باشند  
بلطف تعییر کرده و حرکت کنند

شقایق تمام شرایط را برای اقامت چند روزه در شمال فراهم آورده و اطمینان داشت با مشکلی مواجه نخواهند شد.

صبح دوشنبه شهروز خیلی زودتر از حد معمول از خواب بیدار شد از شب قبل وسایل مورد نیازش را جمع آوری کرده و کنار هم گذاشتند. وقتی به مسائل خصوصی اش رسیدگی کرد لباسهای سفرش را پوشید و با اتومبیل ازانس خودش را به ترمینال رساند

شب گذشته با مادرش در رابطه با سفر شمال صحبت کرد و او را در جریان گذاشت و مادرش نیز پس از سفارشات ضروری که برای شهروز لازم می دانست رضایت به این مسافت داد.

ساعت یک ریع به شیش صبح را نشان می داد که شهروز در سالن ترمینال ایستاده و منتظر شقایق بود عقره ساعت از شیش صبح می گذشت و هنوز خبری از شقایق نبود شهروز که احساس می کرد شاید مشکلی پیش آمده باشد برای جلوگیری از هر گونه خطر احتمالی در هنگام دیدارش با شقایق خودش را به گوشه ای پنهان از نظر ها کشید و در انتظار شقایق ماند

پس از حدود نیم ساعت تاخیر در موعد دیدار شقایق قدم به سالن ترمینال گذاشت شهروز با دقت اطراف و پشت سر او را زیر نظر گرفت وقتی کاملا مطمئن شد کسی همراه شقایق نیست خودش را به او رساند و با نوک انگشت به پشتیش زد و گفت:

- سلام خانم بد قول

- سلام ببخشید خواب موندم... سپس با هم به سمت تعاوونی مورد نظرشان حرکت کردند و بلیط تهیه نمودند . چون کمی دیر شده و اتوبوس آماده حرکت بود بدون تامل از سالن خارج و سوار اتوبوس شدند.

پس از ساعتی اتوبوس در جاده سر سبز شمال ره می سپرد و پیچ و خم های جاده را یکی پس از دیگری می پیمود . شقایق سرش را روی شانه شهروز گذاشت و به خواب رفته بود.

راننده اتوبوس را در مقابل یکی از رستوران های کنار جاده نگهداشت تا مسافرین صبحانه میل کنند. شهروز آرام شقایق را صدا زد و شانه به شانه هم برای صرف صبحانه از اتوبوس پیاده شدند.

مدتی بعد ، پس از صرف صبحانه دوباره سوار اتوبوس از پیچ و خم های جاده می گذشتند و به مقصد نزدیک و نزدیک تر می شدند.

ظهر از راه می رسید که به ترمینال نوشهر رسیدند و پس از تحويل گرفتن بارهایشان سوار بر یک اتومبیل کرایه به سوی علمده راهی شدند. حدود بیست کیلومتری علمده یعنی درست اواسط جاده نوشهر علمده شقایق از راننده اتومبیل خواست توقف کند. سس رو به شهروز کرد با انگشت اشاره سمت چپ جاده رو به دریا در قمهه ای رنگی را نشان داد و گفت:

- اونجاست...مجتمع ویلایی سیتروس ویلایی ما تنها ویلائیه که توی این مجتمع از همه به دریا نزدیکتره...

سپس کرایه اتومبیل را حساب کردن چمدان هایشان را برداشتند و به طرف در مجتمع راه افتادند زنگ زدن سرایدار در را گشود و با دیدن شقایق گفت:

- سلام عرض می کنم خانم

- سلام پرویز خان حالت چطوره؟ بچه ها خوبین؟

پرویز خان دست راستش را بر روی سینه گذاشت و گفت:

- قربون شما دست بوسن

شقایق به شهریور اشاره کرد و خطاب به سرایدار گفت:

- این آقای محترم از دوستان بسیار خوب و نزدیک ما هستن و قصد دارن اینجا استراحت بکنن همه چیز که برای آسایش و پذیرایی از ایشون فراهمه؟

پرویز خان سلام مختصر و کوتاهی به شهریور کرد و بعد رو به شقایق کرد و گفت:

- بله خانم بعد از تماستون از تهران همه چیز جفت و جور کردم.

شقایق همینطور که به چمدانها اشاره می کرد گفت:

- بسیار خوب پس کمک کن چمدان ها رو به ویلا ببریم

پرویز خان دو چمدان به دست گرفت و از جلوی آنها راهی ویلا شد شهریور و شقایق هم از پشت سرش می آمدند و هر کدام ساک کوچکی را حمل می نمودند.

این مجتمع شامل چندین ویلای بسیار زیبا با طرح اروپایی بود که زنگ آمیزی بسیار جالب و قابل توجهی در جلوه ان نقش بسیزایی ایفا می نمود محوطه سبز مجتمع بسیار جذاب و دیدنی بود و دل هر صاحب ذوقی را به شوق می آورد گل ها از همه زنگ و همه نوع دور تا دور محوطه را فرا گرفته و سنگ فرش قرمز رنگی در سراسر زمین مجتمع تا لب دریا امتداد داشت.

دریا به آرامی موج های کوتاهش را به ساحل زیبایی مقابل مجتمع می رساند و صحنه ای شاعرانه مقابل چشم بیننده به دست بزرگترین نقاش روزگار یعنی نقاش طبیعت با قلم بی همتایی رقم زده بود

شهریور محو تماشای این طبیعت زیبا و دست نیافتنی شده و بی اراده پشت سر پرویز خان و شانه به شانه شقایق ره می سپرد.

به ویلا رسیدند شقایق کلید را از جیب مانتواش در آورد و در را باز کرد این ویلا هم همانند ویلاهای دیگر مجتمع بسیار زیبا و خوش نقشه ساخته شده بود از در ورودی که وارد شدند راهروی کوتاهی آنها را به سالن گرد و دلباز و رو به دریای ویلا راهنمایی کرد ترسیده به سالن گرد ویلا راهرویی به دست چپ و راهرویی به دست راست به چشم می خورد سمت چپ به آشپزخانه جلو بازی که راه به سالن نداشت ختم می شد و سمت راست سه اتاق خواب زیبا و شیک را در خود جای داده بود.

اتاق ها و سالن ویلا کاملا مبله بودند و در آشپزخانه نیز همه نوع وسایل آشپزی وجود داشت شقایق لیست وسایل مورد نیازش را به سرایدار خوشروی مجتمع داد تا آنها را برایش تهیه کند شهروز نیز وسایل همراهش را کناری گذاشت و خودش را روی مبل راحتی وسط سالن ویلا انداخت.

شقایق نگاهی به شهروز کرد لبخندی به روی لب آورد و گفت:

- خسته شدی عزیزم؟

- من هیچ وقت از با تو بودن خسته نمی شم

- پس پاشو وسایلت رو جمع جور کن تا منم بساط ناهار رو روپراه کنم

شهروز همینطور که بر میخاست گفت:

- بهتره برای ناهار بريم بیرون ... تو هم خسته اي و احتیاج به استراحت داري.

شقایق نیز در راه آشپزخانه گفت:

- دلم می خواد توی این سفر فقط دست پخت خودمو بخوری

شهروز وسایل هر دویشان را به داخل اتاق ها انتقال داد جایه جا کرد و دوباره به سالن بازگشت . شقایق در آشپزخانه مشغول آماده کردن ناهار بود شهروز دستش را زیر چانه اش گذاشت به لبه دیواره جلو باز آشپزخانه تکیه داد و شقایق را زیر رگبار نگاهش گرفت.

شقایق از دور چشمکی به او زد و گفت:

- الهی فدات بشم برو روی تراس جلوی ویلا یه میز ناهار خوری هست او بکش وسط تراس و صندلی هاشم دورش بچین

شهروز بدون اینکه جرفی بزند خودش را به در تراس رساند آن را گشود پا روی تراس ویلا گذاشت و از دیدن منظره اي که مقابل دیدگانش می درخشید و در جا خشکش زد...

دریا با تمام عظمتی دقیقا مقابله روی او قرار داشت و فاصله اش با آب های موج دریای خزر بیش از ده متر نبود...منظره اي سبز فاصله ساحل شنی دریا و ویلا را پوشانده بود که گل های خوش رنگ از همه رنگ به آن دریابی خاصی می بخشید.

شهروز ناخود آگاه از راه باریکی که از میان سبزه ها و درختان تا کنار دریا کشیده شده بود به سوی دریا به راه افتاد سکوهای بتونی زمین رو به روی ویلا از ساحل دریا جدا کرده بودند.

صدای امواج آرام دریا خلسه غیر قابل وصفی در میان تک تک رگ ها و تمامی وجودش می ریخت، مدتی به همان حال در جا ایستاد و این منظره روح نواز را به تماشا گرفت.

ناگهان صدای خوش آهنگ شقایق از آن خلسه بیرونش کشید او با صدای بلند گفت:

- آقا شهروز قرار بود میز رو رو به راه کنی... خودتم که از راه به در شدی...!

شهروز پشت سریش را نگریست و دید شقایق میز و صندلی هایش را وسط تراس آورده و چیده است. خنده جانانه ای سر داد که حکایت از حال خوشش داشت و گفت:

- تو منو به بهشت آوردي تازه توقع داري از دیدن باع هاي بهشت از راه به در نشم؟

شقایق باریش دست تکان داد به طرف ویلا برگشت و گفت:

- تا ده دقیقه دیگه ناهار حاضر میشه هر جا می خواي برو ولی تا وقتی ناهار آماده شد برگرد.  
و به داخل ویلا بازگشت.

ویلا در محدود مناطقی واقع شده بود که جنگل های شمال ایران با دریا کمترین فاصله را دارند از این رو بهترین و دست نیافتنی ترین مناظر را مقابل دیدگان هر بیننده ای به تصویر می کشید شهروز محو تماسای زیبایی های بی نظیر طبیعت منطقه شده و به قدم زدن در محوطه مجتمع مشغول بود صدای امواج دریا آرامشی عمیق در روحش ریخته و روح حساسش را به وحد آورده بود

ظاهرا ده دقیقه فرصتش به پایان رسیده و شقایق برای صرف ناهار در محوطه دنبالش می گشت از فاصله چند متري صدایش زد و گفت:

- آقای من ناهار حاضره

شهروز به او نگاهی انداخت لبخندی زد و گفت:

- می بخشید حواسم نبود الان میام

و پشت سر شقایق به طرف ویلا روان شد در میان راه بر سرعت خود افزود و دستش را در بازویان شقایق حلقه کرد و با هم به ویلا رسیدند و پشت میز ناهار که از هر حیث آماده بود نشستند.

شقایق از تهران ناهار را آماده کرده و با خود اورده بود یک غذای حاضری و بسیار ساده انها کنار هم نشستند و مضعول صرف ناهار شدند در حین خوردن ناهار مرتبا با هم شوخي می کردند و می خنیدند و زیبایی های اطرافشان بر حال خوششان می افزود

پس از پایان ناهار شهروز در جمع آوري میز به شقایق کمک کرد و ظرف ها را نیز به اتفاق هم شستند سپس شقایق از شهروز اجازه خواست که ساعتی استراحت کند شهروز هم به کنار دریا رفت تا از طبیعت زنده منطقه استفاده نماید.

یک صندلی به همراه خود کنار سکوهای ساحلی برد بر روی آن نشست و به فکر فرو رفت امواج کوتاه و مرتب دریا در فکر کردن به او کمک می کردند با خود می اندیشید که آینده برای او و شقایق و عشقشان چه در نظر دارد؟ ارتباطش به کجا خواهد انجامید؟ و اگر روزی شقایق در کنارش نباشد چه خواهد کرد...؟

گاهی انسان در مسیر ماجراهایی قرار می‌گیرد که نمی‌داند چرا و چگونه در مسیر آن قرار گرفته و هنگامیکه می‌خواهد از آن طنابها و بند‌ها بگذرد می‌بیند که دست و پایش در گره بیچیده و ناگشودند ماجراهای گرفتار آمده است.

پس بر جای می‌ماند و می‌اندیشد که چگونه در آن دام‌ها افتاده است و ان زمان است که علاقمند می‌شود بماند و تماساگر پایان ماجرا باشد

شهروز نیز با همین وضعیت دست به گربیان بود و چاره‌ای جز ایستادن تا پایان ماجرا را نداشت ناگفته نماند که او علاقمند بود پایان را ببیند و لمس کند... او از عشق شقایق گاه به سرحد جنون می‌رسید و تک تک یاخته‌هایی خو نقشی را فریاد می‌کشیدند....

در همین افکار غرق بود که ناگاه تصویر جهره شقایق بر پهنه دریا جان گرفت و بر وسعت بیکران دریا جز چهره شقایق که با نگاه عاشقیش شهروز را به نظاره گرفته بود چیزی وجود نداشت تصویر شقایق جان داشت و خنده زیبایی لبه‌ای خو نقشی را به بهترین وجه می‌آراست.

شهروز از صحنه‌ای که مقابل دیدگانش جان گرفته بود بر خود لرزید و برای اینکه از تو هم خارج گردد چندین بار دست به چشم هایش کشید و دوباره پهنه دریا را نگریست اما هر لحظه تصویر زنده و زنده تر می‌شد و در برابر دیدگان عاشق شهروز بیشتر و واضح تر جان می‌گرفت...

شهروز احساس کرد نیرویی غیر قابل توصیف از قلبش می‌جوشد و دریچه قلبش را باز می‌کرد چیزی مانند وحی دلش را مالامال می‌نمود جملات مقابل دیدگانش جان می‌گرفتند و شعری زیبا را رقم می‌زدند.

شهروز که همیشه کاغذ و قلم به همراه داشت بی اراده آنها را از جیبش بیرون کشید و بر سینه سپید کاغذ با قلم سیاهش چنین نگاشت:

می‌توان بر پهنه آینه‌ها

پاکی عشق ترا تصویر کرد

می‌توان با رنگ و بوی لاله‌ها

سوره عشق تو را تغییر کرد

می‌توان بر غنچه‌های رازی

نام زیبای ترا تحریر کرد

می‌توان از مستی چشمان تو

باده خواران یک به یک تعیز کرد

می‌توان با غمزه جادوی تو

کشور آلاله را تسخیر کرد

می توان خواب شقايق هاي باع  
در نگاه گرم تو تعغير کرد  
می توان با همنوایي هاي تو  
مرگ را هم چاره و تدبیر کرد  
می توان در پیج و تاب موی تو  
صد دل دیوانه را زنجیر کرد  
می توان افسانه عشق ترا  
با پرستو گفت و عالمگير کرد  
می توان با نغمه لالائیت  
هم نوایي با من دلگير کرد  
می توان با محمل سبز غزل  
جامه اي بر قامتت تصوير کرد

هر بیتی که می سرود با نگاهی بر تصویر زیبای شقايق بر صفحه آبی دریا مهر تشییت بر آن می زد و بعد بیت دیگر ار می سرود تا نهایتا به آخرین مصراج رسید و در این زمان وقتی به دریا نگریست دیگر چهره شقايق را بر سینه دریا ندید

گویی به آرامشی ژرف رسیده باشد نفس عمیقی کشید و بعد شعری که سروده بود را مرور کرد

چند لحظه بعد تماس دست های ظریف و داغ شقايق را بر روی شانه هایش احساس کرد از روی کاغذ سر برداشت و او را نگریست.

شقايق چشمان شیفته اش را به او دوخته بود و هیچ نمی گفت.

شهروز دستش را گرفت، از جایش بر خاست و او را بر روی صندلی نشاند ، خودش هم مقابل شقايق بر روی سکوی ساحلي دریا ویلایی نشست و گفت:

- خوب خوابیدی عزیز دلم؟

- آره خیلی خسته بودم

- نظرت درباره یه چایی داغ چیه؟

- خیلی خوبه ... بشین برم بیارم

و از جایش برخاست شهروز دستش را گرفت و همینطور که دوباره او را روی صندلی می نشاند گفت:

- نه عزیزم خودم می خواهم برات چایی برمیزم حالا دیگه نوبت منه که از تو پذیرایی کنم  
و حال رفتن به سوی ویلا با صدای بلندتری گفتک

- در ضمن تو اینجا اومدی که استراحت کنی نه اینکه از من پذیرایی کنی...  
وقتی به آشپزخانه رسید و چای را درون فنجان ها ریخت، تصمیم گرفت تا شب هنگام و موقعیت مناسب درباره شعرش چیزی نگوید.

غروب از راه می رسید و اندو همچنان کنار دریا نشسته و غرق گفتگو بودند

غروب دریا چه زیباست...درست مانند این است که دریایی از خون جاری گشته و همه جا را فرا گرفته. این صحنه برای عشق دنیایی سخن دارد اما غمی که از این پدیده زیایی خلقت در دل عاشق می ریزد در وصف نمی گنجد...حال انکه وقتی دو دلداده در کنار هم دست در دست یکدیگر داشته و این عظمت زیبا را بنگردند سراسر وجودشان را شوق شور و هیجان در بر می گیرد و شقايق و شهروز نیز در همین وضعیت به سر می برند.

غروب آنها را به اوج عشق و دلدادگی می کشاند و لحظاتی میانشان شکل می گرفت که در زندگی هر دویشان منحصر به فرد بود و فقط همان یک بار اتفاق می افتاد. در نظر شهروز آسمان به رنگ گونه های شقايق سرخ بود و در این غروب زیبا دل عاشقش از گرمای عشق بی قراری می کرد . خورشید آرام آرام در آغوش دریا فرو می رفت و از نگاه انها پنهان می شد. انگار که شبی سیاه در راه بود اما خورشید شبهاي تار شهروز شقايق بود که هم اکنون در کنارش بر روی شنهای نرم ساحل نشسته و همیشه برایش خورشید بی غروبی را می مانست که از برق نگاهها و شعله چشمان شقايق نوري و سیع بر شبهاي تارش می تابید

آنها هر لحظه عشق را بیشتر در قلب خود احساس می کردند و نگاه به لحظه ای رسیدند که نیروی عظیمی سراسر پیکرشان را در بر گرفت

ساعتی از تاریکی شب می گذشت و نور افکنای بزرگی که در اطراف سکوها کار گذاشته شده بود نور وسیعی به دریا و اطراف آن می پاشیدند هنوز شقايق و شهروز از جایشان تکان نخورد و در عشق غوطه می خوردنند. در این لحظات شهروز کاغذی که شعر را در ان نوشته بود از جیبش بیرون اورد و گفت:

- وقتی خوابیده بودی برات شعر گفتم  
شقايق با نگاه مشتاقش او را به خواند تشویق کرد و گفت:  
- شعراي تو خيلي قشنگه من همشونو دوست دارم  
سپس افزود:

- راستی چطور می تونی شعر بگی؟

- من معتقدم شعر شان نزول داره شعر به قلب شاعر نازل میشه و وقتی شاعر از او ن پر شد یک قطعه شعر شکل می گیره من معتقدم شعر جون داره احساس داره قلب داره نفس می کشه حرف می زنه و شاعر موظفه از سینه اش بیرون بریزه و اگه این کار رو نکنه در حق شعرش ظلم کرده چون اونو کشته پس به این شخص دیگه نمی گن شاعر می گن قاتل...

شقایق که از جملات شهریور هیجان زده شده بود گفتک

- پس زودتر بخون ببینم اینبار شاعر مهربون من چی گفته.....

شهریور مشغول خواندن شعر شد...

در حین خواندن شعر شقایق با نگاه خمارش شهریور را می نگریست و چهره اش زیر نور مهتاب و نور افکنهایی که در یا روشن ساخته و نور ملایمی نیز به آنها می پاشید جاذبه مسخ کننده و مسیحایی پیده کرده بود شهریور پس از خوانند هر بیت نگاهی به چهره پر محبت محبوبش می انداخت وقتی به قسمت:

می توان خواب شقایق های باع

در نگاه گرم تو تعییر کرد

رسید بی اراده گفت:

- منظورم همین چشم ها و همین نگاهیه که الان و با این حالت قشنگ داره منو نگاه می کنه...

و بدون اینکه کنترلی از خودش داشته باشد سرشن را خم کرد و بوسه ای گرم بر دستان شقایق کاشت شقایق نیز دستی سرشار از محبت بر سر شهریور کشید و او بقیه شعرش را خواند...

در پایان شهریور چنین خواند

تقدیم به بهترینم مهربانترینم تنها مالک سرزمین دل دیونه ام، شقایق نازنینم که سینه پر مهربش برای من گنجینه ای سرشار از محبت نهفته دارد...

و گفت:

- امیدوارم همیشه در کنارت باشم حتی از فکر اینکه بی تو زندگی کنم دیوونه می شم...

آنها ساعتی دیگر کنار دریا نشستند و چون دو مرغ عشق دور هم پر زدند و از عشق اوها سر دادند سپس شهریور گفت:.

- نظرت درباره شام چیه؟

- برای شام جوجه کباب حاضر کردم تو اینجا باش من می رم گوشت ها رو به سیخ می کشم و میام

شهروز از جایش بر خاست و گفت:

- با هم می ریم تو بگو گوشت ها و سیخ ها رو کجا گذاشتی بقیه کارها با من

به آشپزخانه رفتند شقايق سیخ ها و گوشت های جوجه کبابی را به شهروز داد و او مشغول به سیخ کشیدن گوشت ها شد در این میان شقايق مرتبا مانند کبوتری عاشق دور شهروز می چرخید و قربان صدقه اش می رفت. کار شهروز به پابان رسید و از شقايق پرسید:

- کجا باید بساط کبابو راه بیندازیم؟

شقايق با انگشت اشاره گوشه سمت راست تراس را نشان داد و گفت:

- اونجا یه بار بکیو هست که می تونیم تو ش جوجه ها رو کباب کنیم.

سپس از یکی از کمدهای کابینت بسته ذغالی بیرون آورد و به سمت تراس به راه افتاد شهروز که سینی حاوی سیخ های جوجه را به دست داشت به دنیالش روان شد

شقايق قصد داشت خودش آتش را درست کند که باز هم شهروز جلویش را گرفت و مشغول تمیز کردن محوطه داخل باریکیو شد سپس ذغال ها را داخل آن ریخت کمی الكل روی آنها پاشید و کبریت زد

در تمام طول مدتی که شهروز مشغول آماده کردن شام بود شقايق در کنارش ایستاده و نگاهش می کرد و گاه قربان صدقه رفتار و حرکاتش می رفت پس از اینکه کبابها آماده شد شهروز گفت:

به نظرت کجا شام بخوریم؟

شقايق سریش را با ناز تکان داد و گفت:

- هر جا تو بگی...

شهروز بدون تامل گفت:

- وسائل شامو کنار سکوها می چینیم و لب دریا شام می خوریم

شقايق پذیرفت و به کمک هم به سرعت وسائل شام را به کنار سکوهای ساحلی منتقل کردند

چه شب دلچسبی و دلپذیری بود آندو رویه روی هم کنار ساحل نشسته و همچون عشاوند افسانه ای قصه ها از خوردن شام در کنار هم لذت می برندند مزه جوجه کباب انشب با طعم تمام جوجه کباب های دنیا متفاوت بود و لذتی عمیق در جان آندو می ریخت. هر لقمه را همراه با عشق فرو می دادند پیاپی برای هم لقمه می گرفتند و در دهان هم می گذاشتند از لیوان هم نوشابه می نوشیدند و خلاصه غرق در عشق بودند آن شب بهترین شب عمر هر دویشان بود.

در این میان از یاد فرامرز و نسرین هم غافل نبودند و به خاطر اینکه وسائل آشنايی شان را فراهم آورده بودند از ته دل برایشان آرزوهای قشنگ کردند...

در همین اثنا شهروز گیتارش را که از تهران به همراه آورده بود کنار ساحل آورد به دست گرفت نگاه عاشقش را در چشمان شقایق دوخت و همراه با صدای روح فرای گیtar عاشقانه برایش خواند.

تو شکوفه بهاری حاليته تو مث گل اناري حاليته  
تو صدای چشممه ساري حاليته تو مث دل بي قراری حاليته  
صبح فردا توی چشمانست مث خورشید خداس  
تو مث لطف خدایي تو رو اينجا می بینم تو رو اينجا می بینم  
واي اگه دل بونه بگيره تو رو تو سينه بخواه  
منو شرمنده نکن کاش تو رو اينجا ببینم

(قسمت بیستم و ششم)

تا نیمه های شب دلدادگان قصه ما کنار دریا باقی ماندند و از با هم بودن لذت ها بردنده و بعد به قصد اینکه برای دیدن سپیده صبح بیدار شوند و به کنار دریا بیایند هر یک در بستر خود خزیدند.

هنوز هوا تاریک بود که شهروز با صدای گرم و دلنشین شقایق از خواب بیدار شد:

- شهروز جام... شهروز... پاشو عزیزم الان خورشید در میاد و طلوعشو نمی بینیم ها

او به اتاق شهروز آمده و به نرمی و با محبت از خواب بیدارش می کرد شهروز چشمانش را بر وی چهره زیبا و گشاده شقایق گشود ابتدا نمی دانست کجاست و فکر می کرد خواب می بیند اما پس از چند ثانیه به خاطر آورد که در شمال و در ویلای شقایق به سر می برد با به یاد آوردن این نکته لبخند شیرینی به روی شقایق پاشید و بلافضله در بستر نشست سپس بر خاست به سرعت دست و رویش را شست و به شقایق که در این فاصله خودش را کنار سکوهای دریایی رسانده بود پیوست.

از دو فنجان قهوه گرمی که روی سکوها به چشم می خورد مشخص بود که شقایق خيلي زودتر بیدار شده و این نشاندهنده میزان عشقش به شهروز بود چرا که شقایق به هیچ وجه از خوابش نمی گذشت.

شهروز کنارش نشست و با لحنی ملایم و آرام گفت

- صبحت بخیر عزیزم...از اینکه امروز صبح چشمم به روی تو باز کردم سراپای وحودم لبریز از عشق و امیده.... شقایق خنده د و در حالیکه فنجان قهوه را به دست شهروز می داد گفت:

- میدونی عزیز دلم از وقتی که بیدار شدم و بالای سرت او مدم تا همین حالا داشتم فکر می کردم اگر از تو کوچکتر بودم و با تو ازدواج می کردم و زن تو بودم با تو که اینهمه دوستم داری چقدر خوشبخت می شدم.... یعنی خوشبخت ترین زن عالم..... مگه هر زنی از شوهرش چی میخواهد؟ بجز محبت و عشق که تو نسبت به من بیشترینش رو هم داری...؟!

شهروز که از این جمله انهم در آن وقت صبح دچار شور و شعفی ژرف شده بود دست شقایق را به دست گرفت و گفت:

- همین حالا هم می تونی این کار رو بکنی بہت قول می دم اگه این کار رو انجام بدی خوشبخت ترین زن عالمت می کنم... خودت قضاوت کن این اندازه ای که الان دوستت دارم وقتی تمام و کمال مال خودم بشی خیلی بیشتر از اینها دوستت خواهم داشت من به خاطر اینکه هوایی نشی نمی تونم محبتمنو اونجوری که توی دلمه بہت ابراز کنم ولی اگه زنم بشی بہت قول می دم زندگیت بهشت موعود بشه.

قطره ای اشک گوشه چشمان شقایق درخشید به رحمت لبخندی به لب آورد و گفت:

- همه این حرف را خوب می دونم اما حیف که دست ما کوتاه است و خرما برخیل.... من نمی تونم تو رو استثمار کنم تو جوونی راه درازی پیش روت داری من به خودم اجازه نمی دم سد راه زندگیت بشم فقط دلم می خود همیشه در کنارت باشم و از گوشه ای شاهد موفقیت ها و خوشبختی تو باشم....

شهروز میان سخنان شقایق پرید و گفت:

- من تنها در کنار تو می تونم خوشبخت باشم بیا و در حق من محبت کن این خوشبختی رو هرگز از من نگیر

شقایق مدتی ساکت بود و پس از چند دقیقه به ناگاه پرسید:

- شهروز اصلا این عشق چیه که وقتی میاد همه چیز را از ادم میگیره و یه چیزای دیگه به آدم می بخشه...؟!

شهروز خنده د و پاسخ داد:

- فلسفه اش طولانیه حوصله داری یه مقدارش رو برات بگم؟

شقایق دست شهروز را گرفت و گفت:

- آره بگو خیلی دلم می خود فلسفه عشق رو از زیون تو بشنوم

و شهروز شروع به تفسیر عشق کرد:

- عشق آرزوست و آرزو همه یک احساس بنابر این هر گاه احساسی عمیق بر تو حاکم می شود چیزی آرزو می کنی عشق در حقیقت مطلق است اما مفهوم آن به تناسب آگاهی فرد تفاوت می کند هیچ کس شایستگی ندارد که ادعا کند روحش به درجه ای از کمال رسیده که دیگر جای شکوفایی برایش باقی نمانده است. عشق از مجرای عقیده ظهور نمی کند از مجرای عمل ظاهر می شود مرجعیت و مقام نمی شناسد بلکه موضع دریاف است و فعالیت... این عشق است که برای اذهان ما نشاط به ارمغان می آورد و ما را قادر به شکوفایی می سازد تنها راه کسب عشق از طریق عرضه عشق میسر می گردد هر چه بیشتر ایثار کنی بیشتر می گیری و تنها راه ایثار عشق این است که خود را آنچنان از آن سرشار کنی تا از تو لبریز شود و به مغناطیس عشق مبدل شوی اگر بتوانی عشق را در تمامیتش ببینی همه چیز را خواهی دانست و گرنه تا ابد در جهان تاریکی و بلا رنج خواهی کشید عشق همه چیز را زیبا می کند و نفسقدس به خاکی که بر آن قدم می گذاری می دهد با عشق زندگی مالامال از شکوه و سریلندي است کسی که عاشق می شود باید خودش را برای پرداخت توان آن عشق آماده سازد که عشق همانطور که لذت و شادکامی در پی دارد غم و سردرگمی نیز به دنبال خواهد داشت اما غم عشق چه غم شیرینی است و چه گوارا به کام دل عاشق می ریزد حتی اگه دل عاشق را بشکند... چرا که هر چیز شکسته اش بی خریدار است، مگر دل که شکسته اش قیمتی تراست و خدایش دوست تر دارد.... وقتی عشق در قلب آدمی خانه می سازد حال دل دگرگون می شود چه انقلاب ها چه سوزش ها چه خوشی ها چه غم ها و چه شادی هایی فضای آن را در بر می گیرد اوقات خواب و بیداری و ساعات روز و شب به گونه ای دیگر می گزند و افکار و تصورات و رویاها و ارزوهای آدمی رنگ تازه ای به خود می گیرد....

در اینجا شقایق سخنان شهریور را قطع کرد و گفت:

- وقتی با این لحن حرف می زنی قدرت کلامت خیلی بیشتر میشه مث کسانی که آدمو موعده می کنن....

شهریور خندید و شقایق افزود:

- پس دوست داشتن چیه؟ چه فرقی بین دوست داشتن و عشق هست؟ آیا دوست داشتن همون عشقه؟!

شهریور کمی اندیشید و به سخنانش ادامه داد:

- عشق مجازی و دوست داشتن هرگز با هم یکی نیستند عشق در مقام مجازی یک جوشش کور است بیوندیست از سر نابینایی و دوست داشتن بیوندی است خود آگاه و از روی بصیرت روشن و زلال عشق از غریزه آب می خورد و هر چیز از غریزه آب خورد بی ارزش است. دوست داشتن از روح طلوع می کند تا هر جا که یک روح ارتفاع دارد. عشق با شناسنامه بی ارتباط نیست و گذر فصل ها و سال ها بر آن اثر می گذارد و دوست داشتن در ورای سن و مزاج... عشق یک فریب بزرگ و قوی است، دوست داشتن یک صداقت صمیمی ..... عشق خشن و تند است و در عین حال ناپایدار دوست داشتن به لطافت جان می گیرد ، لطیف و نرم است و در عین حال پایدار و سرشار از اطمینان... عشق نیرویی است که عاشق را به سوی معشوق می کشاند و دوست داشتن جاذبه ایست در دوست که هر چند هم به او پشت کند به رسم

وفاداری باقی می ماند. عشق تملک معشوق است و دوست داشتن تشنجی محو شدن در دوست... عشق ذلت جستن دوست داشتن پناه جستن.... عشق جایه جا می شود ، سرد می شود، می سوزاند ، دوست داشتن از کنار دوست خویش بر نمی خیزد سرد نمی شود که داغ نیست، نمی سوزاند که سوزاننده نیست... در دوست داشتن بوي خیانت به هیچ وجه به مشام نمی رسد ولی در عشق خیانت را به وفور می توان یافت ... و من اینگونه بر احساس خودم نسبت به تو نام دوست داشتن می گذارم اما در مقام معنوی ، نام عشق.....

سپس چرخه اپایانی قهوه اش را فرو داد و افزود:

- والاترین صفت خداوند عشق است. عشق معنوی عظیم ترین و ماورایی ترین نیرو در همه کائنات است .. صفات الهی از مجرای عشق همچون آفتاب صبح می درخشند اگر بتوانی عشق را بدون قید و شرط به درون قلبت راه دهی هر آنچه در عالم هستی وجود دارد جذب تو می شود اگر حقیقت خلوص در عشق را یافته بدان که خداوند تا ابد با توست.. عشق قلب را الهام می بخشد و ابتدا در قالب عشق انسانی ظاهر می شود این عشقی است که در طلب خدمت معشوق همسر ، فرزندان ، بستگان، دوستان و ایده آل های انسانی است آنگاه قلب با از خودگذشتگی و ایثار تصفیه می شود و عشق آن را تصاحب می کند... عشق جوهر و روح زندگی هر چیز و هر کسی است که در جهان هستی حضور دارد اما خود بی تغیر و لایزال است. عشق والاترین و با ارزشترین کالاهاست و ریشه در خانه خدا دارد. عشق در هر دلی که شکوفه کرد، روح را به عالیترین درجات کمال رهنمون می شود در قلبی که منزلگاه عشق است همه فضائل نیکی ها وجود دارند و همه خصلت های رشت و ناپسند پژمرده شده می میرند می گویند عشق مرزی ندارد و حدی نمیشناسد، به هیچ شرطی محدود نمی شود و همانند منشا خود خدا در تمامی جنبه های منفعت بارش حاضر مطلق قادر مطلق است هر موجی از عشق که در دل عاشق بر می خیزد با خود پیام شادی و شعف از جانب معشوق به ارمغان می اورد و هر فکری که بر چنین قلبی خطور کند نشانی از عملی نیک و خدمت به معشوق به همراه دارد و خلاصه فلسفه حقیقی عشق این است که عاشق را به نواحی متعالی عشق رهنمون شود و راهرا به سوی ورای اقالیمی که در ان تزویر ، کذب و هر چیز نادرست پیدا می شود باز کند... پس کسب دانش و کاربرد عشق در عالیترین گنبد بهشتی یعنی رستگاری کامل و حقیقی است...

شقایق دیگر چیزی نگفت و دیده به افق شرق دوخت. او دست شهروز را در دست داشت و به گرمی می فشد

شهروز نیز دیده به دریا و خاور دور داشت و به دنبال افق گمشده عشقش می گشت تا شاید خوشید عشق از آنجا طلوع کند و زندگی میهم عاشقانه اش در صبح امید و عشق رنگ تازه ای به خود بگیرد...

دریا در آن تاریکی نزدیک سپیده صبح حالتی رعب انگیز داشت به این می مانست که هر لحظه ممکنست پیکره ای غول اسا در دل آن بیرون بیاید به ساحل قدم گزارد و همه چیز را زیر گام های بزرگ خود له کند....

اراما رام آسمان دریا به رنگ لبهای شقایق سرخ شد و عطیری دل انگیز تمام فضای اطرافشان را در بر گرفت شقایق و شهروز غرق نگاه به طلوغ خورشید بودند و از این منظره خارق العاده لذت می بردند.

در دوردستها قایقی چوبی به چشم می خورد که در افق با اوایل امواج دریا بالا و پایین می رفت و به نرمی می رقصید

ناگاه شهروز به آرامی به شقایق گفت

- این طلوغ خیلی قشنگه ولی او ن طلوغ عشق من که تو هستی و من همیشه این طلوغ و با تو دارم چیز دیگه اس ... شقایق تو برای قلب مکن همون خورشیدی که همیشه بی غروبی ...

قطره ای اشک در شیار گونه های شقایق نمایان شد و او دوباره مشغول تماشای منظره طلوغ خورشید گشت.

رفته رفته سپیده صبح ارفلق نمایان می شد و افق شرق را نور نارنجی رنگی در بر می گرفت .  
نور لحظه به لحظه بالاتر می آمد و لحظه ای رسید که گویی تشتبه ای آتش از سوی مشرق سطح دریا را فرا می گیرد. فلق و دریا یکپارچه آتش شده بودند. چه صحنه با شکوه و پر عظمتی است صحنه طلوغ و غروب خورشید در دریا.. گویی خورشید از خوابی عمیق بیدار شده و برای شستن دست و رویش تن به دریا سپرده است

خورشید بالا و بالاتر آمد و شیارها و خطوطی از نور بر روی سینه آرام دریا پدیدار کرد. جریان های آب و امواج در مسیر نور خورشید چون ستاره می درخشیدند و طبیعی زیبا را به رخ می کشیدند گویی دریا جان دارد و پس از دیدن نور خورشید صبح گاهی به استقبالش شتابافته و به او خوش آمد می گوید...

این صحنه ها عشق را در قلب های جوان و عاشق دلباختگان داستان به حد اعلای خود می رساند و انها را به مرز جنون می کشاند صحنه های دلدادگی انها نیز در آن طلوغ زیبا دیدنی بود...

شهروز و شقایق سه روز به یادماندی و خاطره انگیز را در کنار هم در ولای ساحلی گذراندند و صبح روز پنج شنبه زمان بازگشت زمان بازگشت فرا رسید. آنها از شب گذشته وسایلشان را جمع آوری کرده پس از دیدن طلوغ آفتاب آماده حرکت بودند

آن روز به هنگام طلوغ آفتاب شهروز دستش را روی شانه شقایق گذاشت و گفت

تنها دلیل زندگیم با یه غمی دوست دارم

DAG دلم تازه میشه اسمت رو وقتی میارم

شقایق خندید و به بهانه دیدن طلوغ رویش را از شهروز برگرداند تا او قطره اشکی که از شیار گونه هایش فرو می چکید را نبیند...

هیچ یک دوست نداشتند از آن بهشتی که در این چند روز در کنار هم ساخته بودند جدا شوند  
اما چه می توانستند بگنند...؟ تقدیر بود و سرنوشت که آنها را به هر سویی که می خواست  
می کشید....

گاه از گذشت لحظه ها و روزها اینطور به نظر می رسید که زندگی جز خوابی نیست. لذا از  
پایدار نیستند .پس از سپری شدن هر لحظه جز خاطره ای از آن به جای نمی ماند...شهرroz نیز  
به هنگام طلوع سپیده صبح آن روز به همین مسائل می اندیشد....

شقایق هم با اینجال که خستگی از تن و روحش کالما به در رفته و روحیه تازه ای یافته بود  
دلش نمی خواست به تهران بازگردد...

شهروز در این چند روز به هیچ وجه اجازه نداده بود شقایق دست به کاری بزند و خودش به  
نهایی به تمام امور رسیدگی می کرد.

چه لحظات خوشی بر آنها گذشت و حال هیچ کدام دوست نداشتند ان محیط را ترک کنند از  
همه مهمتر این بود که پس از رسیدن به تهران باز باید از هم جدا می شدند....

به هر شکل ممکن ویلا را ترک گفتند و به خاطر اینکه تا رسیدن به مقصد در کنار یکدیگر راحتتر  
باشند به پیشنهاد شهروز از نوشهر تا تهران با یک اتومبیل دربستی آمدند در طول راه  
دستهایشان در هم بود و چیزی نمی گفتند همین سکوت میانشان سخنها رد و بدل می نمود  
آنها در عشق در مرحله ای قرار داشتند که از راه نگاه و دل با هم سخن می گفتند و راز دل را  
برای هم فاش می نمودند...

در میان راه مقابل رستورانی توقف کردند و صبحانه خوردند و باز جاده بود و التهاب  
رسیدن.....

(قسمت سی و هفتم)

فرانک یک هفته در بیمارستان بستری بود و یکی دو روز اول تب او تا چهل و دو درجه در نوسان  
بود و گاهای تب و لرز تواما به بدن نحیف و رنجورش هجوم می آوردند فرامرز صبحها پس از اینکه  
بیدار می شد بلافاشه کارهای شخصی روزانه اش را انجام می داد و به بیمارستان می رفت و تا  
شب هنگام زمانی که کشیک شب بیمارستان برای ترک کردن انجا به او اختار نمی داد از  
بیمارستان خارج نمی شد. او از هیچ کاری چه از نظر مادی و چه از لحاظ معنوی برای فرانک  
فروگذار نمی کرد و هر کاری از دستیش بر می آمد برایش انجام می داد.

پس از اینکه بر اثر داروهای فراوان و چرک خشک کن هایی که خود موجب ضعیف تر شدن فرانک  
شده بودند تب دست از سر او برداشت فرانک تازه دریافت که فرامرز برای بازگرداندن بهبودی به او

چه تلاشهایی کرده و می کند و اینکه احساس می کرد وجودش برای شخصی مهم و با ارزش است سبب می شد تا روحیه اش بالا برود و برای نجات او چنگال مرگ بیش از پیش تلاش می کرد

نگاههای حق شناسانه فرانک به فرامرز نیرویی مضاعف می داد تا او گامهای محکم تر و استوار تری برای کمک به فرانک بردارد.

پس از یک هفته که اثار بیماری و عقوبت تا حدی از ریه و خون فرانک پاک شده بود پزشکان با هماهنگی قبلی با فرامرز او را مرخص کردند

شب پیش از مرخص شدن فرانک فرامرز آپارتمان عاشقانه اشن را کاملا تمیز کرد و در گوشه گوشه ان شاخه های گل رز قرمز گذاشت خصوصا روی تختخوابشان را از دسته های گل رز قرمز کوچک و زیبایی لبریز کرد تا شاید بتواند به این شکل باعث بهتر شدن روحیه فرانک شود

زمانی که فرامرز فرانک را از بیمارستان ترجیح کرد پزشک ریه او را دید دکتر پس از احوالپرسی پرسید

- خب به سلامتی داری خانمتو می برب خونه

- بله آقای دکتر به مرحمت و لطف شما حالش خیلی بهتره دکتر مدتبی در سکوت فرامرز را نگریست و سپس گفت:

- بهتره بدونین که این وضعیت کاملا موقتیه و با وضعی که همسرتون داره و با انتی بیوتیک های قوی ای که بخاطر خشک شدن چرک ریه هاشون مصرف کردن که باعث شده ضعیف تر بشن و با توجه به نوع بیماری اصلی شون هر لحظه ممکنه مشکل دیگه ای برashون پیش بیاد سپس کمی سکوت کرد و سرش را به زیر انداخت و ادامه داد

- نمی خوام ناراحتتون کنم ولی ایکاش بذارین این چند روز آخر عمرش حسابی خوش باشه فرامرز که گویی بیمارستان روی سرش خراب شده باشد بی تابانه گفت: گ

- یعنی فرانک داره میمیره؟ آقای دکتر نمی شه کاری برash کرد که نمیره یا حداقل دیرتر بمیره؟ دکتر نگاهش را مستقیم در چشممان فرامرز دوخت و گفت:

- مرگ و زندگی دست خداس. بهتره کمی خوددار باشین و به خدا توکل کین و برash دست به دعا بردارین

و پس از سکوت کوتاهی افزود :

- من صلاح می دونم که شما هم یه تست بیماری ایدز بدین چون این بیمار همسر شما هستن ممکنه خودتون هم به این بیماری مبتلا باشین.

فرامرز خنده تلخی کرد و به یاد آن شب رویایی افتاد و پس از مکث کوتاهی گفت:

- من نیازی به تست ندارم یعنی اصلا مشکلی ندارم که احتیاج به این کار باشے  
- من به وظیفه پزشکی ام عمل می کنم هر طو میل خودتونه و صلاح می دونین...براتون آرزوی موفقیت و سلامت دارم.

و فرامرز پس از تشکر از محبتهاي دكتر با او خدا حافظي کرد و به ادامه تدارکات ترخيص فرانك مشغول شد.

زمانی که انها به خانه رسیدند شب از راه رسید، فرامرز در خانه را گشود و کنار ایستادتا ابتدا فرانك قدم به خانه بگذراد. فرانك در را باز کرد و با دیدن منظره گلها ناگهان بر جا خشک شد. مدتی همانطور ایستاده و به این منظره چشم دوخته بود، سپس ناگاه خودش را در آغوش فرامرز رها کرد و گریه شادي سر داد. در میان گریه ها مرتب تکرار می کرد:

- معنی این کارات اینه که اینقدر برات اهمیت دارم که به خاطر من خونه رو گل بارون کردي؟  
فرامرز دوستت دارم دوستت دارم

فرامرز همینطور که فرانك را در آغوش می فشد او را با خود به داخل خانه برد پس از ورود فرانك را بر روی اولین کانپه ای که نزدیک به در ورودی بود نشاند و از داخل جیبش جعبه کوچکی بیرون کشید و به دست او داد.

فرانك نگاهی به فرامرز و جعبه در دستش انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید انرا از دست او گرفت و بعد کاغذ کادویش را باز کرد  
ناگهان جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- این برای منه؟ این دیگه برای چی؟

- برای ورودت به خونه عزیز دلم...

داخل جعبه سینه ریز زیبایی به چشم می خورد که با قطعاتی از برلیان درشت اصل تزئین شده بود

فرانك از روی مبل نیم خیز شد و دست فرامرز را در دست گرفت ، به آرامی انرا نوازش کرد و گفت:

- دلم می خود برای تشکر از تموم زحمتایی که توی این مدت برآم کشیدی و روح زندگی رو به من برگردوندی امشب تا خود صبح معنای واقعی زناشویی رو بهت بچشونم.

فرامرز سرش را پایین آورد و بوسه ای بر نوک انگشتان فرانك کاشت و گفت:

- امشب نه ، تو تازه از بیمارستان اوMDی خونه و خسته ای باید اول به کم قوت بگیری بعد..باشه برای فرداشب

فرانك با بغض نالید:

- نه....اینقدر کار رو به فردا ننداز معلوم نیست من فردا باشم یا نه

سپس از جایش برخاست و دست فرامرز را گرفت و او را به طرف اتاق خوابشان کشید زمانی که پایش را به اتاق گذاشت ناگهان خودش را در آغوش فرامرز رها کرد و صورتش را غرق بوسه کرد و بعد او را به داخل اتاق برد و در را پشت سرش بست.

(قسمت بیستم و هشتم)

بهار با همه زیبایی هایش در راه بود و طبیعت از خوابی سنگین بر می خاست همه چیز رنگ و بوی بهاری گرفته و دل های آدمیان به استقبال نوروز باستانی این سنت زیبا می رفت. اما فضای دل شهروز را غمی عظیم بسان کوهی استوار و سنگین در بر گرفته و هر آن او را در دل سیاهی های غصه هایش بیشتر غوطه ور می ساخت

شقایق عنوز به نامهربانی هایش ادامه می داد و هر لحظه دل شهروز را گامهای سپاه غم لگد مال می کرد. شهروز هر چه می کوشید دوباره دل محبوبش را به دست بیاورد شاید از رفتار ناپسندش دست بر دارد تلاشش بی فایده بود.

آنها دیدارهایشان را با هم داشتند ولی شقایق در برخوردهایش بسیار تند و خشننم و در اکثر اوقات نسبت به شهروز بی تفاوت بود. با تمام این وجود شهروز به تعهداتش پاسخ می گفت. و با اینکه از جانب شقایق بی مهری فراوان می دید هنوز هم مسئولیت هایی که درباره او به عهده گرفته بود را به بهترین وجه و تحت هر شرایطی انجام می داد

نوروز فرا رسید و شهروز که از چندین روز پیش از نوروز هیچ گونه خبری از شقایق نداشت کماکان به انتظار نشسته بود تا شاید به بهانه عید نوروز صدای گرم شقایق را بشنود اما انتظارش بیهوده بود و از او خبری نمی شد

در طول این مدت یکبار شهروز شماره تلفن منزلش را گرفت و پس از اینکه صدای شقایق را شنید تبریک عید را گفت ولی شقایق گوشی را قطع کرد و اعتنایی به شهروز نشان نداد تا پایان تعطیلات نوروزی شهروز هیچ خبری از شقایق نداشت بندرت از خانه خارج می شد تا مبادا شقایق تماس بگیرد و از او را نیابد حتی برای دید و بازدیدهای مرسوم سال نو هم به بهانه های عدیده همراه خانواده اش نمی رفت و بیشتر اوقات از کنج اتاق خصوصی اش کز کرده و فکر می کرد

روزی از همین روزها با خود اندیشید که مگر این دیوارها و در و پنجره ها چه گناهی مرتكب شدند که باید شاهد غم و شکستهایش باشند؟ چرا باید همه روزه رفقای خوب و غمخوار و بی صدایش باشند. با خود می اندیشید که حتما روزی سینه این دیوارها از غم خواهد ترکید و سقف

و در و دیوار بر سریش خراب خواهند شد تا شاید مرگیش از راه برسد و سینه مالامال از دردش  
پس از مرگ آرام بگیرد

اما آن رفقای بی صدا و صامت که با چشم های پر مهر ولی غمگینشان او را در همه حالات می نگریستند انقدر با وفا بودند که هر چه شهروز مشت بر سر و رویشان می کویید و ناله های غمناکش را بر سرشنان می کشید و در برابر شان ابراز غصه های عاشقانه می داشت دم بر نمی آوردند و در سکوت دردهایش را می شنیدند. و قطعاً در درون به حالت خون می گریستند.

آنها همدلش بودند نه همزبانش و این خود نعمتی بود بزرگ ...نعمت عظیمی که خداوند برایش مقدر فرموده بود که همدل هایی مهربان راز دلش را بشنوند و دم نزدند.

پس از پایان تعطیلات نوروزی شقایق تماس های کوتاهی با شهروز داشت که در آنها نیز مکررا قصدش را برای قطع ارتباط با او تکرار می کرد

شهروز عاشق به همین دیدارها تلخ نیز راضی بود چرا که از عشقش چیزی نمی خواست و توقعی از او نداشت حال که شقایق نوش جانش نبود و نیش جانش بود باز هم خدایش را شکر می گفت که با تمام این احوال هنوز او در کنارش است..... ////////////////

مدتی پس از اینکه شقایق و شهروز از سفر شمال بازگشتند روی شقایق با خود خلوتی کرد و به زندگی خودش و شهروز اندیشید

فکر می کرد که مزاحم زندگی شهروز است و شهروز حاضر است بهترین های زندگی اش را بخارط او فدا کند شقایق به این امر راضی نبود اندیشید که تا چند وقت دیگر هاله بزرگ می شود و تا حدودی از کنترل خارج اگر روزی تصادفاً شهروز ار با شقایق دید چه اتفاقی می افتاد و از همه مهمتر تا چندی دیگر دور و اطراف هاله را که اینک رفته به زیبایی و طراوتی افزوده می شد خواستگارانی می گرفتند ایا شقایق با وجود اینکه دختری بزرگ داشت که در شرف ازدواج بود باز هم حاضر می شد ارتباطش را با شهروز ادامه دهد؟

این تفکرات موجب شد که باز تصمیم بگیرد به هر نحو ممکن ارتباطش را با شهروز قطع نماید اما از چه راهی؟ شهروز یه هیچ صراطی مستفیم نبود و تحت هیچ شرایطی راضی به قطع ارتباط با شقایق نمی شد، حتی در بعضی اوقات ضراحتا بیان می داشت که اگر شرایط حکم کند حاضر است برای مدت کوتاهی با شقایق ارتباط نداشته باشد تا شرایط دوباره عادی شود و ارتباطش را با شقایق از سر بگیرد

از طرفی شقایق نیز به شدت شهروز را دوست داشت و نمی توانست خودش را راضی کند که از او دل بکند دلش برای شهروز به شدت تنگ می شد و نمی توانست او را ببیند ولی می کوشید در دیدارها طوری رفتار کند که شهروز ترکش گوید

سعی می کرد با شهروز به سردي رفتار نماید و او را نسبت به خودش دلزده و متنفر کند اما این اندیشه ای بسی بی پایه و اساس بود و باعث می شد که شهروز هر لحظه در درونش بیشتر

خرد شده و از بین برود با تمام این احوال شقایق تصمیمی را که گرفته بود هر بار به نحو جدی اجرا می کرد...

//////////

لحظات بر شهروز در بی وفایی مطلق می گذشت بهار برایش رنگ و بویی نداشت و شقایق هر لحظه بر بی مهری هایش می افزواد با نیحال که سخن شقایق غالبا از جدایی بود باز هم با شهروز دیدار داشت و در اغلب دیدارهایشان او را خار و خفیف می کرد با این وجود شهروز دوستش داشت و تمامی حالاتش مصدق خارجی این بیت بود که:

تو وفا به جور می کن  
به حفا چکار داری.....؟!

شهروز نیز اینطور عمل می نمود

گاه با خود می اندیشید که شقایق او را تنها برای مرتفع شدن نیازهای مادی اش در کنار خود نگهداشته اما باز ارامشش را حفظ می نمود و جز محبت در برابر سو استفاده های شقایق عکس العملی نشان نمی داد

این تفکر سبب شد که حتی در یکی از دیدارهایشان خطابه شقایق گفت

- اگه یه روزی در چنین سال دیگه خواستی ماجرای عشقمنو برای کسی تعریف کنی نگی من آدم احمقی بودم و هر چی بهم بد و بیراه می گفتی بازم محکم و ایستاده بودم و خودم و زندگیمو به پات می ریختم و فدات می کردم...؟!

شقایق در پاسخ گفت:

- نه اگه خواستم درباره تو با کسی حرف بزنم می گم یه عاشق به تمام معنا بودی عاشقی که توی قرن بیست و بیست و یک حتی توی کتابا هم پیدا نمی شه....

و پس از کمی سکوت افزود:

- مطمئنم اگه تنها بودم با تو خوشبخترین زن دنیا می شدم می دونی شهروز تا وقتی مامانم زنده بود تمام هم و غم من اون بود و از هر چیزی توی دنیا بیشتر دوستش داشتم و حالا که اون نیست مهر و محبت تو را جایگزین محبت مامانم کردم و مت اون دوستت دارم فکر نکن نمی فهمم من محبت های تو رو خوب درک می کنم اما چه کنم که نمی تونم پاسخگوی محبتای باشم با اینحال که تو از همه زندگیت توی این مدت برای من مایه گداشتی ولی من نتونستنم هیچ کار مثبتی برات بکنم.....

شهروز نگاه عاشقانه اش را در چشمان شقایق دوخت و گفت:

- اشتباه نکن تو برای من خیلی مفید بودی تو باعث شدی خودمو بهتر بشناس تو باعث شدی مرد بشم تو منو با عشق واقعی آشنا کردی از وقتی که عاشق شدم ، فرصت بیشتری برای

پرواز کردن و بعد به زمین خوردن...! تو نمی دونی این خیلی عالیه! هر کسی شانس پرواز کردن و بعد به زمین خوردن رو نداره این تو بودی که این شانس رو به من بخشیدی و ازت متشرکم....!

شقایق این همه صفای باطن شهروز شگفت زده بر جای مانده بود و هیچ نمی گفت او خوب می دانست در چه جایی باید شهروز را از عشق خودش هیجان زده کند و در این مدت رگ خواب او را به خوبی به دست آورده بود از این رو هر گاه احساس می کرد که شهروز به دلیل بی محبتی فراوان به مرز انفجار رسیده و فقط جرقه ای لازم است تا منفجر شود تنها ساعتی خودش را مஜذب و عاشق و شیدا نشان می داد و باز پس از مدت کمی همان آش بود و همان کاسه

شهروز حتی لحظه ای از یاد شقایق جدا نمی گشت و فضای ذهن و دلش را تنها بو و عطر عشق شقایق آکنده ساخته بود در لابلای شاخ و برگ درختان ذهنیش جز عطر یاد شقایق عطر دیگری به مشام نمی رسید و این موجب می شد شهروز همیشه از عشق بی قرار باشد

گذر روزها همچنان به سرعت ادامه داشت و دومین سالگرد اشنایی عشاق قصه ما در اواسط نخستین ماه تابستان از راه رسید

(قسمت بیستم و نهم)

چند روزی پیش از فرا رسیدن روز سالگرد شقایق به همراه جمعی از افراد خانواده اش راهی ولای ساحلی شمال شده بودند و شهروز هیچ گونه دسترسی به او نداشت

شب پیش از روز موعود شهروز غمگین و خسته در بسترش غنوده و فکر می کرد که با شقایق چه باید بکند...؟!

در خود توان جدایی نمی دید ولی نمی باید اجازه می داد اینگونه با او بازی شود  
هر چه اندیشید فکرش به جایی نرسید پس کتاب خواجه حافظ را به دست گرفت و برای پیدا کردن راه حل چنین نیت کرد

ای حافظ به من بگو چکار کنم که شقایق دوباره مث اوایل ارتباطمون دوستم داشته باشه...؟!

سپس کتاب را گشود و چنین خواند

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش

حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده

مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش آن شب نیز چون شب های دیگر گذشت و صبح فرا رسید شهروز در بسیتر دیده گشود نخستین موضوعی که به یاد آورد سالگرد آشنایشان بود به خاطر اوردن این موضوع موجب شاد و بشاش شدن شهروز در صبح آنروز شد اما بلافضله این مطلب در خاطریش زنده شد که شفایق در تهران و در دسترسیش نیست و همین باعاص غم غربی فضای سینه اش را در هم کوبد.

هر لحظه ان روز همچون سالی بر او می گذشت و انتظار برای شنیدن صدای زیبای شفایق از ان سوی خطوط تلفن دمار از روزگارش در آورده بود

ساعتی از ظهر می گذشت که صدای شفایق از طریف کابل های تلفن در گوش شهروز نشست

پس از سلام و احوالپرسی شهروز به گرمی گفت

- عزیز دلم اموز رو بہت تبریک می گم

- مگه امروز چه خبره؟

- یعن تو یادت رفته امروز سالگرد آشنایی مونه؟

- سالگرد آشنایی؟؟؟؟؟

و سپس با سردی و صراحة ادامه داد:

- این که تبریک نداره تو باید به من تسلیت بگی....

با شنیدن این جمله مثل این بود که سلطی از آب بخ بر سر شهروز فرو ریخته باشند نخست باورش نمی شد این سخنان را از زبان شفایق می شنود اما حقیقت داشت

شهروز ابتدا پس از شنیدن جمله شفایق چیزی نگفت و پس از چند ثانیه سکوت گفت:

- امروز بهترین روز نزدگی من بوده و هست و خواهد بود

- تو رو نمی دونم ولی من از همه چیز پشیمونم کاش اصلا او نروز بہت تلفن نمی زدن

شهروز از جملات شفایق گیج و منگ شده بود و نمی دانست در برابر حملات بی امان او چه باید بکند از این رو کمی اندیشید و پاسخ داد:

- چرا؟....مگه من توی این مدت چه بدی در حق تو کردم جز اینکه هر چی می خواستی برات فراهم کردم؟ جز اینکه از فکر و خیال نجات دادم و تموم عشق و جونم رو به پات ریختم؟

شفایق به تندی و با خشونت پاسخ داد:

- بس کن..... بس کن....من با تو مشکلی ندارم مشکلم با خودمه....

و سپس افزود :

- برو بچه ها او مدن ... دیگه نمی تونم باهات حرف بزنم هر وقت او مدم تهرون خودم بعثت زنگ  
می زنم.

شهرورز دستپاچه گفت:

- یه برنامه بچین ببینمت برات کادو گرفتم  
و شقایق بدون اینکه پاسخی بگوید گوشی را گذاشت.

پس از اینکه شهرورز گوشی را به روی دستگاه تلفن نهاد با کوله باری از غم ها به فکر فرو رفت سینه اش از غصه لبریز بود هرگز حتی تصور نمی کرد از میان لبان دلدارش این جملات بیرون بریزد ساعت ها با خود خلوت کرد و به دنبال راه حل گشت.... نهایتا نتیجه این شد که او تصمیم گرفت مدتی با شفاق سر سنگین باشد و اگر توانست بر خود غلبه کند چند روزی جواب تلفن هایش را ندهد

این تصمیم از دو حال خارج نبود یا شقایق دست از آزارهایش بر می داشت و یا اینکه به کلی از شهرورز دست می کشید و او را کنار می گذاشت در صورتی که شکل نخست اتفاق می افتاد شهرورز نتیجه دلخواه و در حالیکه خالت دوم پیش می آمد.....

شهرورز هنوز برای وضعیت دوم تصمیمی نداشت اما با این وجود عزمیش را برای اجرای تصمیمش تا رسیدن به صورت اول حزم کرده و خود را برای عملی کردن ان آماده می ساخت

یکی دو روز از شقایق خیری نشد و این نشان از آن داشت که او هنوز در شمال به سر می برد صبح روز سوم شقایق با شهرورز تماس گرفت همانطور که شقایق در صحبت کردن سر سنگین مینمود شهرورز نیز بسیار خشک و سرد سخن گفت و پس از مدت زمان کوتاهی تماس را قطع نمود

شهرورز خیلی با خودش مبارزه کرد تا توانست آنگونه حرف بزند ولی برای انجام تصمیمش چاره ای جز این نداشت چند روز دیگر به همین شکل سپری شد. روزها و شبهای شهرورز به سختی می گذشتند جرا که بر خلاف میل و دلش رفتار می کرد و می کوشید تا شقایق را از خود براند چند روز که گذشت تماس های شقایق کم و کمتر شد اما این رفتار شهرورز موجب شد در لحن کلامش تغییراتی بسزایی نمایان گردد

شهرورز از این تفکر که مبادا با این وضعیت شقایق را از دست بدهد آرام و قرار نداشت و مرتبا برای حلوگیری از قطع ارتباط احتمالی شقایق با او به دنبال راه حل می گشت

فکر و خیال امامش را بریده بود لحظاتی بر او به سختی می گذشتند بدون شقایق زندگی برایش معنا نداشت و در این لحظات با خود به این شعر می اندیشید و ان را زمزمه می کرد

لحظه های تلخ مرگه

لحظه های بی تو بودن....

از این رو برای دفتر خاطرات روزها و شب هایی که از ابتدا آشنای اش با شقایق تا آن روز بدون حضورش و در غمیش بر او می گذشت نام لحظه های بی تورا انتخاب کرده بود

به هر شکل ممکن می یابد این لحظات را پشت سر می گذاشت و فکر و خیال ها و غم و غصه ها را تحمل می کرد تا نتیجه مورد نظرش را کسب کند

رفته رفته شهروز به حدی مقاوم شده بود که اکثر تلفن های شقایق را بدون پاسخگویی قطع می نمود چرا که از حالت صحبت کردن شقایق به این موضوع پی برده بود که به هدفش نزدیک است و نتیجه دلخواهش را گرفته پس می باید به بعضی از این تلفن ها به سردی پاسخ می گفت و بعضا انها را بدون پاسخگویی قطع می نمود

در هر شکل شهروز از این وضعیت غمگین بود چون دلش نمی خواست بر خلامف میلش عمل کند و مدتی صدای معشووه دوست داشتنی اش را نشنود و او را نبیند دلش برای دلدارش پر می کشید و ارزوی دیدنش را داشت

به هر صورت ممکن ایام را می گذراند و آماده بهره برداری از محصولی که کاشته بود نشسته و انتظار می کشید

در یکی از همین روزها اواسط روز تلفن اتاق شهروز به صدا در آمد شهروز گوشی را برداشت و پس از شنیدن شقایق از انجا که دلش به شدت برای او تنگ شده بود بی اراده به او پاسخ گفت

شقایق گفت:

- سلام

شهروز بی تفاوت و سرد پاسخ داد :

- علیک سلام... فرمایش

- خواستم حالت رو بپرسم...

- خوبم خدا رو شکر

شقایق که صدایش آشکارا می لرزید گفت:

- دلت نمی خواد باهام حرف بزنی؟

شهروز که می دید در درونش غوغا و طوفانی غظیم بریاشده برای اینکه نتیجه معکوس نگیرد و از عداب و جدان زجر نکشد به حالت کلامش کمی آرامش داد و گفت:

- فعلا که داریم با هم حرف می زنیم

جوابهای کوتاه و کلیشه ای شهروز سبب شد که شقایق دنبال بھانه ای برای ادامه گفتگو بگردد از این رو پس از کمی سکوت گفت:

- راستی دستت درد نکنه که پول بدھی قسط این ماهم رو به حسام ریختی راضی به زحمت  
نبودم

- در طول این مدتی که شهروز می کوشید بر خود غلبه کند تا شاید بتواند شقایق را به زانو در آورد با ز هم از مسئولیت هایی که نسبت به او بر عهده داشت شانه خالی نکرد و می کوشید درست سر وقت آنها را به بهترین وجه ممکن به انجام برساند

چرا که نمی خواست دلدارش غم مادیات زندگی را متحمل شود

شهروز با شنیدن جملات شقایق کمی به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- اون مربوط به انجام وظیفه می شه من وظایف و مسئولیت هایی در قبال تو دارم که تحت هر شرایطی باید انجام بشه

شقایق با صدای غم آلودش گفت:

- نه عزیزم تو هیچ وظیفه ای در قبال من نداری اینا محبت تو رو می رسونه نه وظیفه ات رو..... وقتی دید که شهروز جوابی نمی دهد ادامه داد:

- شهروز جان فیش پولی رو که به حسام ریختی دم دستته؟

- چطور...؟

- آخه مث اینکه توی اسناد بانک مشکلی پیش اومند اگه ممکنه شماره و تاریخش رو برام بخود شهروز از جایش برخاست و کیف دستی اش را باز کرد و فیش را در آورد و شماره و تاریخ فیش را برای شقایق خواند

سپس شقایق گفت

- من بیشتر از این مزاحمت نمی شم...

او توقع داشت شهروز به صحبت ادامه دهد و نگذارد تماس را قطع کند و چون دید که شهروز عکس العملی نشان نمی دهد پس از مدتی ادامه داد:

- کاری، چیزی با من نداری

شهروز کوشید لحن جدی کلامش را از دست ندهد و با اینحال که دلش می خواست مثل گذشته ها با شقایق از عشق سخن بگوید بر خود مسلط شد و گفت:

- از اولش باهاتون کاری نداشت

بغض در صدای شقایق ترکید و گفت:

- خدارو شکر که از اول باهام کاری نداشتی ببخش که وقت رو گفت

## سپس از خداحافظی گوشی را گذاشت

شهروز کلاوه بود مرتب به خود نهیب می زد که چرا باید این کار را بکند ولی چاره ای جز این نداشت آرام آرام خود را به هدف نزدیک حس می کرد و می باید برای رسیدن به آن این روش را تا پایان ادامه می داد...

(قسمت سی ام)

تقریباً یک ماه از وضعیت جدیدی که شهروز پیش آورده بود می گذشت و در این اوآخر دو سه روزی بود که از تماس های شقایق خبری نبود

روزی بر حسب تصادف شهروز در خانه تنها بود حوالی ساعت ده صبح زنگ در به صدا در آمد شهروز به سوی پنجره ای که مشرف به خیابان بود دوید و از پشت آن شقایق را دید که کنار در ایستاده و منتظر است. ابتدا احساس کر ضعف تمام وحودش را در بر گرفته اما بعد با خود اندیشید:

مث اینکه به نتیجه دلخواهم رسیدم خودش آومده پشت در و می خود بی محبتی هاشو از دلم در بیاره...چه خوب شد کسی خونه نیست...

و با همین تفکرات به طرف در ورودی دوید و آن را گشود

او می کوشید چهره ای در هم و حق به جانب را به خود بگیرد و زیاد به شقایق نگاه نکند وقتی در را باز کرد شقایق با سیمای غمزده ولی چشمانی شاد که از دیدار شهروز می درخشید مقابل او ظاهر گشت و گفت:

- سلام بی معرفت

شهروز با همان ابروان در هم کشیده گفت:

- سلام این طرف؟؟؟

شقایق لبند حزینی به روی لب های زیبا و گوشت آلوش آورد و گفت

- تعارفم نمی کنی بیام تو؟

- چرا بفرمایین

و خودش را کنار کشید و شقایق وارد شد

وقتی شقایق از پله ها بالا می رفت و شهرورز پشت سرش حرکت می کرد مرتب در دل قربان صدقه قد و بالای او می رفت و تازه در این زمان دریافتہ بود در طول این مدت چقدر دلش برای شقایق تنگ شده اما تصمیم گرفت به خود مسلط باشد تا به هدفی که آن را دنبال می کرد نایل گردد

آنها با هم وارد اتاق خصوصی شهرورز شدند و او پس از اینکه شقایق روی مبل همیشگی اش نشست مقابله کرد و گفت:

- فکر نکردي بدون هماهنگي با من ممکنه کسي توی خونه باشه؟

شقایق سرش را تکان داد و پاسخ داد:

- تو هنوز منو نشناختي . عشق این حرف اسرش نمی شه الان دو سه روزه که از صبح زود سر کوچه تون واپسادرم تا ببینم چه وقت می تونم سراغ تو بیام حتی تصمیم داشتم اگه توی خیابونم دیدمت بیام سراغت... خلاصه امروز صبح که دیدم مامانت با آزانس از خونتون بیرون می رفت، فهمیدم که تا مدتی بر نمی گرده و تو خونه تنها ی

شهرورز از شنیدن این سخنان به سختی بر خود پیچید.. شقایق چند روز به خاطر او پشت در منزلشان انتظارش را می کشید و او بی تفاوت در خانه نشسته و به تنها موضوعی که نمی اندیشید همین انتظار شقایق بود

دلش می خواست شقایق را در آغوش بکشد و انجه عشق در دنیا و در قلبش وجود دارد یکجا درون قلب او بزیزد ولی افسوس افسوس که هنوز می باید خودش را حفظ می کرد تا از یک ماه انتظار و دلتگی نتیجه دلخواهش را بگیرد.. از این رو مدتی سکوت کرد و سپس گفت:

- خودت نخواستی و نذداشتی من بشناسیم اگه از اول اینطوری عشقتو نشون می دادی و منو عذاب نمی دادی چی می شد؟ او مدمی پشت در خونمون که منو خجالت بدی؟

شقایق میان سخنان شهرورز دوید

- نه عزیزم این حرف چیه می زنی؟ دلم می خواست رودررو باهات صحبت کنم پشت تلفن که باهام حرف نمی زنی

شهرورز گفت:

- چی می خواستی بگی؟ مگه تو حرفی هم برای گفتن باقی گذاشتی؟

شقایق دست داخل کیفیش برد جعبه کاکائو و چند بسته کادو پیچ شده دیگر بیرون کشید و گفت:

- بیا فدات بششم اینا سوغاتی های شماله که برات آوردم چندتاشم از همین جا برات گرفتم

شهرورز سعی کرد بی تفاوتی اش را حفظ کند:

- نمی تونم بپذیرم.. می دونی من دیگه با تو کاری ندارم .. اینا رو هم بردار و با خودت ببرهمنجایی که تا حالا بودی

قلب شقایق در سینه اش به شدت می کوفت نمی دانست در مقابل سرسختی های شهروز  
چه باید بکند پس لب به سخن گشود و گفت:

- می دونی چیه؟ تا وقتی با من آشتی نکنی پامو از خونتون بیرون نمی ذارم من او مدم باهات  
آشتی کنم تو رو خدا منو ببخش . شهروز من بدون تو نمی تونم زندگی رو ادامه بدم به خدا  
خودمو می کشم خونم میوقته گردنت ها...

شهروز میان جملات شقایق پرید و گفت:

- چرا تا حالا به این فکر نیفتادی و اینقدر عذابم دادی؟ مگه من جز دوست داشتنست چه گناهی  
داشتم؟ جز اینکه همه چیزمو در طبق اخلاص گذاشتم و خالصا مخلصا هر کاری تونستم برات  
کردم؟

جویباری از اشک از کنار دیدگان شقایق جاری بود او آرام و بی صدا می گریست و تنها از اشکی  
که چهره زیبایش را غسل می داد پیدا بود در درونش چه می گذرد...

شهروز دیگر بی قرار شده بود . آرام و قرارش را از کف داده و دلش می خواست شقایق را  
دلداری دهد و به او بگوید که همه این رفتارش به خاطر این بوده که شقایق دست از نامهربانی  
هایش بردارد ولی نمی توانست چون می باید منتظر حرکتی دیگر از جانب او می شد.

پس از مدتی شقایق دست هایش را به سوی شهروز دراز کرد و گفت:

- نمی خوای مث همیشه دستامو بگیری؟ از من بدت میاد؟

شهروز سرش را تکان داد و چون دیگر کنترلی از خود نداشت زیر لب گفت:

- من از خدا می خوام....

شقایق خودش را به سوی شهروز کشید و گفت:

- پس چرا نمی بای؟

شهروز از جایش برخاست به طرف شقایق رفت وقتی به مقابله رسید ایستاد و نگاهی به  
سرایای او انداخت برابرش زانو زد دستهایش را در میان دست های گرم و مردانه اش گرفت و به  
نگاه بغض سنگینش ترکید و گریستان آغاز کرد.

چهره اش را د میان دست های ظریف و زیبای شقایق گذاشته بود و به زاری می گریست

این اشک غم نبود اشک شادی بود شهروز دریافته بود که شقایق هنوز دوستش دارد و از این  
خوشحال بود که عاقبت انتظارش به سر رسیده و شقایق به سراغش آمده بود

شقایق سرش را میان انبود موهای مشکی و براق شهروز گذاشته بوی خوش موهای شهروز را  
به درون می کشید و اشک می ریخت

مدمی به همین شکل سپری شد سپس شقایق دوباره بسته ها را به دست گرفت سکوت را شکست و گفت:

- حالا اینا رو ازم می گیری؟

- آره عزیزم اره فدای شکل ماه و قلب مهربونت بشم

و پس از اینکه بسته ها را گرفت مدمی سکوت کرد و بعد گفت:

- چقدر این مدت بهم سخت گذشت . پدرم دراومد تا تونستم جلوی خودمو بگیرم و بہت زنگ نزنم... قول می دی دیگه اذیتم نکنی؟ قول می دی همون شقایقی باشی که من دلم می خواهد؟

لحظه به لحظه هیجان دلدادگان قصه ما بیشتر و بیشتر می شد و در این زمان شقایق نفس نفس زنان گفت:

- آره ، اره ، به خدا قول می دم همونی که تو می خوای باشم . شهروز باور کن کن بدون تو زنده نمی مونم

سپس رو به آسمان کرد و گفت:

- خدایا این چه عشقیه که توی دلم گذاشتی ...؟ من بالاخره از این عشق میمیرم....

و شهروز عاشقانه دست های مهربان شقایق را به زیر بوسه های گرم خود گرفت./...

ان دو ساعتی کنار هم نشستند و از دل عاشقانه برای هم سخن ها گفتند و همچون دو کبوتر عاشق در آسمان محبت دور هم چرخیدند و آواز عشق را به بهترین صورت ممکن در گوش هم ساز کردند.

فرشته سرنوشت باز هم از دیدن این صحنه زیبا به وجود آمده و دور و اطراف انها می گشت. به قدری این صحنه ها برایش زیبا و خوش بود و به حدي در عشق شقایق و شهروز غرق گشته بود که به هیچ وجه به آینده و حواله ای که انتظار عاشق و معشوق ما را می کشید حتی نیم نگاهی هم نمی انداخت. او از همان لحظه انان خوش بود و لحظات چنین پر شور و حالی را با بهترین های دنیا نیز معاوضه نمی کرد. پس برایشان آرزوی روزهای خوش بیشتری می کرد و بوسه هایی گرم به روی سر های قشنگ و جوانشان می کاشت...

حال شهروز در آن روز در توصیف نمی گنجد...شهروز در آن لحظات شور انگیز در عمق عشق غوطه می زد و امید نجاتش نیز نبود.

پس از آن روز ارتباط شهروز و شقایق بهتر از پیش شد شقایق از این موضوع هراس داشت که اگر روزی شهروز ترکیش کند چه خواهد کرد؟ و به خاطر همین ترس روز به روز بیشتر به شهروز محبت می کرد.

پس از گذشتن یکی دو ماه دوباره شقایق بنای ناسازگاری و آزار شهروز را گذاشت او به محض اینکه احساس می کرد شهروز را در چنگ دارد و او را تحت هیچ عنوان از دست نخواهد داد اذیت و آزار او را آغاز می نمود.

به همین ترتیب یک سال گذشت و شقایق و شهروز کماکان با هم در ارتباط بودند . شقایق هر جا که می رفت شهروز را هم با خود می برد آنها در گوشه گوشه شهر را هم خاطره داشتند و گاه لحظات خوش و گاه روزهای تلخی را در کنار هم می گذارندند.

به هر شکل روز ها می گذشتند و شهروز با همه خلقيات شقایق که چون هواي بهاري بي ثبات و متغير بود می ساخت و دم بر نمي آورد شقایق نيز از همين موضوع سوء استفاده می کرد و بر غصه هاي شهروز می افزو

روي شهروز در يكى از ملاقاتها يشان خطاب به شقایق گفت:

- عيبي نداره عزيزم تو هر کاري با من بكنى ناراحت نمي شم. چون می دونم داري خودتو خالي مي کنى اگه تو ناراحتى ها و غم ها تو سر من خالي کنى بهتر از اينه که بشيني و عصه بخوري و توی خودت بريزي يا اينکه با هاله دعوا و مرافعه کنى و آخرش از پا در بيای و داغون بشي...من تحمل می کنم تو هر کاري دلت خواست با من بكن ...من به خاطر دوست داشتن تو همه مصائب و سختي ها رو تحمل می کنم

در اين زمان شقایق دست شهروز را در دستش گرفت و گفت:

- شهروز من...خوب می دونم تو فرشته نجات مني هميشه به اين قضيه معتقد بودم و هستم که تو یه چيزی توی روحیه و مردونگی ات داري که مردای ديگه ندارن...چيزی داري که تو رو از مردای ديگه متمايز کرده...من جلب همين خصوصيات منحصر به فردت شدم.

شهروز سرشن را تکان داد و گفت:

- متساقم که نتونستم اون طوري که باید توی زندگيت مفید باشم...منو ببخش

شقایق دست شهروز را فشرد نگاه عاشقش را به او انداخت و گفت:

- اصلا اينطور نیست تو هر کاري از دستت بر بياud يا حتی برنوياد هم برای من انجام می دی ديگه می خواستی بر ام چه کار بکني؟

كمي مكت کرد و سپس افزو:

- اصلا می دوني چيه؟ وجود تو توی زندگي من باعث اتفاقات خوب زیادي در خود من شد...مثلاً اعتماد به نفس منو زياد کرد منو از غم و غصه نجات داد باعث شد بدونم هميشه کسي هست که اگه خواستم سر مو بذارم روی شونه هاش اون می تونه تکيه گاه امن من باشه و خيلي چيزاي ديگه

شهروز دست شقایق را بوسيد و گفت:

- تلاش من همیشه برای همین بوده که تو اطمینان داشته باشی کسی هست که در موقع لزوم بتونی بهش تکیه کنی...شقایق من دوست دارم

- به اندازه تموم زندگیم دوست دارم..دلم می خواست دوتایی با هم توی دریا می افتادیم و در حال غرق شدن بودیم اونوقت من تورو نجات می دادم و خودم به جای تو غرق می شدم، او ن موقع بود که می فهمیدی فدا شدن یعنی چی...به خدا دلم می خواست بشم ..در راه عشق تو مردن برای من افتخاریه....

- شقایق که از سخنان شهروز به وجد آمده بود گفت:

- منم دوست دارم اگه دوست نداشتیم به خاطر تو پی خیلی مسائل و حرفای احتمالی رو به تنم نمی مالیدم..مثلا همین دیدارها پی در پس تو می دونی توی این شهروز بزرگ اگه کسی از خانواده ما من و تو رو با هم ببینه چه وضعیتی برام پیش میاد؟

و پس از اینکه دقیق تر به چشمای شهروز دیده دوخت ادامه داد:

- من از عشق تو نسبت به خودم با خبرم و دقیقا می دونم چقدر دوستم داری، همیشه هم تلاش این بوده که این نکته رو بپذیرم و قبول داشته باشم که تنها کسی که حامی و پشتیبان منه تویی...تنها کسی که منو برای خودم دوست داره تویی...عشق به معنای واقعی رو تنها توی قلب تو باید جستجو کرد چون هیچ جای دیگه پیدا نمی شه هر وقت هر جایی حرفی از عشق و عاشقی زده میشه یا ترانه عاشقونه می شنوم یا داستان عشقی می خوانم یاد تو می افتم. ولی حیف که نمی شه از تو جلوی کسی حرف بزنم....

شهروز لبخندی زد و گفت:

- همیشه دوست دارم روحت رو ارضاء کنم...چون کسی که روحش ارضاء شد به هیچ چیز دیگه احتیاجی نداره....

- اصلا می خوای راستش رو بدونی؟...من تحت هیچ عنوان ول کن تو نیستم....

در قلب شهروز از سخنان شقایق هیاهویی بر پا شده بود ولی با اینحال همیشه می ترسید که شقایق را از دست بدهد

آنها در استانه ورود به پنجمین سال آشنایی شان بودند و شهروز از اینکه توانسته است چهار سال شقایق را تحت هر شرایطی برای خودش حفظ کند خوشحال بود گاهی احساس می کرد در طول این چهار سال با چنگ و دندان شقایق را برای خود نگهداشته ولی با همه اینها از نتیجه کارش راضی بود....

(قسمت سی و یکم)

در طول چند سالی که از رابطه شهریور و شقایق می گذشت فرامرز کماکان با شهریور در تماس بود و دوستشان ادامه داشت اغلب اوقات در کنار یکدیگر به سر می بردن و از تمام رموز زندگی هم خبر داشتند.

وضعیت شراکتیشان نیز هنوز ادامه داشت و از نظر شغلی نیز با هم در ارتباط بودند. اما در این اواخر مدتی بود که شهریور بدون هیچ دلیل خاصی از فرامرز بی خبر بود و هر چه برایش پیغام می گذاشت که با او تماس بگیرد فرامرز تماسی نمی گرفت.

آخرین باری که اندو همدمیگر را دیدند فرامرز بر عکس همیشه که جوانی شاد و پر انرژی بود و همه دوستان او را بمب روحیه لقب داده بودند در هم و گرفته می نمود و کم سخن می گفت. چندی نیز در محل کار حاضر نمی شد و این مسائل سبب شده بود که شهریور فکر کند شاید فرامرز قصد دارد با او قطع ارتباط کند

حقیقت ماجرا از این قرار بود که یکی از شب ها فرامرز خسته از کار روزانه دیرتر از هر شب به منزل رسید کمی از نیمه شب گذشته بود که صدای زنگ تلفن او را از خواب بیدار کرد او بدون اینکه چشم هایش را بگشاید دستش را به طرف گوشی دراز کرد آن را برداشت و با صدای خواب آلود پاسخ گفت:

- بله... صدای تنفسی سریع و نا آرام از آن طرف خط در گوشیش پیچید و پس از اینکه کسی جوابش را نداد دوباره گفت

- بله... بفرمایید...

سپس ادامه داد

- این وقت شب آدومو از خواب بیدار می کنیں که چی بشه؟

ولی هنوز صدای تنفس سریع و نا آرام ادامه داشت

framرز تصمیم گرفت گوشی را بگذارد دوشاخه را کشیده و بخوابد که ناگهان صدای ظریف و خسته دختری که ملتهد می نمود و در گوشهاش پیچید....:

- سلام...

framرز که خواب آلود بود صدایی که از آن طرف خط به گش می رسید را تشخیص نداد و پس از مکث کوتاهی گفت

- علیک سلام... فرمایش؟!

- خوبی؟

- خوبی... شما؟

- منو نشناختی؟

فرامرز فکری کرد و گفت:

- متاسفانه نه...با من کاری داشتین؟

دخترك نفس عمیقی کشید و گفت:

- مگه شما فرامرز خان نیستین؟

فرامرز که می دید شخصی که مخاطبیش فرار داده او را می شناسد با کمال تعجب گفت:

- چرا خودمم....شما کی هستید؟

- دخترك هنوز به تندی نفس می کشید:

- فکر می کردم صدامو نشناسی ...بعد از این چند سال....

و سپس شمرده و ارام ادامه داد:

- فرانک....من فرانکم

فرامرز چمله ای که شنیده بود را باور نمی کرد سپس با تعجب پرسید:

- فرانک!....کدوم فرانک؟

دخترك آرام خنید و گفت:

- فرانک خودت ...فرانک جهار سال پیش...

فرامرز اندیشید که شاید کسی دستش انداخته یا یکی از دوستان قدیمی قصد ازارش را دارد با این تفکر گفت:

- فرانک اینجا نیست...تو کی هستی؟

دخترك آه بلندی کشید و نالید:

- ای کاش از اینجا نرفته بودم... بابا چرا باورت نمی شه؟ من فرانکم....

این بار مثل این بود که فرامرز باور کرده باشد گفت:

- کی او مدی؟ مگه نمی خواستی خارج بمونی؟

- چرا ...می خواستم بمونم. تازه برگشتم یه هفته ای میشه....

فرامرز خنده غمگینی کرد و پرسید:

- چی شده یاد ما را کردی؟

- خیلی دلم می خود بینمت دلم برات حسابی تنگ شده تو این به هفته که رسیدم چندین بار با خونتون تماس گرفتم ولی مامانت گوشی را برداشت. فکر می کردم ازدواج کردن و تصمیم داشتم دیگه زنگ نزنم، یکی دو بارم شماره خونه شهریور اینا رو گرفتم ولی اونم خونه نبود با خودم فکر کردم که اگه امشبم حواب تلفنوندی دیگه زنگ نزنم و این بود که بهتر دوستم دیر وقت باهات تماس بگیرم... از اینکه خودت گوشی رو برداشتی خیلی خوشحالم.

با این حال که فرانک با وضعیت بدی از فرامرز جدا شد.. اما فرامرز با شنیدن صدای او خیلی خوشحال بود ولی غمی سنگین هنوز قلبش را در هم می فشد...

پس از مدتی که سکوت میانشان حاکم گشت فرامرز گفت:

- منم خیلی خوشحالم که صدای تو رو شنیدم دلم برات خیلی تنگ شده....

و بعد از مکث کوتاهی افزود:

میدونی با رفتن با من چه کردی؟ تو تموم روح و علاقه منو به زندگی ازم گرفتی.....

فرانک جمله فرامرز را قطع کرد و گفت:

- حالا وقت این حرف نیست، به من بگو ازدواج کردی یا نه؟... نامزدی، چیزی نداری؟

- مگه فرقی می کنه؟ دیگه مهم نیست....

فرانک پاسخ داد:

- حتما مهمه که می پرسم.

- فرانک فکری کرد و گفت: تو که رفتی همه چیز منو بردي روحیه شاد و شنگول منو ، عشق به زندگیمو و هر چیز دیگه ای که داشتم باهاش زندگی می کردم توی قلب من هنوز ملکه قلبم تویی.. تویی که هنوز فرمانروای سرزمنین قلب منی... بعد از تو دیگه کسی رو توی زندگیم راه ندادم و تموم درها رو بروی خودم بستم ... فرانک تو با من خیلی بد کردی...

فرانک که در این مدت سکت کرده بود و به سخنان فرامرز گوش سپرده بود در این زمان بغض در گلوبیش شکست و در میان گریه ها گفت:

- کاش نرفته بودم. من تقاض تموم بدی هایی که به تو کردم رو پس دادم....

و سیل اشک و آه امانش نداد تا به سخنانش ادامه دهد.

framرز که از شنیدن صدای گریه فرانک از خود بی خود شده بود دستپاچه گفت:

- چرا گریه می کنی.... به خدا من تورو خیلی وقتی که از ته لم بخشیدم... چه تقاضی؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

ولی فرانک نمی توانست در میان گریه ای که قدرت تکلم را از او گرفته بود چیزی بگوید...

پس از مدتی که فران ارام گرفت گفت:

- کی می تونم ببینم؟

- هر وقت بخوای.

- فردا چطوره؟

- خیلی خوبه . ولی قبلش بهم بگو چی شده که تا این اندازه پریشوئی؟

فرانگ گفت:

- بهتره یه کم صبور شای فردا همه چیز رو برات می گم....

فرامرز به تندي گفت:

- تا فردا پدرم در میاد زودتر بگو ببینم چی شده؟ اگه نگی تا صبح خوابم نمی بره...

- باید حضورا بہت بگم از پشت تلفن نمیشه...

فرامرز پذیرفت و پس از اینکه ساعت و محل ملاقاتشان را مشخص کردند تلفن را قطع کرد.

فرامرز پس از مدت‌ها صدای فرانک را شنیده و از ته دل خوشحال بود، اما معمایی ذهنیش را به بازی می گرفت... چه موضوعی می توانست در طول این مدت برای فرانک پیش امده باشد که او را تا این حد پریشان و مضطرب ساخته بود.. هر چه اتفاق افتاده بود فرامرز می باید تا فردا و ساعت مقرر انتظار می کشید تا فرانک را ببیند و پی به ماجراهایی که در طی این چند سال برایش رخ داده ببرد.

(قسمت سی و دوم)

صبح فرا رسید و فرامرز که تا سپیده آفتاب دیده بر هم نگذاشته و اگر هم لحظه ای به خواب رفته بود رویاهای پریشان دیده بود از بستر خارج گشت و پس از رسیدگی به امور شخصی روزانه اش از منزل خارج و به سوی دفتر کارش روان شد.

در طول مدتی که تا ظهر در دفتر بود از فرانک غافل نشد و اینکه چه موردی برای او پیش آمده که تا این حد پریشانش ساخته لحظه ای راحتیش نمی گذاشت...

آنده برای صرف ناهار در یکی از رستورانهای درجه یک شهر قرار ملاقات داشتند و زمانی که عقریه های ساعت نزدیک شدن زمان مقرر را نشان می دادند فرامرز از شهروز خواست مراقب امور شرکت باشد و خودش بدون اینکه مطلبی از تماس شب گذشته فرانک و ملاقات انروز شان به شهروز بگوید دفتر را به قصد دیدار فرانک ترک کرد . نیم ساعتی زودتر از زمان مقرر به محل مورد نظر رسید و وارد رستوران شد. پیش غذایی سفارش داد و ضمن اینکه آرام آرام مشغول صرف ان بود، منتظر فرانک نشست دقیقا را ساعتی که با هم قرار گذاشته بودند در ستراحت گشوده شد و پیکره ای آشنا اما کاملا تکیه پا به داخل رستوران گذاشت.

در این زمان نفس فرامرز به شماره افتاده بود و تمام تن چشم شده ، فرانک را می نگریست از دیدن تصویری که مشغول نظاره آن بود برخود لرزید و باور نداشت این همان فرانک چند سال پیش است که قدم به رستوران گذاشته....

چهره اش کاملا تکیده رنگ پریده و زرد شده و اندامش به شکل کاملا محسوسی لاغر و نحیف گشته بود. چشم هایش که روزی برقی پر قدرت از تمام زوایای ان بیرون می جهید اکنون به گورستان بی رویی از آرزوها بدل گشته و نگاهش نگاه مرده ای را می مانست که برای بازگشتن به هستی و باقی ماندن تلاش می کند... دستان و انگشتان گوشتش آلود و سفیدش به استخوانهای کشیده ای تبدیل شده بود که در بعضی از نقاط ان برآمدگی هایی که نوک ان قرمز بود به چشم می خورد...

فرامرز با این حال که از دیدن این صحنه کاملا جا خورده بود سعی کرد تسلطش را حفظ کند و چیزی به روی خود نیاورد این بود که از جایش برخاست و پس اینک هفرانک به میزی که فرامرز انتخاب کرده بود رسید دست او را به گرمی فشرد و با نگاهی که هنوز حکایت از عشق داشت او را نگریست و گفت:

- خوش آمدی...

- سلام. از دیدنت خیلی خوشحالم..... فرامرز همینطور که می نشست او را نیز به نشستن دعوت کرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود هیچ وقت فکر نمی کردم باز ببینمت  
فرانک آرام بر روی صندلی مقابل فرامرز نشست و چیزی نگفت.

مدتی سکوت میان آندو حاکم بود سپس فرامرز سکوت را شکست:

- خب غذا چی میل داری؟

و منوی رستوران را مقابل فرانک گرفت. فرانک نگاهی به آن انداخت و گفت:

- هر چی خودت می خوری برای منم از همون سفارش بده.

فرامرز گارسون را صدا زد و غذا و دسر را سفاش داد سپس رو به فرانک کرد و پرسید:

- تعریف کن ببینم چی شد که رفتی؟! چی شد که برگشتی؟!

فرانک سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت... پس از مدتی که چند دقیقه ای به طول انجامید سرش را راست گرفت ، نگاهش را در عمق نگاه فرامرز دوخت و گفت:

- به دنبال خوشبختی می گشتم ولی راهش رو درست پیدا نکردم راهی که من رفتم اشتباه بود فرامرز لبخند مهریانه ای به روی فرانک پاشید و گفت:

- چرا ؟ مگه چی شده؟ بعد از رفتن تو به خارج از کشور چی به سرت او مد؟  
فرانک دوباره به فکر فرو رفت و پس از مدتی چنین تعریف کرد:

- از چند سال پیش توی سرم افتاده بود که به خارج از کشور برم چون فکر می کردم زندگی توی کشور رای اروپایی و امریکایی خیلی بهتر از اینجاست ، بخاطر همین به هر دری که ممکن بود زدم تا به یکی از اون کشورا برم ، اما نشد. من نا امید نشدم و این رویا رو همیشه توی ذهنم پرورش میدادم وقتی یواش به پایان تحصیل نزدیک می شدم. احساس کردم ادامه تحصیل توی یه کشور خارجی بهترین بهانه برای ترک وطنه . اون موقع فکر می کردم من و تو با هم از ایران می ریم و یه گوشه دیگه از دنیا زیر چتر محبت هم عاشقونه زندگی میکنیم ولی وقتی فهمیدم باید برای رسیدن به کشور مورد نظرم با یکی از شهروندای اونجا ازدواج مصلحتی کنم و حتما هم باید حدود پنج سال باهاش زندگی کنم تصمیم گرفتم برای رسیدن به ارزوم پا روی قلیم بذارم تورو فراموش کنم و از ایران برم... زمانی که با تو خداحافظی می کردم تموم کارام انجام شده بود و طرفی که باید اون طرف آب شوهر من می شد هم در قبال گرفتن مبلغی پول پذیرفته بود این کار رو بکنه پس توی اون یه هفته باقی مونه مسائل قانونی ازدواجم با اون مرد انجام شد و کارای مربوط به ویزا و خروج از کشور رو انجام دادم و تو یه سحرگاه تابستوی از ایران رفتم وقتی داشتم سوار هواپیما می شدم چنان پله ها رو تند تند بالا میرفتم که کسی از پشت منو نگیره و مانع از رفتنم بشه، حتی به پشت سرم هم نگاه نمی کردم مبادا چیزی منو نگه داره و نداره برم. زمانی که به کشور مورد نظرم رسیدم و از هواپیما پیاده شدم توی پوستم نمی گنجیدم و مرتب بالا و پایین می پریدم توی فرودگاه یکی از فامیلامون که توی او ن کشور اقامت داشت به استقبالم اومده بود و منو با خودش به محل اقامتش و خونش برد...

وقتی فرانک به اینجا رسید گارسون غذایی را که فرامرز سفارش داده بود سر میز آورد و پس از اینکه از فرامرز انعام خوبی دریافت کرد اندو را تنها گذاشت و رفت.

همین طور که فرامرز قسمتی از غذا را در دهان گذاشت گفت:

- خب بعد چی شد؟

فرانگ نگاهی به فرامرز که مشتاق شنیدن بود انداخت آه کوتاهی کشید و ادامه داد:

- قرار بود فردای اون شبی که وارد کشور غریب شدم شوهر مصلحتی مو ببینم زیاد برام مهم نبود زن چه کسی شدم تنها چیزی که برام اهمیت داشت این بود که بتونم تو اونجا دوام بیارم و اقامت بگیرم. حاضر بودن برای این کار تن به هر چیزی بدم ورود به اون کشور رو همیشه توی رویاهم می پروروندم و وقتی به اونجا رسیدم حتی آدماشم یه جور دیگه می دیدم هواش آسمونش خیابوناش و خلاصه همه چیزش برام یه طور دیگه بود و حالا که تونسته بودم به اونجا

برسم دیگه تحت هیچ عنوان حاضر نبودم این موقعیت رو از دست بدم...صبح روز بعد از ورودم به همراه یکی از فامیلامون که توی خونشون اقامت کرده بودم برای گردش به سطح شهر رفتیم و ناهار رو بیرون خوردم عصر که به خونه رسیدیم روی پیام گیر تلفن پیغام شوهر مصلحتی مو شنیدم که قرار بود تا چند ساعت دیگه به دیدن من بیاد و قسط دوم پولی رو که قار بود بهش پرداخت کنم رو بگیره . چون زیاد برام مهم نبود اون طرف کی باشه و چی بخواه، رفتم و یه ساعتی خوبیدم بعد طرف اوmd من تازه خواب بیدار شده بودم و حوصله هیچ کاری نداشتم ولی اون که مرد جوون ، خوش تیپ و خوش رویی بود با زیون چرب و نرمی بهم خیر مقدم گفت.... از اونجا که به زیان تسلط کامل اشتم بدون احتیاج به مترجم با اون شروع به صحبت کردم...از تیپ و قیافه اش خوشم اوmd و یه جواری به دلم نشست مث اینکه اونم از من بدش نیومده بود، چون مرتب چرب زیونی می کرد و بعد از مدتی که طبق قرار قبلی خواستم مبلغ مورد توافق رو بهش بدم اولش قبول نکرد و گفت که ممکنه خودم بهش احتیاج پیدا کنم ولی بالاخره با اصرار من پذیرفت...

فرامرز صحبتهاي فرانك را قطع کرد و گفت:

- فعلا بسه غذاتو بخود که از دهن افتاد....

و بعد بشقاب غذای فرانک را مقابليس گذاشت و خودش مشغول صرف غذایش شد ..نیمی از غذا در سکوت صرف شد و انها جز اینکه گهگاه نگاههای پرمعنایی به هم می انداختند کاری دیگری نمی کردند و حرفي هم نمی زدند

وقتی فرانک محتوای بشقاب را به نصف رساند آهسته گفت:

- نمی خوای بقیه داستانمو بشنوی؟

فرامرز لقمه ای که در دهان داشت فرو داد و گفت:

- چرا ولی اول باید غذاتو بخوری بعد بقیه ماجرا.....

- دستت درد نکنه من که سیر شدم...حالا اگه تو بخوای تا غذاتو می خوري منم بقیه ماجرا رو تعریف می کنم....

- مث اینکه برای تعریف کردن خیلی عجله داری؟

فرانک با تندی گفت:

- آره، آره...بذار بگم...بذار خودمو زودتر خالی کنم....

فرامرز که احساس می کرد نباید زیاد فرانک را احساساتی کند و پی به روح خسته و رنج دیده او برد ه بود به آرامی گفت:

- آروم باش عزیزم...اروم باش...

و پس از چند لحظه ادامه داد:

- اگه راحتی ، من سراپا گوشم و دوست دارم داستانتو بشنوم....  
(قسمت سی و سوم)

فرانک پس از مدتی سکوت که پیدا بود قصد دارد بر احساساتش تسلط یابد بقیه قصه اش را اینطور تعریف کرد:

- مدتی گذشت...تولی این مدت مرتب مشغول گشت و گذار بودم و هر روز به این طرف شهر می رفتم . دیگه تموم خیابونای شهر و مث کف دست بلد بودم. در طول این مدت پسره که ژوزف صدایش می کردن گهگاه به ما سر می زد و حتی یکی دو بار هم منو به صرف شام دعوت کرده بود و منم قبول کردم. رفتار ژوزف با من چنان پر محبت بود که گاهی احساس می کردم این مرد به معنای واقعی لیاقت همسری منو داره و از خدا می خواستم باهاش زیر یه سقف زندگی کنم.

حتی یه بار که با هم به رستوران شیک و رمانیکی رفته بودیم این مسئله رو یه جوری بهش رسوندم. اونم خندید و چیزی نگفت. دیگه یواش یواش رفت و او مدمون زیاد شده بود و اکثرا روزا رو بعد از پایان ساعت کار روزانه ژوزف دنبالم می اومد و با هم به گردش می رفتم روزای تعطیل که بدون استثنای با هم بودیم منم چون در حقیقت زن ژوزف بودم از اینکه باهاش بگردم احساس شرم و گناه نمی کردم دیگه داشتم با محیط انس می گرفتم و اونجا رو خیلی دوست داشتم درسته که با فرهنگ ایرونی هیچ هماهنگی ای نداشت اما من چون اونجا رو دوست داشتم جوون برازنده ای بود احساس می کردم از همه نظر به چیزی که می خواستم رسیدم ...حدود یه سال از ورود من به او ن کشیور می گذشت تولی یه شرکت خصوصی کار پیدا کرده بودم و خونه ای هم اجاره کرده و به زندگی عادی مشغول بودم. بعضی شبا از محل کارم به آپارتمان ژوزف می رفتم و بعضی از شبا که دیر می شد. شبو پیش شوهر قانونی ام می موندم. اونم با آغوش باز پذیرای من بود.

- در اینجا فرامرز ناهارش را به پایان رسانده بود و گارسون دسری که از قبیل سفارش داده بود ارا سر میز آورد.

- فرامرز به دسر اشاره کرد و گفت

- بخور خیلی خوشمزه است حتما خوشت می آید.... فرانک لبخندی کمرنگ زد ظرف دسر را پیش کشید و قاشقی از ان را در دهانش گذاشت سپس همینطور که مشغول صرف دسر بود ادامه داد:

- دو سه سالی به همین شکل گذشت....چند وقت بود که از صبح که بیدار می شدم تا شب که خوابم می برد احساس خستگی مفرط می کردم. نمی دانستم چرا....اولا فکر می کردم به خاطر کم خوابی دچار این حالت شدم، اما هر چی می خوابیدم فایده نداشت. در طول روز اصلا

حال و حوصله انجام دادن هیچ کاري رو نداشتم فکر مي کردم دلم برای وطن تنگ شده برای مامانم پدرم و برای همه فاميل و دوستان اما اين حالت درست بشو نبود...مدي به همين شكل گذشت چند وقتی بود که شبا از شدت عرق کردن زياد از خواب بيدار مي شدم و مي دیدم تمام لباسم عرق خاليه، اين موردم زياد جدي نگرفتم. چند وقتی اين حالت را ادامه دادم تا اينکه يه شب از شدت تب زياد كلافه از خواب پريدم، از تب به خودم مي بيچيدم بلند شدم و دو تا قرص تب بر با هم خوردم به کم حالم بهتر شد اما تب قطع نمي شد نمي دونم چرا خوب نمي شدم يه هفته اي گذشت و ژوف چندين بار منو پيش دكتر عمومي برد و داروهای اونم مصرف کردم ديدم علاوه بر تب ، بيرون روی مکرر و بدون دليل هم به مشكلم اضافه شد. ديگه مطمئن بودم ويروسي وارد بدنم شده که ارگانيزم طبیعی منو دچار مشکل کرده پيش هر دکتری هم که می رفتمن درست سر در نمي آورد و يه سري داروهای تکراری بهم می دادن بيچاره ژوف شده بود پرستار من از سر کار که می اوهد يه راست به خونه من وارد مي شد و تا شب مراقبم بود من ديگه نمي تونتم سر کار برم از نظر مالي هم در وضعیت بدی بودم به همين دليل وضعیت تغذیه خوبی نداشم و مرتب و خامت حالم بد و بدتر مي شد.

دسر هر دوي آنها به پایان رسیده و فرامرز دو دستش را زير چانه هايش تکيه گاه کرده و به قصه فرانك گوش سپرده بود و فرانك پس از اينکه از داخل كيفиш بسيته سيگاري خارج کرد يكي از سيگارهای انرا گوشه ليش گذاشت و روشنیش کرد و اينگونه ادامه داد:

- نمي دوستم چه اتفاقي برام افتاده که حالم لحظه به لحظه تغييرات پيش بيني نشده اي مي کرد يواش يواش حالتهای عصبی بدی پیدا کرده بودم. مرتب بهانه می گرفتم و به پروپاپای ژوف مي بيچيدم که نهايانا منجر به اين شد که اون يك شب منو ترك کرد و ديگه سراغمو نگرفت. اما تحريکات عصبی من تمومی نداشت و روز به روز بدتر مي شد اين حالات عصبی رو هم روی اين حساب گذاشته بودم که مريضي دمار از روزگارم در آورده بود بخاطر همين زياد بهش اهميت نميدادم حدود چهل روز از اين حالات گذشت و من تقریبا به وضع جديدم عادت کرده بودم در طول این مدت دفعنا ده تا پونزده درصد وزنم کم شده بود و من اين کاهش وزنم روی حساب بيماري گذاشته بودم. يه چند وقتی بود که حالم بهتر شده بود يه روز که از خواب بيدار شدم ديدم غدد لنفاوي و سطحي بدنم متورم شده و سراسر بدنم تک و توک غده ها بيرون زده اين ديگه برام غير قابل تحمل بود نمي دوستم چرا اين وضعیت دچار شدم، اون روز تا ظهر توی رختخواب موندم فکر کردم و گريه کردم.....نژديکاي ظهر شماره همون فاميлемون که اول کار پس از ورود به اون کشور پيششون زندگي مي کردم رو گرفتم و ارشون خواستم به دادم برسن . چون همه خانواده سر کار بودن روی دستگاه پيام گير برashon پيغام گذاشت و عصر که اونا به خونه رسیده بودن صدای منو مي شنون و بلاfacله به من زنگ زدن. بعد از اينکه وضعیتمو برashon گفتم خيلي سريع خودشونو به من رسوندن و منو به يكي از بهترین بيمارستاناي شهر بردن وقتی وضعیم رو برای دکتر شرح دادم بي درنگ دستور به يه سري آزمایشايي رو داد که بالافاصله همونجا ازم ازمايش به عمل اوردن و جوابش رو هم خيلي زود دادن بعد از اينکه دکتر جواب آزمایش منو دید رو به من کرد و گفت يه بيماري عفونیه که زود خوب مي شه و وتي به اتفاق همراهانم از اناق خارج مي شدیم يکی از همراهانم صدا زد و خواست که اون توی اناق بمونه. بعد از چند دقیقه اونم به ما ملحق شد و گفت که دکتر خواسته چند روز ديگه دوباره سري بهشون بزنیم. اونشب وقتی به خونه رسیدیم خيلي خسته بودم چند روزی از این ماجرا می گذشت و حال من روز به روز بدتر

می شد اشتهاي غذاخوردن نداشتيم پوستم مريضي هاي عجيب و غريب گرفته بود و روی بشتر جاهای پوستم زخم می شد و عفونت می کرد ديگه مريضي از ظاهرم كاملا مشخص بود.

- فرانك سیگارش را در زير سیگاري خاموش کرد و نگاهيش را از روی فرامرز گرفت و به ميز دوخت . پس از مدتی قطره اي اشك از ميان مژگان بلندش بر روی ميز چکيد و بعد از چند دقيقه گريه اش به هق هق مبدل گشت....

فرامرز دستپاچه گفت:

- چي شد؟ چرا اينجوري می کني؟؟

فرانك در ميان گريه هاييش گفت:

- کاش هيچوقت هوس خارج از کشور به سرم نيفتاده بود اين خارج رفتنم خودمو بدېخت كردم....

فرامرز کوشيد فرانك را که دچار بحران روحی روانی شدید شده بود به آرامش دعوت کند

- عزيزم آروم باش حالا که توی وطن خودت هستي ديگه چرا ناراحتی؟

فرانك لبخند تلخي به روی لب آورد و گفت:

- همين.....همين که توی وطن خودمم داره عذابم مиде ....همين که به وطنم خيانت كردم....

فرامرز آهسته و با آرامش خاصي گفت:

- خب يه خورده به خودت مسلط باش و بقيه ش رو تعريف کن

فرانك کمي سکوت کرد و با دستمال اشك هاييش را از گونه ها پاک کرد و گفت:

- وقتی برای بار دوم به اون بیمارستان رفتم دکتر خواست تنها با من صحبت کنه به محض اينکه تنها شدیم رو به من کرد و گفت که باید به خودم مسلط باشم و حقیقت تلخی رو بپذیرم ...اون گفت که علائم بیماری من مشکوك به بیماری ایدزه البته هنوز مطمئن نبود و می خواست چند روزی منو توی بیمارستان تحت نظر بگیره و آزمایشاي مختلف روم انجام بده...ديگه حرفای دکتر رو نمی شنیدم باورم نمی شد که دچار این بیماری صعب العلاج شده باشم....وقتي به خودم اوتمد که روی تخت يکي از اتفاقا خوابیده بودم و سرم به دستم بود.

فرامرز مات و مبهوت دیده به چهره زرد و تکیده فرانك دوخته بود و تازه درياfته بود که چرا دخترک تا اين حد نحيف و رنجور شده.

سرش به دوران افتاده و باورش نمي شد که آن دخترک شاد و بشاش چند سال پيش امروز دچار چنین مشکل حاد و پيچide اي شده باشد.

و فرانك همچنان قصه غصه دارش را باز مي گفت:

- از آونروز شده بودم مث موش آزمایشگاهی هر روز آزمایشای مختلفی روم انجام می دادن تا مطمئن بشن مشکل من چیه و بعد از چند روز که از بیماری من مطمئن شدن پزشک معالجم به همراه یه روانشناس سراغم او مدم دکتر روانشناس که مرد خشرو و میانسالی بود برخورد گرمی با من کرد و بعد از خوش و بشی که اصلا حوصله شو نداشتمن دستی روی موهم کشید و گفت که بعد از آزمایشایی که روم انجام شده به این نتیجه رسیدن که ویروس بیماری ایدز توی تنم به اندازه کافی رشد کرده و کاری هم از دست هیچ پژشکی بر نمی یاد و فقط خودم که می تونم در حق خودم کار مثبتی بکنم بعد گفت که زیاد نمی تونم منو توی بیمارستان نگهدارن و من باید به زندگی عادی برگردم....

فرانک ساكت شد فرامرز سرش را میان دستهایش گرفته بود و فکر می کرد او صدای فرانک را نمی شنید و تنها به این می اندیشید که چگونه انسان به روزی می رسد که باید مرگ باورهایش را به نظاره بنشیند...

فرانک می کوشید دریابد درون فرامرز چه می گزد اما این امری بیهوده بود چرا که به قدری افکار پیچیده و درهم به مغز فرامرز هجوم اورده بود که کسی نمی توانست از افکارش سر در بیاورد.

فرانک به ارامی فرامرز را صدا زد و پرسید:

- فرامرز ....به چی فکر می کنی؟

- هیچی.....هیچی.....

پس از مکث کوتاهی افزود:

- خب بقیه اش بعد چکار کردی؟

و فرانک دوباره لب به سخن گشود:

- اونروز دکترا خیلی باهام حرف زدن و سعی کردم کهری بکن روحیه مو از دست ندم ولی من بیشتر حرفاشونو نمی شنیدم..به این فکر می کردم که نتیجه بی وفایی به تو این بلارو سرم آورده..چند روزی تو اون بیمارستان بستره بودم و خلاصه یه روز به دکتر معالجم گفتم میخواهم از بیمارستان مرخص بشم و به ایران برگرم..اولش دکتر چند دقیه ای نگام کرد و بعد گفت که از نظر او نهیچ اشکالی نداره ولی باید خیلی مراقب باشم که به هیچ وجه و به هیچ دلیلی کسی رو آلوده نکنم منم قبول کردم و دکتر منو از بیمارستان مرخص کرد دیگه دنای اطرافم برام طور دیگه ای شده ود وقتی که فکر می کردم دارم یواش می میرم دلم نمی خواست دیگه دنایی وجود داشته باشه گاهی یه احساس روانی بهم می گفت حالا که من به این مریضی میتللا شم چرا دیگرانم مبتلا نشن...در اون وضعیت دلم می خواست هر کسی رو که می تونم به این مریضی بکشونم اما وجود این راضی نمی شد پاکی ذاتمو به کثافت و لجن بکشونم فکر می کردم من ناخواسته به این راه کشیده شدم و شوهر قانونیم منو به این روز انداخته حالا اگر قراره بمیرم بهتره پاک و دست نخورده بمیرم چند وقتی توی اون کشور موندم دیگه تصمیم خودمو گرفته بودم و این چند روزه باقی مونده رو پیش عزیزانم می گذروندم باید بر می گشتم و از تو از تو که بہت بی وفایی و نامردی کردم حلالیت می خواستم.....

فرامرز سعی کرد وضعیت و موقعیت فارنک را درک کند پس در سکوت نشسته و به حرفهایش گوش سپرده بود و فرانک همچنان سخن می گفت:

- توی این مدت خیلی ضعیف شده بودم احساس می کردم قوه و بنیه مبارزه با این بیماری رو ندارم و از اون مرضیایی هستم که ایدز خیلی زود از پا درشون میاره پس باید هر چه سریعتر برای برگشتنم به ایران اقدام می کردم خلاصه بليطمو رزرو کردم و چند روز بعد به ایران برگشتم.

فرانک دیکر ساکت شده بود فرامرز او را نگاه می کرد و چیزی نمی گفت...پس از مدتی که سکوت میانشان حاکم بود فرامرز پرسید

- چند وقته اومدی ایران؟

فارنک به ارامی پاسخ داد:

- یه هفته است

- خونوادت چطوری باهات برخورد کردن؟ از موضوع خبر دارن؟

فرانک نگاهش را به ظرف دسر که هنوز پر بود انداخت و گفت:

- حقیقت اینه که خیلی دلم می خواهد ببینم شون اما نمی دونم با چه رویی.... سراغشون نرفتم...

- پس کجا رفتی؟ کجا زندگی می کنی؟

- از فرودگاه یه راست رفتم هتل توی این یه هفته از اونجا بیرون نرفتم

- یعنی به خونواده ات سر نزدی؟ فکر نمی کنی شاید اونا بدونن تو به ایران برگشتی و نگرانت بشن؟

- نمی دونم شاید سری بهشون زدم ولی برای خودم مسلمه که نباید پیششون بمونم...

- خب برنامه ات چیه؟ می خواهی چکار کنی؟

- فعلا تصمیم دارم هتل بمونم تا ببینم چی میشه....

در همین احوال فرامرز گارسون را صدا زد و از او صورتحساب را خواست وقتی صورتحساب رستوران را پرداخت خطاب به فرانک گفت:

- پاشو برم تا یه جایی برسونمت بقیه حرفا منو توی راه می زنیم.

فرانک کیف دستی اش را برداشت و به همراه فرامرز از رستوران خارج شد وقتی در اتوبیل فرامرز نشستند تا مدتی صحبت نمی کردند و برای اینکه سکوت از میانشان برداشته شود فرانک آدرس هتل محل اقامتش را به فرامرز داد و دواره سکوت بود که همچنان حکومت می کرد

پس از مدتی که هر دو به فکر فرو رفته بودند فرامرز گفت:

- فعلاً چند روز دیکه توی همون هتل بمون با منم در تماس باش ببینم چه کری می تونم از دستم بر میاد برات انجام بدم

فرانک نگه پرمعنایی به فرامرز انداخت و گفت:

- فرامرز قصد من از دیدن تو این نبود که برات مزاحمت درست کنم یا اینکه کاری برآم بکنی فقط می خواستم منو ببخشی و حلالم کنی شاید این روزای آخر عمرم دیگه عذاب و جدان نکشم.

- من هنوز دوستت دارم امیدوارم حالا ها زنده باشی و من بتونم هر کاری از دستم بر میاد برات انجام بدم نمی خواهد نگران چیزی باشی فقط چند روز به من مهلت بده تا ببینم بعد چی میشه و چکار می تونم بکنم الان که مغزمن اصلاً کار نمی کنه...

فرانک چیزی نگفت و بقیه راه در سکوت طی شد مقابل در هتل وقتی فارنک از اتومبیل پیاده می شد فرامرز گفت:

- ببین عزیزم تا هر جایی که بتونم پشتت بهم محکمه غصه هیچی رو نخور  
فرانک لبخندی به روی فرامرز پاشید که حاکی از قوت قلبی بود که در این زمان کوتاه از فرامرز دریافت کرده بود . سپس گفت:

- با اینکه من بہت نارو زدم بازم تو اینطور محبت رو بهم ثابت می کنی  
و ناگهان با بعض نالید:

- فرامرز منو ببخش ... ببخش

سپس در اتومبیل را بست و به طرف هتل دوید  
(قسمت سی و چهارم)

صبح روز بعد فرامرز با عزمی راسخ از خانه بیرون رفت ابتدا سری به فرانک زد و بعد راهی چند آژانس املاک شد. پس از اینکه چندین آپارتمان را در بهترین نواحی شهر برای اجاره دید به مراکز خرید شهر رفت تا برای خرید وسایل براورد قیمت کند.

عصر دوباره به چندین آژانس املاک دیگر سر زد و نهایتاً نتیجه این شد که آپارتمانی در یکی از بهترین و شمالی ترین برجهای شهر برای فرانک اجاره کرد این آپارتمان دو خوابه صدوده متر بنا داشت و به طرز بسیار زیبا و جذابی مبله شده بود تنها کمی از وسایل ضروری مانده بود که صبح روز بعد فرامرز انها را نیز تهیه کرد و تا عصر در آپارتمان چید و اپارتمان را تمیز کرد.

عصر از آپارتمان به فرانک زنگ زد و با او برای شام قرار ملاقات گذاشت... سپس به خانه بازگشت و خودش را آماده کرد و به هتل رفت از لابی هتل شماره اتاق فرانک را گرفت و او را از حضور خود در هتل با خبر گرد. ده دقیقه ای در لابی به انتظارش نشسته بود که در آسانسور باز شد و فرانک با لبخند شیرینی به سویش آمد.

وقتی بهم رسیدند پس از سلام و احوال پرسی فرانک کلید اتاقش را به مسئول پذیرش هتل سپرد و شانه به شانه فرامرز به سوی اتومبیل فرامرز که مقابل در ورودی هتل پارک بود به راه افتاد

پس از مدتی که اندو کنار هم نشسته بودند فرامرز گفت:

- خب دوست داری امشب شامو تو کدوم رستوران بخوریم؟ فرانک نگاهی زیر چشمی به فرامرز انداخت و بدون مقدمه گفت:

- فرامرز قبل از اینکه به سوال تو جواب بدم می خواهم ازت یه سوالی بپرسم.

- بپرس

- تو می خوای با من چکار کنی؟ میشه برنامه ات را برام بگی؟

- این همون چیزیه که خودت بعدا جوابشو می گیری...

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟

- بذار اول بريم شاممونو بخوریم بعد راجع به این موضوع صحبت می کنیم

- اخه

- دیگه اخه نداره عزیزم..و....هیچی نگو تا بعد درباره اش حرف بزنیم..

فرانک به اجبار سکوت کرد و دیگر سوالی نکرد انها شام را در فضایی آزاد و زیر نور ملایم شمع میل کردند و پس از به پایان رسیدن شام دوباره در اتومبیل نشستند . فرامرز بدون اینکه چیزی بگوید به آرامی اتومبیل را به سوی آپارتمانی که اجاره کرده بود راند . وقتی از خیابانهایی که به هتل مشرف می شدند گذشتند. و فرامرز به هیچ کدامشان وارد نشد فرانک نگاهی به او انداخت و گفت:

- میشه بگی کجا داری می ری یا اینم یه رازه؟

- دلم می خواد یه کم با هم بگردیم و بعد ببرمت هتل

فرانک سکوت کرد و فرامرز به سوی شمالی ترین نقطه شهر راند . پس از گذشت چندی فرامرز به داخل کوچه ای پیچید و مقابل در زیبا و بزرگی ایستاد. نگاهی به فرانک کرد و گفت:

- پیاده شومی خوام جایی رو نشونت بدم.

- کجا رو؟

- تو پیاده شو، خودت می فهممی...

فرانک نگاهی متعجبانه به فرامرز انداخت و بدون اینکه کلامی بگوید پیاده شد فرامرز در اتومبیل را قفل کرد و با هم وارد ساختمان شدند. پس از اینکه داخل آسانسور جای گرفتند فرامرز کلید طبقه آخر برج را فشار داد و آسانسور انها را بالا برد. فرانک با شگفتی اعمال و حرکات فرامرز را نگاه می کرد و می کوشید چیزی نگوید. سرانجام زمانی که آنها جلوی در آپارتمان مورد نظر از آسانسور پیاده شدند. فرامرز کلید را از جیب خود بیرون آورد و در را گشود و گفت:

- فرانک عزیز دلم. اینم جواب سوال سر شبت.

فرانک درست متوجه چیزی که فرامرز گفته بود نشد و پرسید:

- منظورت چیه؟ اینجا کجاست؟

- خونه من و تو، از حالا به بعد ما با هم اینجا زندگی می کنیم

و دستش را پشت فرانک گذاشت و او را جلوتر از خود به داخل خانه فرستاد. فرانک از شوک منظره ای که مقابل رویش قرار داشت جلوی در روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. فرامرز ترسید که مبادا حال فرانک بد شده باشد با عجله دستش را روی پیشانی فرانک گذاشت و گفت:

- چت شد؟ چرا اینحوری شدی؟

ضعف سراسر بدن فرانک را بر گرفته و عرق سردی بروی پیشانی اش نشسته بود. فرامرز با عجله به آشیزخانه رفت و با لیوانی آب قند بازگشت. چند جرعه از آنرا به دهان فرانک ریخت و بعد به آرامی زیر بغل او را گرفت و با خود به سوی سالن پذیرایی کشید و او را روی مبل نشاند. پس از چند لحظه حال فرانک رفته بهتر شد. چشمانش را گشود و به اطراف نگاهی انداخت و با بغضی که نشان شادی درونی اش داشت گفت:

- تو اینجا رو برای من درست کردی؟ من لیاقت این همه محبتای تو رو ندارم. تو باید منو توی کوچه ها ول می کردی تا بمیرم. من به تو بد کردم و تو به من اینهمه محبت....

فرامرز در میان سخنانش گفت:

- خیل خب. دیگه زیادی به خودت فشار نیار عزیزم...

و موهای او را به نوازش گرفت. پس از مدتی دستش را گرفت گفت:

- پاشو می خوام بہت همه جای خونمونو نشون بدم.

فرانک که احساس می کرد دفعاتاً اتشی عظیم از عشق در قلبش بیداد می کند نگاه عاشقانه ای به فرامرز انداخت و با حرکتی سریع دست فرامرز را که اینک بالای سرش ایستاده بود بوسید و گفت:

- من چقدر بی رحمم که تو رو با این قلب مهربون گذاشتم و رفتم.

فرامرز سرش را خم کرد و بوسه ای بر موهای فرانک کاشت و گفت:

- هنوزم مث همون وقتاً دوست دارم. حالاکه با هم هستیم باید قدر لحظاتمونو بدونیم...

فرانک جمله فرامرز را ناتمام گذاشت و با صدایی مغموم گفت:

- آره مخصوصاً که دیگه فرصتی زیادی نداریم زمان من خیلی محدوده...

سپس از حایش برخاست و کنار فرامرز قرار گرفت. مدتی چشم در چشم هم دوختند. و بعد فرامرز دست او را گرفت و به طرف اتاقها روان شدند فرامرز با شور و شوق خاصی همه جای خانه را که با شیک ترین وسائل تزیین شده بود به فرانک نشان می داد و فرانک بیماری خادش را از یاد برده بود وقتی به آشپزخانه رسیدند پشت میز ناهار خوری کوچک ان نشستند و فرامرز گفت:

- خب، برنامه بعدی اینه که فردا صبح با هم می ریم یه محضر آشنا که از قبل وقت گرفتم بین ما صیغه محرمیت می خونه و دیگه با هم محروم می شیم و راحت می تونیم کنار هم زندگی کنیم تا صبح فردا من می رم خونمون وسایلمو جمع کنم و فردا میان دنبالت با هم می ریم محضر تو امشب راحت استراحتتو بکن که فردا حسابی شارژ باشی. توی کشووهای میز توالت اتاق خواب برات همه جور وسایل آرایش گذاشتم. حسابی خودتو خوشکل کن تا بیام دنبالت در ضمن همون فردا صبح با هم میریم و حساب هتل رو پرداخت می کنیم و بر می گردیم خونمون....

فرانک باور نمی کرد فرامرز در حق او اینچنین از خود گذشتگی نشان دهد به ارامی اشک می ریخت و تنها حق شناسانه ترین نگاهها را نثار فرامرز شیدا می کرد. پس از مدتی که توانست کمی به خود مسلط باشد لبخندی بر لب آورد و گفت:

- نمی دونم باید بہت چی بگم فقط می تونم بگم ازت ممنونم...ممنون...

آنها چندی مقابل هم نشستند و با یکدیگر سخن گفتند و بعد فرامرز آماده رفتن شد. مقابل در که رسید نگاهی به فرانک کرد و گفت:

- دلم می خود فردا صبح که میام دنبالت مث یه عروس خوشکل ببینم...

فرانک سرش را به علامت رضایت پایین آورد خنده موزونی بر لبانش نشاند و چیزی نگفت، فرامرز نیز با او خداحافظی کرد و رفت.

(قسمت سی و پنجم)

صبح روز بعد فرامرز دنبال فرانک رفت و با هم به محضری که قرار بود صیغه محرمیت در آن خوانده شود رفند و وقتی از محضر خارج شدند و داخل اتومبیل نشستند فرامرز دستش را در جیب بغل کتش فرو برد جعبه کوچکی به همراه یک پاکت از آن خارج کرد و با شادی گفت:

- اینم کادوی ازدواج من برای دختر رویاهام.

فرانک با خوشحالی جعبه و پاکت را گرفت و ابتدا جعبه را گشود یک حلقه پلاتین که روی آن الماس درشتی برق می زد، چشمهاي فرانک را خیره کرد او نگاهی به حلقه و بعد نگاهی به فرامرز انداخت و با صدایی که از خوشحالی و شوق به طرز شگفتی می لرزید گفت:

- این مال منه؟

- اره عزیزم مگه غیز از تو کس دیگه ای هم دختر رویاهای من هست؟

فرانک که دیگه همسر فرامرز شده بود خودش را در آگوش او رها کرد و گونه هایش را بوسید و پس از تشکر پاکت را برداشت تا آنرا بگشاید ناگهان از دیدن چیزی که در پاکت بود از شوق جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- آه...خدای من.....بلیط مشهد...نمی دونی چقدر دلم می خواست یه زیارتگاه حسابی برم. فرامرز تو چه خوبی. نمی دونی چه نیاز روحی شدیدی به این زیارت داشتم.

فرامرز دست نحیف و لاگر فرانک را در دست گرفت آنرا بوسید و گفت:

- می دونستم که این بلیط رو خریدم.

آنها با قلبی شاد و لبی خندان به راه افتادند طوری رفتار می کردند که کسانی که در خیابان آنرا می دیدند تصور می کردند فرانک و فرامرز عروس و دامادی هستند که عازم عقد کنانند. غافل از اینکه در عقد آنها جز خودشان شخص دیگری حضور نداشت و شاهد عقد شان نیز چند نفر از دوستان فرامرز که در همان محضر کار می کردند بودند.

آنها کمی در خیابانها به گشت و گذار پرداختند و حول حوش ظهر به رستوران هتل محل اقامت فرانک رفتند. پیش از اینکه به رستوران بروند به قسمت پذیرش مراجعه کردند، تصفیه حساب نمودند و سپس وسایل اتاق فرانک را به اتومبیل منتقل کردند.

وقتی پشت میز رستوران نشستند و غذا سفارش دادند فرانک با لحن غم انگیزی خطاب به فرامرز گفت:

- فرامرز می خوام یه حقیقتی بگم اما می ترسم ناراحت کنم.

- هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره یه روزی تو رو بینم حالا که تو پیشمن هستی و در واقع زنمي دیگه هیچی نمی تونی منو ناراحت کنه.

- منم می خواستم همبینو بگم، حالا که به هم محرم هستیم و من زتم باشد بدونی که بیماری من بیماری وحشتناکیه و من به هیچ وجه به خودم اجاره نمی دم که تورو به اون بیماری مبتلا کنم، باید به من قول بدی که هیچ وقت دلت نخواهد با من همبستر بشی.

- اگه من می خواستم به تو محرم باشم دلیلش این نیست که بخواه باهات همبستر بشم، دلیلش اینه که ما تا هر وقت که می خوایم با هم زندگی کنیم، کنار همدیگه راحت باشیم و مشکلی پیش رومون نباشه . عشق تو برای من پاکتر از این حرفاس که به هر علتی بخواه لکه دارش کنم...

- نه ...منظورم این نبود می خواستم بگ تو عزیز منی تنها کس منی. معلوم نیست من تا کی زنده باشم ولی می خواه تو همیشه زنده باشی و زندگی کنی، این حق توئه...درسته که تو حق داری از من هر چیزی بخوای، ولی من خودمو نمی بخشم اگه تورو آلوهه کنم

- اولاً امیدوارم حالا حالاها زنده باشی ، بعدشم من زندگی کردن بدون تورو نمی خواه، بعد تو منم نمی خواه زنده باشم و اصلا همون بهتر که با بیماری تو بمیرم...

- دیگه این حرفو نزن...دیگه نمی خواه درباره این موضوع چیزی بشنوم...فهمیدی؟

- آره عزیزم فهمیدم بهتره روز قشنگمون را با این حرف خراب نکنیم.

مدتی غذا در سکوت صرف شد ولی آرام آرام فرامرز سکوت را شکست و جو میانشان را دوباره فضایی شاد مبدل ساخت

فرامرز و فرانک در کنار هم زندگی پر استرسی را آغاز کرده بودند و فرامرز به خوبی از این موضوع مطلع بود. او می دانست دیر یا زود فرانک خواهد مرد و لش می خواست از روزهای پایانی عمرش را در آسایش و عشق بسر ببرد. از اینرو هرچه او می گفت و گهگاه با حالاتی عصبی و پرخاشگرانه سخن می گفت، فرامرز به او بیشتر محبت می کرد و عشق می ورزید.

روزها از پی هم می آمدند و می رفتد و محبت جایش را در میان آندو بیشتر باز می کرد سفر ماه عسل مشهد سبب شد که زیارت کمی از التهاب روحی روانی فرانک را کاهش دهد ولی قوای جسمانی او روز به روز تحلیل می رفت و او ضعیف تر می شد و وزنش رو به کاستی شدیدی نهاده بود . فرامرز انواع و اقسام قرصهای ویتامین و غذاهای سرشار زا ویتامین را برایش فراهم می کرد اما چندان تاثیری بر ضعیف شدن فرانک نداشت او از شدت ضعف و تبهای شبانه به قدری لاغر شده بود که مانند پوستی بر استخوان در آمده بود اکثر اوقات دچار حملات شدید عصبی می شد و حالات عصبی درونش لحظه به لحظه بیشتر خودنمایی می کردند.

فرامرز همچون دوستی مهریان شوهری فداکار و پرستاری دلسوز به فرانک خدمت می کرد و خودش را وقف او کرده بود دیگر به محل کارش نمی رفت و تنها روزی یکبار با مادرش تماس می گرفت که او را از سلامت خودش با خبر سازد اما نمی گفت کحاست و چه می کند.

در طی گذشت زمان عشق در تمامی زوایا و سلولهای بدن فرانک و فرامرز ریشه دواند و انها رفته رفته به مثال یک روح در دو کالبد نزدیک می شدند و این بود که سرنوشت فارمرز ار رنگ تازه ای زد و مسیر زندگی اش را تغییر داد

فرامرز کوشید روزهای پایانی عمر فرانک سرشار از لحظات خوش و شیرین باشد و به همین منظور هر روز او را به گردش و تفریح می برد و از هیچ چیزی برایش دریغ نداشت اما بیماری فرانک که روز به روز حاد تر می شد و ضعف شدیدی که بر نفوذ بیماری در وجودش می افزود فرامرز را که اینک حتی نسبت به پیش از خروج فرانک از کشور بیشتر او را دوست می داشت بسیار نگران و پریشان ساخته بود

هر شب فرامرز می باید فرانک را که از شدت تب می سوت پاشویه کند و سپس با دستمال عرق سرد از پیشانی اش بزداید. هر گاه می اندیشید که زمان مرگ فرانک نزدیک است بر خود می لرزید و بغضی عمیق راه نفس او را می بست گاه احساس می کرد به قدری نسبت به فرانک وابستگی و عشق دارد که بدون او حتی قادر به نفس کشیدن نیست. نمی دانست بدون فرانک چگونه زندگی خواهد کرد...

شبی تب چنان تن رنجور فرانک را در پنجه های خشمگین خود گرفته بود که فرامرز دو ساعتی او را پاشویه کرد تا اندکی از التهاب تب او کاسته شد ولی از اینکه تب دس از سر فرانک برداشت استخوان درد سبب شد او نتواند از جایش تکان بخورد فرامرز مقابل پاهای او بر لبه تخت نشسته و پاها فرانک را ماساژ می داد تا او احساس آرامش کند. همینطور که مشغول ماساژ بود و ساقهای نرم فرانک را در مشتها خود می فشرد احساس کرد شوری غریب بر تمام بدن مستولی می گردد و گرمای شورانگیز از ساقهای فرانک که روزی از خوش تراشی دل هر صاحب ذوقی را با خود می برد و امروز به دو پارچه استخوان بدل گشته بود به کف دستهای فرامرز می ریخت و از آن به تمامی سلول های بدنش رسخ می کرد.

در آن لحظات او نگاه عاشقش را در چشمها ی فرانک که از شدت درد سرخ و متورم شده بودند دوخته بود و مشتاقانه نگاهش می کرد فرانک نیز می کوشید با حالات نگاه و لبخند محزونی که بر لب داشت قدرشناسی اش را به خاطر محبتها فرامرز به او نشان دهد.

فرامرز همینطور که تن بیمار فرانک را به نوازش گرفته بود چشمها یش را بست، سرش را پایین آورد و لبهای داغش را بر ساقهای مرمرین او نشاند و بوسه ای طولانی از آنها ربود وقتی سرش را بالا آورد و به چهره فرانک نگاه کرد او نیز چشمها یش را بسته بود و از این عمل فرامرز در خلسه ای عمیقی فرو رفته بود

چندی به همین شکل سپری شد و زمانی که فرانک دیده گشود بلور اشک در مجرمه دیدگانش کالما هویدا بود. فرامرز از دیدن دیدگان به اشک نشسته عشقش فرانک از خود بی خود شد و با حرکتی خودش را از مقابل پاهای فرانک به بالای سرش انداخت صورت او را در میان دستانش گرفت و با زیانش اشکهای همسرش را از دیدگانش ربود و به ارامی گفت

- چیه عزیزم؟ برای چی گریه می کنی

- چیزی نیست.. فقط نمی دونم چه جوری باید از تشكیر کنم اخه تو نمی دونی توی دلم چه خبره... نمی دونی عشقت توی قلبم چه غوغایی به پا کرده و فکر اینکه معلوم نیست چند وقت دیگه کنارتم و کی باید از پیشتر برم داره دیوونم می کنه .. نمی دونی چقدر دلم می خواست این بیماری لعنتی رو نداشتم و می تونستم با هم مث همه زن و شوهر های دیگه باشیم.

- تو زن منی..حالام می تونم مت تموم زن و شوهرا باشیم.

و پس از به زبان آوردن این جمله بی پروا لبانش را به لبهای سرخ و گوشت آلد فرانک چسباند ابتدا فرانک چند لحظه ای نمی دانست چه باید بکند اما ناگهان با حرکتی عصبی سریش را از میان دستها و لبهای فرامرز بیرون کشید و به تندي گفت:

- چکار می کنی؟ ولم کن...

فرامرز به آرامی موهای فرانک را نواش کرد و گفت:

- فرانک جون من فکرامو کردم دلمک می خواه باهات یکی بشم می خوام همون بلایی که سر تو او مد و باعث شد اینهمه زجر بکشی سر منم بیاد تا بفهمم تو چی کشیدی

- ولی من نمی تونم بذارم تو این بیماری رو بگیری تو همیشه به من محبت کردي و من همیشه به تو ظلم کردم حالا دیگه نمی خواه تو رو با خودم توی این مرداب بکشم.

- عزیز دلم حرفای تو همه اش درست ، ولی توی این چند ماه من حسابی فکرامو کردم به قدری عاشقتم که دلم می خواه هر چی توی خون و سلولهای تو هست توی تن منم باشه این حرفایی که تو میگی منم قبول دارم ولی من داوطلبانه به استقبال این بیماری می رم، این عشقه که منو به این راه می کشونه می خوام عشقمو به تکامل برسونم...

فرانک در حالی که به آرامی اشک می ریخت سر فرامرز را در آغوش گرفت و به نواش موهایش پرداخت. پس از چند لحظه دوباره سر او را بالا گرفت نگاهی که از شعله عشق می سوخت به او انداخت و گفت:

- اول باید یه قولی به من بدی...

- هر کاری بخواهی انجام می دم.

- باید به من قول بدی که بعد از من تنت رو تسلیم هیچ کس نکنی و یه آدم دیگه رو به این بیماری لعنتی گرفتار نکنی..قول میدی؟

- قول میدم عزیزم..من به غیر از تو دست به هیچ کس نمی زنم. دستای که تو رو لمس کرده باشه نمی تونه کس دیگه ای رو لمس کنه...

فرامرز لبخندی زد و بدون اینکه چیزی بگوید لب فرامرز را به روی لبان خود چسباند و انرا بوسید و سپس به آرامی لبهای او را زیر دندانهای خود به نرمی فشد و انا تا صبح به قدری به یکدیگر نزدیک شدند تو گویی با هم یکی شده اند.

(قسمت سی و ششم)

صبح روز بعد وقتی فرامرز در آغوش فرانک دیده گشود احساس کرد گرمای تب دوباره تن فرانک را می سوزاند و عرق چهره اش را پوشانده. به آرامی طوری که فرانک را بیدار نکند از تختخواب به زیر آمد و به طرف اشپزخانه روان شد. قرص تب بر و لیوان آبی برداشت و بالای سر فرانک رفت و به آرامی او را بیدار کرد. سپس قرص را به او داد و با دستهای خودش آب را به گلویش ریخت و فرانک که از حرارت تب تندي می سوخت دوباره از حال رفت.

فرامرز مدتی کنار تخت فرانک نشست و او را نگاه کرد، سپس برخاست به حمام رفت و صورتش را اصلاح کرد فکری مشغول بود اولین باری بود که تب فرانک تا صبح قطع نشده و این مورد او را شدیدا نگران ساخته بود، چرا که فکر میکرد این تب نشان از حادثه هولناک دیگری دارد.

تا عصر صبر کرد نه تنها تب فرانک قطع نشد سرفه های پی در پی نیز بر مشکل او افزوده گشت و رفته رفته نفسش به تنگی افتاد فرامرز که دیگر تحمل زجر کشیدن فرانک را نداشت لباسهای او را بر تنش پوشاند زیر بغلش را گرفت و با هم به بیمارستان رفتند پرستاران بیمارستان با دیدن وضعیت فرانک به سرعت او را به اورژانس انتقال دادند و به سفارش فرامرز که در بیمارستان نفوذ زیادی داشت یکی از بهترین پزشکان متخصص ریه برای معاینه فرانک بر بالین او حاضر شد

پیش از اینکه دکتر به سراغ فرانک برود فرامرز او را به کناری کشید و گفت:

- آقای دکتر بهتره پیش از معاینه مطلبی رو بهتون بگم ولی نمی خوام افراد زیادی از این موضوع با خبر بشن دکتر با تعجب گفت:

- بفرمائین خیالتون راحت باشه

- نمی دونم چجوری بگم...آقای دکتر این مریضی که شما باید به دیدنش بین ایدز داره...

دکتر شگفت زده پرسید:

- ایدز؟...مطمئن هستین؟

- متأسفانه بله آقای دکتر...مطمئنم...اور دنش اینجا که اگه میشه کاری کنین از این وضعیت یه کم بیرون بیاد و چند وقتی عمرش طولانی تر بشه

دکتر سرش را پایین انداخت و کمی فکر کرد ، سپس نگاه پرمعنایی به چهره فرامرز انداخت و به طرف قسمتی که فرانک بر روی تخت خوابانیده بودند و برای راحت تر نفس کشیدنش کیسول اکسیژن به او وصل کرده بودند رفت....

فرامرز مدتی همانجا که ایستاده بود باقی ماند و با خود اندیشید بعد با شتاب خودش را به فرانک و پزشک معالجش رساند و به حرکات دکتر که مشغول معاینه فرانک بود خیره شد، دکتر پس از اینکه فرانک را معاینه کاملی کرد دستور یک سری آزمایشات را نوشت و به دست پرستار داد و دستور داد او را به بخش بیماران ریوی بستره کنند ، سپس از تخت فرانک دور شد و همینطور که از بخش اورژانس خارج می شد خطاب به فرامرز که در کنارش قدم بر می داشت پرسید

- شما از وضعیت خونی بیمارتون خبر دارین؟

فرامرز بدون معطلی پاسخ داد:

- نخیر آقای دکتر ایشون مدتی خارج از کشور بودن و تازه چند ماهه که او مدن

- وضعیت ظاهری شون مشکوک به سرطان خونه. براشون آزمایش و تست خون نوشتم که هم از بابت این موضوع مطمئن بشم و هم از اون مطلبی که شما درباره ایدز گفتین سر در بیارم. همینطور مشاوره پزشک متخصص سرطان خون خواستم و به خاطر وضعیت بسیار خراب ریه شون تست سل هم نوشتم... ریه ایشون پر از عفونته، فکر می کنم عفونت ریه کرده باشن، فعلاً گفتم بھشون انتی بیوتیک های خیلی قوی بزنن تا ببینیم بعد چی میشه. شما باید تا فردا صبر کنین تا ما بتونیم حواب قطعی رو بھتون بدیم

فرامرز از دکتر تشكر کرد و به پذیرش بیمارستان رفت تا کارهای مربوط به بستري شدن فرانک را انجام دهد. تمام این امور به سرعت انجام شد و فرانک بدون هیچ دردسری در بخش بیماران ریوی بستري شد و پس از ان آزمایشات بر روی او آغاز گشت

آن شب فرامرز تا دیر وقت در کنار فرانک در بیمارستان ماند و شب بخاطر اینکه ریاست بیمارستان اجازه نمی داد مرد در بخش زنان بماند به خانه بازگشت وقتی به خانه رسید و در بستر فرو رفت احساس می کرد بسترش بوي عشق و بوي فرانک می دهد به یاد شب گذشته افتاد ولي از کاري که انجام داده بود به هیچ وجه پشیمان نبود دلش می خواست به جای فرانک خودش این زجرها را می کشید و او در سلامت کامل و بدون هیچ رنجی به زیستن ادامه می داد و تنها این فکر که خودش نیز پس از چندی به مشکلات فرانک گرفتار می شد التیام بخش قلب ملتهب از عشق و غمیش بود

تا صبح دیده بر هم ننهاد و اگر لحظه اي به خواب رفت کابوسهای وحشتناک دست از سرش بر نمی داشتند صبح زود بلاfacله خودش را به بیمارستان رساند واز انجا که در آن بیمارستان همه او را می شناختند به راحتی به اتاق فرانک رفت واو را دید که هنوز از تب شدید می سوزد و بیهوش خوابیده است

در همین احوال پزشکی وارد اتاق شد به سوی فرانک رفت و بیدارش کرد با محبت و ملایمت معاینه اش کرد و سپس رو به فرامرز کرد و گفت:

- همراه ایشون شما هستید؟

- بله من شوهر شونم

- لطفا همراه من بیاین

سپس از اتاق خارج شد و فرامرز نیز پس از اینکه فرانک را دوباره بر جایش خواباند به دنبال او به ایستگاه پرستاری بخش ریه رفت. دکتر پس از اینکه مطالبی در پرونده فرانک نوشت رو به فرامرز کرد و گفت:

- من متخصص سرطان خود و استخوان هستم. خدارو شکر ایشون مشکل سرطان خون ندارن ولی مسئله شود بزرگتر از اینکه که فکر می کن. بیمار شما الان در حادترين و بحرانی ترين مراحل بیماری ایدز قرار دارن که متاسفانه باید بهتون بگم که نه از دست من کاري برashون ساخته اس نه از دست هیچ دکتر دیگه اي. خانم شما دچار يه نوع بیماری شدن که در اصطلاح پزشکي بهش میگن سپتی سمتی معنی اش اينه عفونت ریه بقدرتی زياد شده که وارد خونشون شده و عفونت شدیدي توی خون ایشون دیده می شه اين عفونت خون و ریه تواما داره اين مریضو به طور کلي از پا در میاره يکي از مهمترین خصوصيات بیماری ایدز اينه که بیمارور به قدری ضعيف می کنه که مقابله با هر نوع مریضي برای بیمار غير ممکن می شه و بالاخره از پا در میان چون وقتی سلولهای دفاعی بدن از بین برن یا ضعیف باشند انسان امادگی ابتلا به هر نوع بیماری رو داره این خانم هم چون خیلی زياد از حد معمول ضعیف شده اینجوري داغون شدن کسي که به اين بیماري مبتلا می شه هر چي ضعیف تر باشه زودتر کارش تمومه . اینجا کار زيادي از دست ما بر نمي ياد که برای ایشون انجام بدیم فقط می تونیم چند روزی بستري شون کنيم و عفونت ریه و خونشونو خشک کنيم بعد دیگه بقیه اش با خداش...

فرامرز بي تابانه پرسيد

- آفای دکتر چند وقت دیگه زنده اس؟

- با خداش...شاید ده روز ... یا شدیم یه ماه..نمی دونم باید براش دعا کني

فرامرز با بعض پرسيد:

- اخه چرا به اين زودي؟

- چون ضعیف تر از اوته که بتونه مقاوت کنه

سپس با فرامرز خدا حافظی کرد و رفت

ذهن فرامرز از افکار پیچیده و مبهم پر بود و دلش کوله بار غمها سنگینی می کرد . وظیفه خود را نسبت به فرانک عظیم تر و سنگین تر می دید و می اندیشید که چطور باید در طی این مدت کوتاه لحظات او را سرشار از خوشی و شادی و محبت کند. با این افکار به اتفاق فرانک داخل شد. او دوباره به خواب فرو رفته بود و صدای نفسیش از شدت عفونت صدایی شبیه زوزه داشت. فرامرز به سرمی که به دست راست او وصل بود خیره شد و تصمیم گرفت تا آخرین دم ماموریت خود را که نگهبانی و پاسبانی از عشق بود به بهترین وجه ممکن به انجام برساند

(قسمت سی و هفتم)

فرانک يك هفته در بیمارستان بستري بود و يكي دو روز اول تب او تا چهل و دو درجه در نوسان بود و گاهها تب و لرز تواما به بدن نحيف و رنجورش هجوم می آوردند فرامرز صبحها پس از اينکه

بیدار می شد بللا فاصله کارهای شخصی روزانه اش را انجام می داد و به بیمارستان می رفت و تا شب هنگام زمانی که کشیک شب بیمارستان برای ترک کردن انجا به او اخطار نمی داد از بیمارستان خارج نمی شد. او از هیچ کاری چه از نظر مادی و چه از لحاظ معنوی برای فرانک فروگذار نمی کرد و هر کاری از دستش بر می آمد برایش انجام می داد.

پس از اینکه بر اثر داروهای فراوان و چرك خشک کن هایی که خود موجب ضعیف تر شدن فرانک شده بودند تب دست از سر او برداشت فرانک تازه دریافت که فرامرز برای بازگرداندن بهبودی به او چه تلاشهایی کرده و می کند و اینکه احساس می کرد وجودش برای شخصی مهم و با ارزش است سبب می شد تا روحیه اش بالا برود و برای نجات او چنگال مرگ بیش از پیش تلاش می کرد

نگاههای حق شناسانه فرانک به فرامرز نیرویی مضاعف می داد تا او گامهای محکم تر و استوار تری برای کمک به فرانک بردارد.

پس از یک هفته که اثار بیماری و عفونت تا حدی از ریه و خون فرانک پاک شده بود پزشکان با هماهنگی قبلی با فرامرز او را مرخص کردند

شب پیش از مرخص شدن فرانک فرامرز آپارتمان عاشقانه اشن را کاملا تمیز کرد و در گوشه گوشه ان شاخه های گل رز قرمز گذاشت خصوصا روی تختخوابشان را از دسته های گل رز قرمز کوچک و زیبایی لبریز کرد تا شاید بتواند به این شکل باعث بهتر شدن روحیه فرانک شود

زمانی که فرامرز فرانک را از بیمارستان ترجیح کرد پرشک ریه او را دید دکتر پس از احوالپرسی پرسید

- خب به سلامتی داری خانمتو می برب خونه

- بله آقای دکتر به مرحمت و لطف شما حالش خیلی بهتره دکتر مدتبی در سکوت فرامرز را نگریست و سپس گفت:

- بهتره بدونین که این وضعیت کاملا موقتیه و با وضعی که همسرتون داره و با انتی بیوتیک های قوی ای که بخاطر خشک شدن چرك ریه هاشون مصرف کردن که باعث شده ضعیف تر بشن و با توجه به نوع بیماری اصلی شون هر لحظه ممکنه مشکل دیگه ای برashون پیش بیاد

سپس کمی سکوت کرد و سرش را به زیر انداخت و ادامه دادک

- نمی خواه ناراحتتون کنم ولی ایکاش بذارین این چند روز آخر عمرش حسابی خوش باشه فرامرز که گویی بیمارستان روی سرش خراب شده باشد بی تابانه گفت: گ

- یعنی فرانک داره میمیره؟ آقای دکتر نمی شه کاری برash کرد که نمیره یا حداقل دیرتر بمیره؟ دکتر نگاهش را مستقیم در چشممان فرامرز دوخت و گفت:

- مرگ و زندگی دست خداس. بهتره کمی خوددار باشین و به خدا توکل کنین و براش دست به دعا بردارین

و پس از سکوت کوتاهی افزود :

- من صلاح می دونم که شما هم یه تست بیماری ایدز بدین چون این بیمار همسر شما هستن ممکنه خودتون هم به این بیماری مبتلا باشین.

فرامرز خنده تلخی کرد و به یاد آن شب رویایی افتاد و پس از مکث کوتاهی گفت:

- من نیازی به تست ندارم یعنی اصلا مشکلی ندارم که احتیاج به این کار باشه

- من به وظیفه پزشکی ام عمل می کنم هر طو میل خودتونه و صلاح می دونین...براتون آرزوی موفقیت و سلامت دارم.

و فرامرز پس از تشکر از محبتهاي دکتر با او خدا حافظی کرد و به ادامه تدارکات ترخيص فرانک مشغول شد.

زمانی که انها به خانه رسیدند شب از راه رسید، فرامرز در خانه را گشود و کنار ایستادتا ابتدا فرانک قدم به خانه بگذراد. فرانک در را باز کرد و با دیدن منظره گلهای ناگهان بر جا خشک شد. مدتی همانطور ایستاده و به این منظره چشم دوخته بود، سپس ناگاه خودش را در آغوش فرامرز رها کرد و گریه شادی سر داد. در میان گریه ها مرتب تکرار می کرد:

- معنی این کارات اینه که اینقدر برات اهمیت دارم که به خاطر من خونه رو گل بارون کردي؟  
فرامرز دوستت دارم دوستت دارم

فرامرز همینطور که فرانک را در آغوش می فشد او را با خود به داخل خانه برد پس از ورود فرانک را بر روی اولین کانپه ای که نزدیک به در ورودی بود نشاند و از داخل جیبش جعبه کوچکی بیرون کشید و به دست او داد.

فرانک نگاهی به فرامرز و جعبه در دستش انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید انرا از دست او گرفت و بعد کاغذ کادوییش را باز کرد

ناگهان جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- این برای منه؟ این دیگه برای چی؟

- برای ورودت به خونه عزیز دلم...

داخل جعبه سینه ریز زیبایی به چشم می خورد که با قطعانی از برلیان درشت اصل ترئین شده بود

فرانک از روی میل نیم خیز شد و دست فرامرز را در دست گرفت ، به آرامی انرا نوازش کرد و گفت:

- دلم می خود برای تشکر از تموم زحمتایی که توی این مدت برام کشیدی و روح زندگی رو به من برگردوندی امشب تا خود صبح معنای واقعی زناشویی رو بهت بچشونم.

فرامرز سریش را پایین آورد و بوشه ای بر نوک انگشتان فرانک کاشت و گفت:

- امشب نه ، تو تازه از بیمارستان اوMDی خونه و خسته ای باید اول به کم قوت بگیری بعد..باشه برای فرداشب

فرانک با بغض نالید:

- نه....اینقدر کار رو به فردا ننداز معلوم نیست من فردا باشم یا نه

سپس از جایش برخاست و دست فرامرز را گرفت و او را به طرف اتاق خوابشان کشید زمانی که پایش را به اتاق گذاشت ناگهان خودش را در آغوش فرامرز رها کرد و صورتش را غرق بوشه کرد و بعد او را به داخل اتاق برد و در را پشت سریش بست.

(قسمت سی و هشتم)

حول و حوش ده روز از ترخیص فرانک از بیمارستان می گذشت. در طول این مدت فرامرز هر خدمتی که حتی در گذشته برای فرانک انجام نداده بود از نیز به بهترین وجه ممکن انجام داد. با این حال ریه و خون فرانک تا اندازه زیادی از عفونت پاک شده بود و او هنوز مشغول استفاده از دارو بود، اما اکثر شبها تب به سراغش می آمد و جانش را می سوزاند.

فرامرز در تمام ساعات روز و شب همچون پرستاری دلسوز از فرانک مراقبت می کرد و حتی لحظه ای هم چشم از او بر نمی داشت. دو، سه روزی بود که حال فرانک نسبت به پیش خیلی بهتر شده و او در وجودش احساس آرامش ژرف و عمیقی می کرد. فرامرز از این موضوع خیلی راضی به نظر می رسید و احساس می کرد تلاشها یکنتجه بخشیده است

یک روز صبح فرامرز با صدای زنگ تلفن همراهش که در این مدت که با فرانک زندگی می کرد اکثرا خاموش بود از خواب برخاست و تلفن را جواب داد

ان سوی خط شهریز بود که گفت

- به به...چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم...هیچ معلومه کجا یی؟؟؟ فرامرز خنده کوتاهی کرد و گفت:

- چطوری پسر... چه خبر..... چطور شد یادی از ما کردی؟

شهریز پاسخ داد

- هر چی زنگ می زنم خاموشی ، خودتم که یه زنگ نمی زنی حتی ببینی وضعیت شرکت در چه حاله، حال ما که دیگه هیچی ..... اگه اینقدر بهت نزدیک نبودم فکر می کردم کلاهبرداری کردی و فراری شدی

فرامرز خندید و گفت:

- به خدا خیلی سرم شلوغه....بعدا بهت می گم چرا...وقتی تو توی شرکت هستی دیگه خیالم از هر بابت راحته...تازه ازت خیلی ممنونم که هر چند وقت یه بار پول به حساب بانکی ام می ریزی...تو دوست خیلی خوبی برای من هستی ...

سپس مکث کوتاهی کرد و افزواد:

- از شقایق چه خبر؟

شهروز کمی فکر کرد و بعد با صدای غمگینی گفت::

- چی بگم؟ همونجوری، هر روز یه ساز می زنه و من باید به هر سازی که می زنه برقصم.

و بعد ادامه داد:

- حالا این حرف را می ذاریم برای بعد...امروز چه کاره ای؟ اصلا تهرونی یا جای دیگه؟

فرامرز خندید و گفت:

- تهرونم، چطور مگه؟

- خدا رو شکر که تهرونی....یه قرار داد حسابی جور کردم که حتما باید باشی و با هم تمومش کنیم، قرارش رو برای امروز ساعت یازده توی دفتر گذاشتم، حتما باید بیایی صرار دادرو با هم بیندیم که بعدش حسابی نونمون تو روغنه

فرامرز با خود اندیشید:

نمی دونه یگه این چیزا اصلا برای من مهم نیست، کسی که داره می میره باید خودشو با معنویات سرگرم کنه ... ولی بهتره دلشو نشکنم بالاخره اون که زنده اس و باید زندگی کنه...

و بعد به شهروز گفت:

- حالا چی هست این قراردادی که اینقدر مهمه؟

شهروز با خوشحالی گفت:

- باورت نمی شه قرار داد پیمانکاری سات پنج تا برج هیجده طبقه توی بهترین و شمالی ترین منطقه تهرون... پاشو پاشو زودتر بیا تا طرف پشیمون نشده امضا رو ازش بگیریم

فرامرز به آرامی گفت:

- تو که خودت می تونی هر کاری خواستی بدون من بکنی من این روزا خیلی گرفتارم، نمیشه  
بودن وجود من این قرار داد رو بیندی؟

شهروز پا فشاری کرد:

- نه نمیشه...می خوام خودتم باشی

فرامرز که از پافشاری شهروز خسته شده بود و از طرفی بدش نمی آمد سری به شرکت بزند،  
قیول کرد تا ساعت یازده خودش را به دفتر برساند و تماس تلفنی را قطع کرد

سپس فرامرز فرانک را که در خواب و بیداری بود به آرامی و نواش صدا زد و گفت:

- خانومم...پاشو عزیزم، پاشو ببینم امروز حالت چطوره...

فرانک سرش را چرخاند، نگاهی به فرامرز انداخت و لبخند عاشقانه ای برویش پاشید و گفت:

- سلام...خوبم...امروز خیلی بهترم. تو برو برو به کارت برس، منتظرت می مونم تا بیای

- خدا رو شکر یکی دو روزه که حالت خیلی بهتره ، انشالله یه کم بهتر شدی با هم یه مسافت  
خوب می ریم.

- انشالله حالا دیگه پاشو یه دوش بگیر و برو شرکت ببین چه خبره و شهروز چکار باهات داره....

فرامرز شاداب از تختخواب به زیر امد

وقتی قصد خروج از خانه داشت جلوی در فرانک را محکم در آغوش فشد او را بوسید و به  
سختی از او دل کند و به دفتر رفت.....

زمانی فرامرز به دفتر کارش رسید که جلسه تشکیل شده بود به همین خاطر به محض ورود به  
اتاق کنفرانس رفت و فرصتی برای صحبت با شهروز پیدا نکرد.

جلسه حدود چهار ساعت پشت درهای بسته به طول انحصاری و حول و حوش ساعت سه بعد از  
ظهر به پایان رسید. وقتی میهمانها دفتر را ترک گفتهند، شهروز و فرامرز تنها شدند. شهروز که هم  
از انعقاد قرار داد ساختن برجها بسیار خوشحال بود و هم از دیدار فرامرز پس از چند ماه، به  
سوی او رفت و محکم در آغوشش گرفت و او را بوسید، سپس با هم به اتاق کنفرانس بازگشتند  
و جلسه خودشان را پشت درهای بسته تشکیل دادند.

شهروز زمانی که فرانک دوباره به زندگی فرامرز بازگشته بود او را ندیده و خبری هم از او نداشت  
بهمنین دلیل پرسید:

- چه خبر، کجا هستی چکار می کنی نکنه من کاری کردم که از دستم دلخوری؟

فرامرز خندهید و گفت:

- تو دوست خوب منی این حرف‌چیه که می زنی مگه میشه از تو دلخور بشم؟

شهروز دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

- خب پس بگو کجا بودی و چکار می کردی ... من منتظر نشستم تا تو برام تعریف کنی  
فرامرز مدتی سکوت کرد و اندیشید :

شهروز بهترین و مطمئن ترین دوسته منه اگه از قضیه با خبر بشه ممکنه حتی بتونه کمک کنه  
از طرفی دلم داره می ترکه شهروز همون کسیه که می تونم برash درد دل کنم.. اون سنگ  
صبور من بوده و هست

و تصمیم گرفت همه چیز را به شهروز بگوید.

سپس سکوت را شکست و گفت:

- پیش فرانک بودم

شهروز شگفت زده پرسید:

- فرانک؟ فرانک کجا بود رفته بودی خارج از کشور؟

در اینجا فرامرز عقده دل گشود و هر انچه در دل نهفته داشت برای شهروز بیان کرد  
زمانی که به پایان قصه رسید، شهروز متعجب و سردرگم او را می نگریست گویی باور نمی کرد  
در مدت این چند ماه اینهمه اتفاقات تلح و سنگین برای رفیق دیرینش پیش امده باشد که او از  
هیچ کدام خبر نداشته

فرامرز گفت:

- باید قول بدی از این چیزایی که بارت گفتم کسی با خبر نشه این از همون چیزایی که تا روزی  
که می میرم باید توی سینه مون بمونه

شهروز هنوز متعجب بود

- باشه قول میدم، ولی باورم نمیشه باورم نمیشه که این حوادث برات رخ داده باشه

فرامرز نالید:

- شهروز دوست خویم به کمک خیلی نیاز دارم تنها کسی که می تونه کمک کنه تویی  
- خیالت راحت باشه هر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم

چندی به همین شکل گذشت. سپس فرامرز عازم خانه شد . دلش به شدت شور می زد و دیگر  
نمی توانست بیش از این بماند وقتی جلوی در شرکت رسید ایستاد و دست شهروز را گفت و  
گفت:

- دیگه سفارش نمی کنم تا اخرين لحظه نباید کسی از اين موضوع خبر دار بشه

- مطمئن باش امیدوارم بتونم کاری برات بکنم  
و فرامرز به طرف خانه عشقش به راه افتاد  
(قسمت سی و نهم)

فرامرز در طول مسیرش تا خانه میوه و شیرینی و مقداری مایحتاج خانه را تهیه کرد و به خانه رفت. وقتی در را گشود فرانک بسیار بشاش و سرحال ، آرایش کرده بود و موهایش را نیز به طرز جالبی روی شانه هایش ریخته و به استقبالش امد. انگار که اثر هیچ بیماری در او دیده نمی شد. فرامرز از این وضعیات بی نهایت خوشحال شد و گونه های فرانک را بوسید، فرانک نیز دستش را دور گردن فرامرز حلقه کرد و با هم به خانه وارد شدند

شب از راه رسید و فرانک نیز میز شام را آماده کرد و چند نوع غذای لذیذ پخته بود وقتی فرامرز به آشپزخانه داخل شد غذاهای آماده بر روی گاز را دید نگاهی به فرانک انداخت و گفت

- اخه چرا اینقدر خودتو به دردسر و زحمت انداختی؟ چرا اینهمه غذا پختی؟

- دلم می خواست امشب دست پخت خودمو بخوری

فرامرز سرش را پایید آورد و بوشه ای گرم بر دستان او کاشت و از آشپزخانه خارج شد تا لباس عوض کند و دست و صورتش را بشوید.

پس از اینکه امور شخصی اش را به پایان رساند و به سالن خانه بازگشت. فرانک میز شام را چیده و اماده کرده و خودش نیز کنار میز منتظر فرامرز ایستاده بود

فارمرز لبخندی بر روی لیانش نشانده و به سوی فرانک رفت، ابتدا یک صندلی از دور میز بیرون کشید و فرانک را روی آن نشاند و بعد خودش بر روی صندلی دیگری درست مقابله فرانک در پشت میز نشست.

فرانک بشقاب فرامرز را برداشت و برایش غذا کشید و جلوش گذاشت و بعد بشقاب خودش را پر کرد و سپس مشغول خوردن غذا شدند در حین صرف شام فرانک بدون مقدمه گفت:

- امروز که نبودی زنگ زدم خونه مامانم اینا

- چکار کردی؟ به مامنت چی گفتی؟

فرانک قاشقی غذا بر دهان گذاشت و گفت:

- خیلی گریه کرد. میدونست برگشتم ایرون و میرضم، ولی نمی دونست مرضی ام چیه.  
همش التماس می کرد که به دیدنش برم  
فرامرز سخن او را قطع کرد و پرسید:

- تو چی گفتی؟ می خواای بري دیدنش؟

- نه گفتم حالم بهتره و تا يه ماه ديگه می تونن به تو زنگ بزنن و بوسيله تو از من خبر بگيرن  
- چرا من؟ مگه بهشون گفتی با هم زندگی می کنيم

- البته که نه... فکر کردم ممکنه تا يه ماه ديگه زنده نباشم بهشون گفتم می خوام يکي دو هفته ديگه با تو تماس بگيرم و بعد از اوون تو رو در جريان وضعیتم قرار بدم برای همینم گفتم که می تونه از تو خبر بگيره تا بعدا به دیدنش برم

فرامرز دیگر چيزی نگفت و بقیه شام در سکوت صرف شد. پس از شام اندو با هم ظرفها را جمع کردند وبا کمل یکدیگر انها را شیستند. دو فنجان چای ریختند و با هم به حال خانه رفتند و به تماشای برنامه های شبانيه تلویزیون نشیستند

وقتی چایشان را نوشیدند فرانک بی مقدمه از جایش برخاست و به سوی فرامرز رفت. چند ثانیه مقابلش ایستاد و او را نگریست، سپس دستهای او را از روی زانوانش کرنازد و روی زانوهای فرامرز نشست. فرامرز خندید و چیزی نگفت. فرانک ابتدا سرشن را روی شانه های فرامرز گذاشت صدای نفسهای شمرده اش دل فرامرز را در سینه اش لرزاند، خصوصا وقتی احساس کرد گرمای بسیار تند و شدیدی از نفس او بر روی گردن می ریزد. دستش را بر روی پیشانی فرانک گذاشت و با وحشت گفت:

- عجب تبی داري ... پاشو برم يه ظرف آب بیارم پاشویه ات کنم

- نه نمی خواد می خوام همین جا توي بغلت باشم

- اخه تب داري می سوزی

- عیبی نداره تو بغل تو احساس امنیت می کنم

قلب فرامرز به تندی بر قفس سینه اش می کوفت و نمی دانست چه باید بکند. ناچارا هیچ نگفت و در مقابل خواسته فرانک تسليم شد

مدتی گذشت فرامرز انگشتانش را در میان موهای خوش حالت و عطر اگین فرانک فرو برد و نوازشیش می کرد ... پس از مدتی گفت

- اگه بدونی امشب چقدر خوشکل شدي...الهي من قربونت برم زن قشنگم

فرانک چند لحظه ساكت ماند و زمانی که فرامرز احساس کرد اشک فرانک گردنش را خیس کرده فرانک گفت:

- کاش می تونستم زنده بمونم و محبتهاي تو رو جبران کنم. کاش خدا عمرمو طولاني تر می کرد و هميشه زن تو می موندم..فرامرز دوستت دارم.....

و سپس سينه اش در اثر گريه به ارامي شورع به تکان خوردن کرد و پس از چند لحظه بناگوش فرامرز را به بوسيه گرفت....

فرامرز او را دلداري می داد و نوازشيش می کرد و او همانطور در آغوش فرامرز سر بر شانه اش داشت و از تب می سوتخت . رفته گريه هاي فرانك به پایان رسيد و تنفسش آرام ارام مرتب شد و پس از چند لحظه فرامرز احساس کرد او به خواب رفته است

نيم ساعتي به همين شكل سپري شد و بعد فرامرز خواست او را بيدار کند و به تختخوابش منتقل نماید چندين بار گونه هايش را بوسيد و موهايش را نوازش کرد و صدایش زد:

- عشق من...خانومم .... پاشو عزيزم ، پاشو بيرم بخوابونمت

ولي صدایي از فرانك نشنيد کمي تکانش داد و دوباره گفت:

- مي خوي بغلت کنم و بريم توی اتاق خوابمون؟

اما باز هم صدایي از فرانك به گوشش نرسيد.. يکباره فكري در سر فرامرز موج انداخت و قلبش به سرعت شروع به کوبیدن کرد. دلش نمي خواست اين فكر حقiqet داشته باشد ، به همين دليل مدتی ثابت نشست و هیچ حرکتي نکرد ، اما پس از چند دقiqe ناگهان فرانك را از روی پاهای خود بلند کرد و بر روی ميل نشاند و در عین ناباوری با صحنه اي مواجه شد که هميشه حتی از فكر کردن به آن فرار می کرد... فرانك روی ميل افتاد و سریش بر روی شانه اش خم شد....

فرامرز فرياد کشيد:

- فرانك....فرانکو.....چي شدي؟ پاشو. يه چيزی بگو.....چشماتو باز کن....تو رو خدا نمير، منو تنها نذار....

اما کابوسی که مدتی با فرامرز همراه بود به وقوع پيوست...فرانك مرده بود و صدایي از او بر نمي خواست..فرامرز او را در آغوش کرفت و بوسيد و بوئيد و ساعتي سر در سينه اش نهاد و گريست...پس از اينکه مدتی سپري شد، افكارش را جمع کرد که در آن موقع شب چه باید بکند... و نهايata تصميم گرفت تا صبح فردا هیچ اقدامي نکند

سپس فرانك را در آغوش کشيد و در ميان ضجه هايش به سوي اتاق خوابش روان شد. او را روی تختخواب خواباند و خودش نيز کنارش دراز کشيد. بعد جسد بي جان فرانك را در آغوش گرفت و گريست.

فرامرز تا خود صبح لحظه اي دیده بر هم ننهاد و همواره دست در گردن عشق ناکامش فرانك داشت و مي گريست تا زمانی که سپيده صبح طلوع کرد و خورشيد هم اين منظره عاشقانه رنج آور را به تماشا نشست

سپیده صبح از پنجه اتاق فرامرز و فرانک سرک می کشید و به فرامرز که آزو داشت انشب بی سحر باشد اعلام می کرد که صبح از راه رسیده و او باید با عشقش برای همیشه وداع گوید. غم از دست دادن فرانک اینچنان بر روحیه فرامرز اثر داشت که در همین یک شب او را از پا در آورده بود و تو گویی باران تگرگ جدایی نان بر گلبوته وجودش بارید آغاز کرده که گلبرگهای جوانش را پرپر و تکه تکه نموده.

در تمام طول شب فرانک را در آغوش داشت و سرش را بر روی موهای او گذاشت و می گریست و از اینکه چگونه بی او زندگی کند هراس داشت و به خوبی آگاه بود برای باقی ماندن کنار فرانک باید از بودن و زیستن بگذرد و او این کار را پیشاپیش کرده بود، اما چه مدت زمانی دست فرشته مرگ او را نزد دلدارش می برد؟

در تاریکی مطلق شب تصاویری مقابله دیدگانش جان می گرفتند که او از روی می کرد این تصاویر حقیقت داشتند...او فرانک را می دید که در آستانه در ایستاده شاخه ای رز قرمز در دست دارد و به او می خندد.. این فرانک همانی بود که پیش از سفر به فرنگ و ابتلا به این بیماری شوم و مرگبار می شناخت . از رو می کرد جان به پیکر بی جان فرانک بازگردد و دوباره زنده شود اما این از رو دست نیافتی بود...فرانک برای همیشه می رفت و دیگر باز نمی گشت....

او تا صبح با این تفکرات و رویاها مشغول بود و حالا زمان ان فرا رسید که با مهریانش دلدارش وداع گوید

عقربه ساعت هفت صبح را نشان می داد که فرامرز تصمیم گرفت ابتدا شهروز را از ماجرا با خبر سازد گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن همراه شهروز را گرفت..شهروز خواب آلود حواب داد:

- بله....؟

فرامرز با صدای گرفته گفت:

- منم فرامرز...بخشید بیدارت کردم

شهروز که از حالت صدای فرامرز حدس زد اتفاق ناگواری افتاده دستپاچه پرسید:

- چی شده؟ چرا صدایت گرفته؟

فرامرز بغضش را فرو داد و گفت:

- دیشب فرانک مرد...پاشو زودتر خودتو به این آدرس که می گم برسون...

شهروز باور نمی کرد چنین حادثه ای رخ داده باشد و پس از چندی مکالمه کوتاه با فرامرز آدرس را از او گرفت و گوشی را گذاشت

پس از آن فرامرز با تلفن همراه پرشک ریه فرانک تماس گرفت و از او خواست برای صدور جواز دفن به انجا برود و پزش که مرد بسیار مهریان و خیری بود و شماره تلفنی را برای موقع ضروری

در اختیار فرامرز قرار داده بود ، پذیرفت و پس از گرفتن ادرس قول داد به زودی خودش را خواهد رساند.

شهروز و دکتر همزمان با هم به آپارتمان فرامرز رسیدند . فرامرز با دیدن شهروز خودش را در آغوش امن او رها کرد و با صدای بلند گریست. دکتر با دیدن این صحنه دستی به موهای فرامرز که در آغوش شهروز بود کشید و او را به آرامش دعوت کرد و پس از آن هر سه با هم به اتاقی که فرانک در آن به خواب ابدی فرو رفته بود وارد شدند. دکتر معانه سطحی از فارنک به عمل آورد و بعد ورقه ای نوشت و به دست فرامرز داد

در فاصله ایکه پزشک و شهروز به انجا می رسیدند فرامرز به بهتش زهرا هم تلفن زده و از آنها درخواست آمبولانس کرد. درست زمانی که پزشک جواز دفن را به دست فرامرز داد، زنک در به صدا در آمد و شهروز که برای پاسخگویی رفته بود ، نزد فرامرز آمد و گفت که آمبولانس جلوی در ایستاده

فرامرز باور نمی کرد به این سرعت باید با فرانک خداحافظی کند این خداحافظی با همه وداع ها تفاوتهايي بسياري داشت و تحملش بسي دشوار به نظر مي رسيد

وداعي که پس از ان وصالی در کار نبود ... زمانی که پیکر بی روح فرانک را بروی برانکارد خواباندند فرامرز خودش را روی او انداخت و با صدایی ارام و گرفته در میان گریه ها چیزهایی به او می گفت که هیچ یک مفهوم نبودند. پس از مدتی دکتر بازویش را گرفت و او را از روی برانکارد بلند کرد و در آن زمان فرامرز خطاب به جسم بی جان فرانک گفت:

- آرام بخواب عزیز دلم، منتظرم باش، به زودی میام پیشست.

در آن صبح غم انگیز تنها چهار نفر برانکارد حامل جسم بی روح فرانک را داخل آمبولانس جای دادند و آنان به جز فرامرز ، شهروز ، دکتر و راننده آمبولانس نبودند

تشیع جنازه فرانک در غریبی و تنها انجام شد و تنها فرامرز و شهروز عزادارانی بودن که در تشیع او شرکت داشتند. فرامرز قبر کنار مزار فرانک را نیز برای خودش خرید، چون می دانست تا چند سال دیگر او هم با همان بیماری دارفانی را وداع خواهد گفت و چه زیبا بود که در کنار معشوقه و همسر نازنینش می خفت

او تصمیم گرفت پس از انروز تا زمانی که زنده بود و نفس می کشید در همان آپارتمانی زندگی کند که روزی عطر نفسهای فرانک معطر کننده فضای ان بود..

شهروز نیز در گوشه ای ایستاده و نظاره گر صحنه های وداع عاشقانه و غریبانه فرامرز با فرانک بود و به پایان سرگذشت عشق بی فرجامش و سرانجام کارش با شقايق می اندیشید...

کسی جز فرشته سرنوشت که بر سرگذشت غم انگیز فرانک می گریست از عاقبت کار شهروز و شقايق خبر نداشت.

(قسمت چهل ام)

از چندی پیش شقایق قضایای جدیدی را با شهروز مطرح کرد هر وقت او را می دید می گفت:

- تو باید دیگه به فکر ازدواج باشی. من نمی تونم هر چیز که تو نیار داری برات فرام کنم و بهت بدم . تا همین حالا هم حتی نتونستم کوچکترین نیازهای تو رو بر آورده کنم

شهروز پاسخ داد:

- نه ، من هیچ وقت زن نمی گیرم. چطور می تونم با شخص دیگه ای زندگی کنم ، در حالی که عشق تو تمام قلب منو اشغال کرده؟

و در یکی از همین دیدارها که این قضیه مطرح شد، شهروز در پاسخ گفت:

- اگه قرار باشه ازدواج کنم. باید به طور کامل تو رو از دل و ذهن و زندگیم بیرون کنم. تو راضی به این مسئله هستی؟

شقایق کمی اندیشید و گفت:

- من از خوشبختی تو خوشحال می شم...

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- اره، وقتی فکر میک نم می بینم راضیم که تو بري سر خونه و زندگیت و منو فراموش کني....

شهروز خندهد و گفت:

بی گمان زیباست ازadi ولی من چون قناری دوست دارم در قفس باشم که زیباتر بخوانم  
در همین ویرانه خواهم ماند و از خاک سیاهش شعرهایم را بی آبی های دنیا می رسانم  
این سخنان که پایانی نداشت و فکر و ذهن و روحیه شهروز را در هم ریخته بود و هر کاری می کرد که شقایق در باره ازدواج با او سخن نگوید فایده ای نداشت

بهار فرا رسیده و طبیعت رنگ تازه ای به خود گرفته بود. قلب جوان شهروز از انرژی سرشار بود و دلس می خواست این انرژی را به شکلی تخلیه کند. اما هر وقت که می کوشید انرژی عاشقانه اش را به پای شقایق بریزد او خودش را کنار می کشید و پیشنهاد ازدواج را مطرح می کرد در این گونه موقع می گفت:

- خودت کاری می بینی من به دردت نمی خورم، پس برو به دنبال هم سن و سال خودت....

حتی خود شقایق هم یکی دو مورد دختران خوبی برای خواستگاری به شهرهای معرفی کرد که  
شهرهای به هیچ وجه درباره شان حتی فکر هم نکرد.

شقایق به خاطر اینکه شهرهای بیشتر به ازدواج بیندیشد تصمیم گرفت مدتی با او بداخل اتفاق کند و  
حتی او را از خود براند تا شاید همین رفتار سبب شود شهرهای از او دل بکند و به سوی شخص  
دیگر که از هر نظر مناسب اوست به قصد ازدواج برود.

به همین منظور کم اعتمادی هایش برای چندمین بار آغاز شد.

او شهرهای را دوست داشت و دلش برایش تنگ می شد و این مسئله از دیدارهایش با شهرهای  
کاملاً مشخص بود هر چند که شقایق در دیدارهایش اعتمادی به شهرهای نمی کرد اما دل بی  
تابش از دیدن او ارام می گرفت

از طرف دیگر شهرهای از شقایق دست بردار نبود و هر چه بی مهری از جانب او می دید علاقه  
اش به او بیشتر می شود به هیچ وجه ممکن قصد ازدواج با شخص دیگری را نداشت

شهرهای می اندیشد که اگر به شقایق رسیدگی بیشتری کند او دست از این رفتار ناجوانمردانه  
اش خواهد کشید و از بی محبتی هایش خواهد کاست . ولی اینطور نبود قصد شقایق از این  
رفتارش خسته شدن شهرهای و نهایتاً جدایی از او بود تا بدینوسیله شهرهای فکر ازدواج بیفتند و از  
او دل بکند.....

شقایق از این موضوع غافل بود که شهرهای عشق او را که چون درخت تنومندی در تمام زوایایی  
وجودش ریشه دواند هبود با ارزشمندترین و برگترین گنجینه های دنیا نیز معاوضه نمی کرد و  
هرگز این عشق را از یاد نمی برد

این دوران نیز یکی از زمان هایی بود که فرشته مهربان سرنوشت در گوشه ای نشسته و  
دستش را زیر چانه اش تکیه گاه کرده و بی تابی های دو دلداده را هر کدام برای یک چیز تماشا  
می کرد و هیچ عکس العملی از خود نشان نمی داد

کسی نمی دانست در این لحظات در ذهن و فکر او چه می گذرد و در رابطه با عاقبت این عشق  
در استین چه پنهان داشته است.

در طول این مدت مادر شهرهای چند دختر بسیار ایده ال برای او در نظر گرفته و معرفی کرد که  
شهرهای هیچ یک را حتی برای دیدن نیز نپذیرفت. بهانه اش هم این بود که امادگی روحی برای  
ازدواج نداشته و از این امر واهمه دارد

چون شهرهای به سنی رسیده بود که زمان ازدواجش فرا می رسید و او از هر حیث شرایطش  
برای این امر مهیا شده و امادگی کامل داشت از این رو شمار پیشنهاد دهنگان ازدواج روز به روز  
برایش رو به فزونی می گذاشت

او به هیچ وجه زیر بار نمی رفت و حتی برای دیدن انها نیز قدمی بر نمی داشت. اما از ان جهت  
که فسمت و سرنوشت همیشه در زندگی آدمی نفس های غیر قابل انتظاری بازی می کند.  
زندگی او نیز می باید تغییر مسیر می داد و او به راه دیگری میرفت

روزی مادرش صدایش زد و خطاب به او گفت:

- پسرم ، عزیزم، من برای تو ارزوهای زیادی دارم این حق هر مادریه که آرزو داره پرسشو توی لباس دامادی ببینه ، عروس دار بشه ، نوه هایشو ببینه ، صاحب زندگی شدن پرسشو ببینه و هزار و یک جور مسئله دیگه..... خودم دختری رو برات کاندید کردم و در نظر گرفتم که دلم می خواهد روی مادرتو زمین نندازی و بیای با هم ببریم ببینیمش

شهرروز به آرامی گفت:

- مامان جون، من هنوز برای ازدواج آمادگی ندارم....

مادر نگذاشت جمله اش تمام کند و گفت:

- عزیزم درست که تموم شده، وضعیت مالی ت هم که خدا رو شکر بد نیست، تکلیف خونه و زندگی تم که مشخصه، دیگه چی می خوای؟ هر جوونی توی سن و سال و شرایط تو آرزو داره ازدواج کنه و ثمر زندگیشو زودتر ببینه...تو چرا اینقدر از ازدواج فرار می کنی؟

شهرروز گفت:

- من حوصله این کارا رو ندارم دست کم حالا نمی خوام ازدواج کنم.

مادر دستی به سر شهرروز کشید او را بوسید و گفت:

- الهی مادر به قربونت بره ، من که نمی گم همین حالا باید با همین دختر ازدواج کنی . تو بیا و دل مادرتو نشکن ، بیا با هم ببریم اونو ببین . دلیل نمی شه با دیدن اون حتما باهاش عروسی کنی

و پس از مکث کوتاهی افزود

- مطمئن باش کسی که دوستیش داری هم اگه واقعا دوست داشته باشه از خدا می خواهد تو زودتر ازدواج کنی....

شهرروز برای اینکه از پیشنهاد مادر شانه خالی کند، مرتب بهانه های مختلف می آورد و پس از مدتی که مادر با او صحبت کرد برای اینکه دل مادر را به دست بیاورد گفت:

- باشه قبوله با هم می ریم دختره رو می بینیم ولی اگه نپسندیدم بهم پیله نکنی ها

مادر ذوق زده گفت:

- قربون پسر حرف گوش کن خوبم برم...می دونستم روی مادرتو زمین نمی اندازی....این دختری که من برات در نظر گرفتم هم خودش و هم خونوادش خیلی خوبن....انشالله حتما می پسندی

قرار بر این شد که دو روز دیگر به خواستگاری بروند . شهروز در طول این مدت به تنها مسئله ای که نمی اندیشید همین امر بود ولی تصمیم داشت پیش از اینکه به خواستگاری برود شقایق را از موضوع با خبر کند و او را در جریان بگذارد

شقایق از چند روز قل به همراه خانواده اش به ولای ساحلی شما رفته بود و کمتر با شهروز تماس می گرفت . شهروز هم که دسترسی به او نداشت باید منظر می ماند تا شقایق تماس بگیرد از اینرو به انتظار نشست...

کسی نمی دانست دست سرنوشت برایش چه رقم می زد که در طول این چند رو شقایق هیچ تماس با شهروز نگرفت

بالاخره روز موعود فرا رسید بعد از ظهر ان روز شهروز لباس شیک و تمیزی که زیبایی و جذابیتش را دو چندان می کرد پوشید، صورتش را اصلاح دقیقی کرد ، دست مادرش را گرفت سوار بر اتومبیل شخصی اش که به تازگی خریده بود شد و پس از خریدن دسته گلی زیبا راهی منزل دخترک شدند.

در طول راه شهروز مرتبا می خندید و سر به سر مادرش می گذاشت و می گفت:

- فکر نمی کردم یه روز برم خواستگاری کسی که اصلا نمی شناسمش الهی قربون تو مامان خوب و مهربون و خوشکل خودم برم که منو می بري خواستگاری

- وا...جه حرف‌ا...مگه پسرا با کی می رن خواستگاری؟ با مادرشون می رن دیگه، اونم من که همین یه پسر رو دارم.

شهروز خنده ای از ته دل کرد و گفت:

- نه مامان جون مسئله این حرفا نیستمن فکر نمی کردم روزی برسه که خودم راضی بشم به خواستگاری رم.

- می بینی چقدر شاد و شنگولی؟ شاید قسمت این بوده خدا رو چه دیدی؟

به ناگاه در برابر دیدگان شهروز نقش چشمان زیبای شقایق که نگاه نگرانش دیده به او دوخته بود جان گرفت. شهروز لحظه ای از سرعت اتومبیل کاست و تصمیم بازگشت گرفت، ولی کسی در ضمیر ناخودآگاهش جلویش را گرفت و به رفتن تشویقیش نمود

و شهروز برای اینکه خلا ای در تصمیمش پیش نیاید پایش را بر روی پذال گاز بیشتر فشرد تا سر ساعت مقرر به محل مورد نظر برسند.

(قسمت چهل و یکم)

وقتی به محل خواستگاری وارد شدند ، شهروز بدون اینکه توجه چندانی به اطراف داشته باشد کنار مادرش روی مبل نشست . پس از چند لحظه سرشن را بلند کرد و دور و اطرافش را زیر نظر گرفت.

دخترک را دید که در گوشه ای نشسته و چشم به زمین دارد. شهروز از دیدن ان دختر بر خود لرزید و در دل گفت

پسر حیا کن، خیانت خیانته، نگاه کردن به کسی دیگه به غیر از حقایق هم یه جور خیانته...پس با چشماتم به حقایق خیانت نکن

مدتی گذشت و پذیرایی های مرسوم از شهروز و مادرش انجام گرفت. در طول این مدت شهروز به هیچ وجه حتی نگاهش را هم به سمت ان دختر نظرخورد

در همین احوال بود که کسی در ضمیر ناخودآگاهش گفت

پس برای چی او مدعی اینجا؟ چه خیانتی؟ تو یه پسر آزادی و می تونی به هر کس دلت خواست نگاه کنی. حتی می تونی اونو انتخاب کنی..نگاه کن چه دختر زیباییه....

شهروز دوباره سرش را بلند کرد و دخترک را نگریست. اینبار با همان یک نگاه تمام اعصابی چهره و اندام او را زیر رگبار نگاه نمود و گذرایش گرفت

او دختری زیبا با پوستی سفید و چهره ای گرد و دلنشین بود که موهای خرمایی رنگ و چشم های بادامی تیره اش در تکمیل زیبایی اش نقش بسزایی ایفا می کردند . اندام کاملا متناسب و خوش تراشی داشت که همه اینها موجب شد دل شهروز در پشت میله های دنده هایش فرو ریزد

از این پس شهروز آرامتر شد و با رفتار موزون تری به برخورد هایش ادامه داد. زیبایی و وقار ان دختر سبب شد شهروز در آن لحظات کمتر به حقایق بیندیشد و در نگاه های بعدی که بعضا با نگاه های پر از شرم دخترک تلاقی داشت، خریدارانه او را بنگرد...

شهروز و مادرش ساعتی در منزل انها حضور داشتند و از هر دری سخن گفتند. و پس از مدت زمان کوتاهی که شهروز و آن دختر که آلاهه نام داشت با هم لحظاتی گفتگو کردند، عازم خانه شان شدند

مادر شهروز که از حالات نگاه ها و عمق چشمان فرزندش به پیام دلش پی برده بود ، ذوق زده پرسید

- خب پسرم، دختر رو که دیدی، نظرت چیه؟

- حالا معلوم نیست باید بیشتر با هم آشنا بشیم

- برای بار اول که دیدیش پسندیدی یا نه؟

- فعلا آره تا ببینم بعد چی میشه و همین جواب شهروز موجب شد موحی از شادی در دل مادر مهربانش بر پا شود و نفس راحتی بکشد.

روز بعد هم خبری از شقایق نشد و شهروز که منتظر تماس شقایق بود تا تصمیم نهایی اش را بگیرد ، باز مجبور شد به انتظار بنشیند

از سوی دیگر مادر شهروز برای اینکه او را در تصمیم گیری پاری دهد ، برنامه ای چید تا دومین روز پس از خواستگاری ، شهروز و آلاله با هم دیداری داشته باشند و دور از چشم بزرگتر ها در یک رستوران یا کافی شاپ با هم گفتگو کنند

روزی که قرار بود شهروز و آلاله همدیگر را ببیند نیز خبری از شقایق نشد و شهروز مجبور شد بدون مشورت با او راهی محل قرار ملاقات شود

دیدار آن روز برای شهروز بسیار خوشایند بود پس از آن دیدار شهروز تصمیمش را گرفت، چرا که می دید این دختر همان کسی است که برای زندگی زناشویی می خواسته و چون تا کنون دنبال شخص رویاهایش نگشته پس او را نیافته است

پس از آن دیدار شهروز آتشب در بستر مدتبی به شقایق و عشقش که هنوز تمامی وجودش را در اشغال خود داشت اندیشید و سپس به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح روز بعد حدود ساعت یازده شقایق با شهروز تماس گرفت.... وقتی شهروز صدای خوش آهنگ و آرامش بخش شقایق را از پشت گوشی شنید با شتاب گفت:

- هیچ معلومه کجايی؟ خيلي منتظرت بودم...

- نمي تونستم باهات تماس بگيرم، دور و اطرافم خيلي شلغ بود

و پس از مکث کوتاهی افزود.

- دلم برات خيلي تنگ شده . حالا که صداتو شنیدم خيلي شارژ شدم

شهروز از لحن شقایق که از آن بوی دلتنگی به مشام جانش میریخت تعجب کرد با خود اندیشید عجیبه این زن که تا حالا اینقدر با من بدرفتاری می کرد و می خواست از من جدا بشه، حالا چطور شده دلش برآم تنگ شده و تا این حد پر محبت حرف می زنه؟

پس گفت:

- دل منم برای تو تنگ شده..کی برمی گردي

- از دل تو که خوب خبر دارم، ولی معلوم نیست کی بیام چون مرتب از اینطرف و اونطرف برآمون مهمون میاد

شهروز دوباره به فکر فرو رفت:

این مسئله که می خواهم باهاش در میون بذارم مسئله ای نیست که بشه از پشت تلفن براش توضیح داد، بهتره تلفنی چیزی نگم و منتظر بمونم تا برگردد....

- حتما باید ببینم ، مسئله ای پیش امده که هر چه سریعتر باید درباره اش باهات صحبت کنم

- تلفنی بگو ببینم چی شده؟

- نمی شه باید حتما ببینم

- چی شده که نمی تونی پشت تلفن بگی؟

- خودتو ناراحت نکن مسئله مهمی پیش نیومده ، وقتی او مدي بہت می گم... فقط زودتر برگرد

- بگو دیگه جون به سرم کردي

- نمی تونم پشت تلفن چیزی بہت نمی گم

در آن زمان کمی دور و اطراف شقایق شلوغ شد و او دیگر نتوانست مکالمه اش را با شهریور ادامه دهد. پس گفت:

- باشه زود بہت زنگ می زنم، فعلا کاري نداري؟ دیگه نمی تونم صحبت کنم

- نه عزيز دلم ، خدا حافظ

تماس قطع شد... و شهریور هنوز بلا تکلیف بود . او چاره ای نداشت مگر اینکه خودش به تنها یی درباره آینده اش تصمیم بگیرد

(قسمت چهل و دوم )

روزها با شتاب از پی هم می گذشتند و شهریور آرام آرام با آلاه انس می گرفت. از طرفی هنوز شقایق از شمال بازنگشته بود. شهریور که همسر آینده اش را پسندیده و از طرف او هم مورد پسند واقع شده بود، آماده می شد تا خانواده تدارک مقدمات بله بران رسمی را بینند.

در طول این مدت که دو سه هفته ای طول کشید شهریور با آلاه چندین بار دیدار داشت و تمامی مسائلی ا که لازم می دانستند و با هم مطرح کرده بودند.

شقایق نیز چند بار با شهریور تماس گرفته و اظهار دلتنگی شدید می نمود

او در یکی از تماسها گفت:

- نمی دونم چرا خیلی دلم شور می زنه... اونجا چه اتفاقی افتاده که به من نمیگی؟

و شهروز که قصد داشت تا وقتی او را ندیده کلامی درباره ازدواج به لب نیاورد گفت:

- اتفاق مهمی نیفتاده

شقایق بلافاصله گفت:

- اگه اتفاق مهمی نیفتاده چرا نمی گی چی شده؟

- صلاح بر اینه که جصوری بہت بگم

و پس از سکوت کوتاهی افزود....

- هر چی دیرتر برگردی و به دیدن من بیای به ضرر خودته

- چرا؟

چون دیگه برای هر کاری دیر میشه ، دیر دیر....

باز مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

- دلم نمی خواهد وقتی اومدی تقصیری رو گردن من بندازی. من بارها بہت گفتم سعی کن زودتر بیای

شقایق که دلشوره از صدایش می بارید گفت:

- خب چکار کنم؟ اینجا گیر افتادم، وگرنه دل خودم خیلی برات تنگ شده برای دیدنت لحظه شماری می کنم.

سپس کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- می دونی عزیزم وقتی مدتی باهات حرف نمی زنم و صداتو نمی شنوم کلافه می شم. تا کوچکترین فرصتی پیدا کنم زود میام بہت زنگ می زنم و یه کم آروم می شم....

ناگهان شهروز بدون مقدمه چینی گفت:

- بیینم ، نکنه اونجا حواست پی چیزی یا کسی رفته که نمی تونی بیای و بینی باهات چی کار دارد؟

شقایق که پیدا بود از این جمله شهروز افسرده و غمگین شده گفت:

- هیچ معلومه چی داری می گی؟ مگه چند بار توی مدت این چهار پنج سال دنبال کس دیگه ای بودم که تو به خودت اجازه می دی این حرف را بزنی؟ در ضمن وقتی تو رو دارم که همه کار برآم می کنی و هر چیز که می خواهم بلافاصله برآم فراهم می کنی دیگه مگه عقلمنو از دست دادم که سراغ کس دیگه ای برم؟

شهروز خنده کوتاهی کرد و گفت:

- خدا کنه همینطور باشه ، و گر نه به خدا اگه هر وقت بفهمم به من خیانت کردي خودم با  
دست های خودم می کشمت.

- این حرف از تو بعیده یه لحظه هم به من شک نکن. تموم دل منو عشق تو پر کرده . هر جا که  
می رم تو رو می بینم و صدای تو توی گوشمه....

و پس از کمی سکوت افزود:

- دیگه نشنوم از این حرف به من بزنی ها...خیلی بهم بر می خوره و ناراحت می شم.

پس از آن مدت زمان کوتاهی با هم صحبت کردند و بعد خداحافظی کردند.

چند روز به مراسم بله بران شهروز مانده بود که یک روز صبح زود شقایق با او تماس گرفت.

پس اینکه شهرورز گوشی را برداشت صدای خوش آهنگ شقایق در گوشش طنین انداخت:

- سلام عزیزم ، صحبت بخیر

- سلام.... چطور صبح به این زودی زنگ زدی؟

شقایق خندید و گفت:

- دیشب به تهران رسیدم فکر کردم تا از خونه بیرون نرفتی باهات تماس بگیرم و قرار ملاقات  
بداریم

- کی؟ کجا؟

و شقایق پاسخ داد:

- همین امروز صبح یک ساعت دیگه جای همیشگی چطوره؟

شهرورز پذیرفت و بلافضله تلفن را قطع کرد تا برای رفتن و دیدن شقایق خودش را آماده کند.

شهرورز یک ساعت بعد در محل مقرر حاضر شد و پس از چند دقیقه شقایق به او پیوست و داخل  
اتومبیلش نشست

پس از سلام و احوالپرسی و تازه شدن دیدار شقایق گفت:

- بگو بینم چی شده جون به لیم کردی؟

شهرورز نگاه عمیقی به چشممان ملتهد شقایق انداخت و پاسخ داد:

- خودت چی فکر می کنی؟

شقایق به ارامی سرش را تکان داد و گفت:

- هیچی ، حتما تازگیا با کسی دوست شدی

- نه ای کاش همینطور بود  
و بعد افزود:

- همین جمعه به برونه  
شقايق از شنیدن اين جمله يكه شدیدي خورد ولی سعي کرد به خود مسلط باشد ، پس گفت:

- خب به سلامتی ..... حالا طرف کي هست؟

- يکي از دوستاي مامان معرفي کرده دختره خيلي خوبه خونواده شم خيلي خوبين  
و عکس او را از داخل کيف حبيبي اش بيرون کشيد به طرف شقايق گرفت و گفت:  
- ببين خيليم قشنگ و تو دل بروست

شقايق عکس رقيبیش را از شهرورز گرفت نگاه دقیقی به ان انداخت و با عمي که نتوانست آنرا  
پنهان کند گفت  
- آره قشنگه مبارک باشه

او سعي مي کرد تسلط خود را حفظ کند و نشان ندهد چه غم عظيمي از اين خبر در دلش  
نشسته اما چندان موفق نبود و پس از چند ثانیه سکوت گفت:

- خب حالا کجا بريم  
- بهتره بريم يه کافي شاپ بشينيم با هم صحبت کنيم  
- راجع به چي؟  
- من خيلي حرفا دارم که باید با تو بزنم

شقايق پذيرفتا شهرورز مسیرش را به طرف يکي از بهترین کافي شاپ هاي شهر تغيير داد  
چند دقیقه بعد مقابل کافي شاپ مورد نظر از اتومبيل پياوه شد و به طرف آن مكان که در آن  
وقت روز بسيار خلوت بود به راه افتادند. وقتی پشت ميز هميشگي در ان محل خاطره انگيز جاي  
گرفتند و شهرورز سفارش دو عدد کافه گلاسه به همراه کيک داد شقايق به شهرورز کرد و گفت:

- حالا مي خوي چكار کني؟  
شهرورز به آرامي همینطور که بستني را در شير قهوه اش حل نگاهي به چشمان شقايق  
انداخت و گفت:  
- به نظر تو چكار باین بکنم؟  
شقايق ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم خودت صلاح زندگیتو بهتر می دونی حتما توی این مدت یه تصمیمی گرفتی دیگه  
- اینهمه بہت گفتم زودتر بیا برای همین بود می خواستم با تو تصمیم بگیرم مگه تا کی میشه  
مردمو معطل گذاشت و جواب درست و حسابی بھشون نداد؟ منم که دیدم تو نیومدی خودم  
تصمیم گرفتم کار رو تموم کنم.....

شقایق میان جملات شهروز پرید و گفت:

- من که حرفی ندارم خیلی هم خوشحالم فقط می خوام بدونم با من می خوای چکار کنی؟  
شهروز ابتدا چیزی نگفت جرעה ای از نوشیدنی اش نوشید و سپس ارام و شمرده گفت:

- حقیقتش اینه که درست نمی دونم باید چکار کنم، از طرفی عشق و علاقه به تو لحظه به  
لحظه زیادتر می شه و از طرف دیگه فکر می کنم اگه کسی از ارتباطم با تو با خبر بشه دخل هر  
دومون او مده حالا اینش مهم نیست من چطور می تونم از همسر عقدیم که بذارم و بعث محبت  
نکنم؟

و پس از مکث کوتاهی افزود:

- اینم یکی از مشکلات بود که تفاوت زیاد سنی مون بالاخره جلوی راهمون گذاشت  
بغض کلوی شقایقرا در هم می فشد اما می کوشید شهروز پی به تغییر حالات درونی اش  
نبرد. پس از چند لحظه که به سختی بغضش را فرو داد گفت:

- مگه این همه مرد دو زنه وجود نداره؟ تو هم یکی از اونا، فکر کن دو تا زن داری  
شهروز سخن شقایق را قطع کرد و گفت:

- مگه خود تو نبودی که هي می گفتی ازدواج کن، ازدواج کن، من همون کاری رو کردم که تو  
دو سال بود بهم می گفتی

شقایق دست شهروز را گرفت و گفت:

- آره من بودم که می گفتم، حالا هم حرفی ندارم. تو حقته که ازدواج کنی من برای تو هیچ  
وقت اونی که می خواستی نبودم و نمی تونستم باشم. تو کار درستی کردی و منم حرفی  
ندارم

و پس از مدت کوتاهی که در سکوت گذشت، شقایق ادامه داد:

- ولی از من نخواه که ترکت کنم، من نمی تونم تو رو فراموش کنم.  
شهروز این ظلم رو در حق من مرتکب نشو

شهروز که از شدت ناراحتی و غم به خود می پیچید دست شقایق را نوازش داد و گفت:

- عزیزم اول یه خورده از کافه گلاسه ت رو بخور تا گلوت باز شه بعد با هم بیشتر صحبت می کنیم

شقایق بی انکه اراده ای از خود داشته باشد انچه شهروز گفته بود را عمل کرد و بعد چشمانش که اشک در آن حلقه زده بود را به شهروز دوخت

شهروز گفت:

- سعی کن یه خورده آروم باشی...من هیچ وقت تو رو کنار نمی ذارم، اما قبول کن که بهتره ارتباطمون محدودتر بشه اگه مث همیشه بخوایم هر دقیقه همدیگه رو بینیم که نمیشه شقایق چیزی نمی گفت و همینطور دست شهروز را در دستانش می فشد و به چشمانش دیده دوخته بود

چند لحظه بعد شهروز ادامه داد:

- می دونم برات سخته ولی یه مدت که بگذره عادی میشه حالا تو بگو بینم نظر تو چیه بهتر می دونی چه کر کنم

- شهروز جان شهروز... خیلی دوست دارم به خدا خیلی دوست دارم اینو تازه می فهمم ادم تا وقتی چیزی رو داره قدرش رو نمی دونه ولی وقتی از دستش میده.....

در اینجا حمله ش را نا تمام گذاشت سرش را بر روی دست های شهروز نهاد و تکان های شدید شانه هایش نشان از گریه آرام و بی صدایش داشت

شهروز به آرامی دلداری اش می داد

- خانومی نازم الهی فدات بشم عشق اول و آخر من تویی کی گفته تو منو از دست دادی ؟ من تا روزی که بمیرم هیچ کس رو اندازه تو دوست ندارم اینقدر بی تابی نکن باشه هر کاری تو بگی می کنم اصلا همین امروز همه چی رو بهم می زنم....

شقایق سرش را بلند کرد و چشمان خیس از اشکس را به چشمان شهروز که اکنون همان عشق گذشته از آن می تراوید دوخت سپس سیگاری روشن کرد و گفت:

- نه این کارو نکن من یه جوری با خودم کنار میام

شهروز با نوک انگشتیش اشک را از چهره دلدار دیرینش ربود ان را به زبان خود کشید و گفت

- الهی من فدای اشکای عاشقونت بشم که برای من میریزی اخه تو چه جوری می تونی با خودت کنار بیای

- نمی دونم نمی دونم ممکنه به قدری به اون طرف حسادت کنم که حتی دیگه نخوام بینیمت

شهروز گفت:

- نه دیگه این کارو نکن...سعی کن به خودت مسلط باشی و بهتر فکر کنی  
و چند لحظه سکوت میان آن عاشق و معشوق حاکم شد شقايق سخت به فکر فرو رفته بود و  
شهروز از این وضعیت شقايق شدیدا می هراسید

سپس شهروز گفت

- خانومی خوشکلم به چی فکر می کنی  
شقايق مثل ایکه از خوابی عمیق بیدار شده باشد پلک هایش را چندین بار به هم زد لبخندی  
حزین روی شهروز پاشید و گفت

- هیچی داشتم به این فکر می کردم که یه موقعی بود که هر وقت می خواستم با یه تلفنم هر  
جا می گفتم حاضر می شدی ، اما حالا چی؟ دیگه که نمی تونی اونطوری باشی یه موقع  
نامزد پیشته یه وقت توی خونه اونا هستی و هزار و یک حور مسئله دیگه که تو رو از من می  
گیره تو دیگه نمی تونی همون شهروز سابق باشی

شهروز دست شقايق را در دستهایش محکمتر فشرد و گفت:

- این حرفا رو نزن ، من همون شهروز سابقم هر جایی توی هر وضعیتی که باشم تا تو اراده  
کنی هر جا که بخوای حاضر می شم. هیچ کس نمی تونه من و تو رو از هم جدا کنه  
ناگهان شقايق پرسید:  
- راستی اسمش چیه

شهروز سرش را به زیر انداخت قطعه از کیک را در دهانش گذاشت و گفت:

- آلاه، اسمش آلاه س...

باز شقايق به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه دوباره این شهروز بود که او را از سیاه چال فکر  
بیرون می کشید:

- باز دیگه داری به چی فکر می کنی؟

شقايق با نگاه عاشقش به چشمان شهروز نگریست و گفت:

- یادته اون روز اول توی خونه فرمزاينا به من گفتی اسمتونم مث خودتون گله؟

شهروز خنديد و گفت:

- آره یادمه چطور مگه؟

شهايق آخر سیگارش را در زیر سیگاري روی میز خاموش کرد و گفت:

- به اون که نگفتي اسمتون گله؟ ببينم نکنه يه موقع حرفائي که به من مي زدي و کاريکي که برای من مي کردي برای اونم بکني ها . همه اونا منحصر به خود منه اگه اين کارو بکني ازت راضي نیستم

بعد به آرامي خودش را به شهروز نزدیک کرد و ادامه داد:

- شهروز تو رو خدا راست بگو، اون کاريکي که برای من کردي ، برای اونم مي کني يا نه؟ تو رو خدا بگو؟

و دوباره گکريه اماش نداد تا جمله اش را به پایان برساند

شهروز دوباره کوشید آرامشيش را باز گرداند و گفت:

- نه عزيز دلم من هیچ وقت کاريکي که برای تو کردم و حرفائي که به تو زدم به هیچ احدي نمي زنم...اینوه بعثت قول مردونه مي دم....

سپس دست شقايق را به لب هايش نزدیک کرد و بوسيد و سعي کرد او را آرام کند

اندو مدتی در انجا مقابل هم نشستند و سخن گفتند و سپس عازم رفتن شدند. شهروز به شقايق قول داد هرگز فراموشش نکند و هیچ کس در قلبش جاي او را نگيرد و همينطور شقايق هم....

(قسمت چهل و سوم)

آن روز وقتی شقايق به خانه رسید باورش نمي شد که شهروز در شرف ازدواج باشد فکر مي کرد خواب مي بیند ولی اين موضوع حقيقتي اجتناب ناپذير بود و او باید آن را مي پذيرفت و با اين واقعيت کنار مي آمد تنها اميدش به قول هاي شهر و بود و با ياد آوري آنها خودش را دلداري مي داد

هنگامی که وارد خانه شد احتياج به تنهايي و تفكير داشت. از اين رو خودش را به اتاق خوابش رساند در را پشت سر بست نوار کاستي را داخل ضبط گذاشت و صدای موزيك ملايمى فضاي اتاق را انباشت...سپس خودش را به پشت روی تختخواب انداخت و به فکر فرو رفت

به روزهای که با شهروز گذرانده بود انديشيد به اينکه در طول اين مدت چه بلاهایی به سراو اورده بود ولی او هنوز پابرجا مانده و با بي وفايي ها سوخته و ساخته بود

اين تفكير در ذهنش شكل مي گرفت که هیچ کس نمي تواند مانند شهروز عاشق باشد و عاشقي کند. دل شهروز دريا بود و او ماهي آن دريا

این تفکر در ذهنیش شکل می گرفت که هیچ کس نمی تواند مانند شهروز عاشق باشد و عاشقی کند. دل شهروز دریا بود و او ماهی آن دریا و یا دره ای ژرف و سبز که او زنبق سپید ان باشد...

لحظات به سنگینی بر شقایق می گذشت و صدای آوازه خوان عمش را تشید می نمود  
«سفر به عمق چشمات ، هجرت عرب و عاشقانه بود....

سفر غریبی داشتم توی اون چشم سیاهت

سفری که بر نگشتم گم شد توی نگاهت

یه دل ساده کوله بار سفرمن بود

چشم تو مثل یه سایه همه جا همسفرم بود

من همون لحظه اول آخر راهو می دیدم

تپش عشق تو رگهام عاشقونه می شنیدم

تو شدی خون تو رگهام من دیگه خودم نبودم

برای نفس کشیدن حالا محتاج تو بودم

وای اگر همسفر بعد از این در سفر بی تو من تنها باشم»

او با خود می اندیشید که چرا باید زندگی و سرنوشت با همراهانش چنین بازی های تلخی داشته باشد؟ چرا نباید محبت نهفته در دلش را به مصدق تمام عیار عشق که شهروز بود ابراز می داشت؟ و حالا که در بحر عمیق نا امیدی دست و پا می زد و چیزی برای از دست دادن نداشت، چاره ای جز تن به قضا دادن در برابر خود نمی دید

چندین بار گریه به سراغیش آمد ولی جلوی خودش را گرفت و با اشک هایش مبارزه کرد تا فرو نریزد

تصویر چهره شهروز لحظه به لحظه مقابل دیدگانش زنده تر جان می گرفت و بسان نمکی بود که بر زخم هایش پاشیده شد

تا کنون چنین غم عظیمی فضای دلش را در بر نگرفته بود همه چیز پیش چشمش بی رنگ و بی روح بودند وسکوت مرگباری بر در و دیوار قلب پژمرده از دردش پنجه می کشید. او که در آن زمان عشق را با تمام عظمتیش دریافت و لمس می کرد با خود می اندیشید که ای کاش زودتر به این حال قشنگ دست یافته بود و شهروز را از دست نمی داد

بر تمام کسانی که در اطرافیش باعث شدند که او نتواند شهروز را آن طور که باید و شاید برای خودش حفظ کند ، لعنت میفرستاد از همه تنفر داشت ، از همه اطرافیانش که سد راهش برای رسیدن به شهروز بودند

احساس می کرد غنچه عشق در سینه اش در حال مردن و پژمردن است و بغض دوری و از دست دادن شهروز راه نفسش را می برد اما با خود گلنجار می رفت تا قطره ای از آن فرو نچکد

در آسمان ذهنیش تصویری دیگری چز عشق شهرهور شکل نمی گرفت و در روزگار چون شبیش ستاره ای جز ستاره محبت شهرهور نور افسانی نمی کرد و در ضمیرش با خود می گفت، شهرهور که روزی شقاپق در چشم و دلش بهترین و عظیم ترین عشق ها را به تصویر می کشید و او که عاشقتین مرد دنیا بود چگونه توانست عشقش را زیر پا بگذارد و به دنبال کس دیگری برود...؟

دل کندن از آشیانه عشق برایش غیر قابل باور و بسیار دشوار می نمود و او هرگز نمی توانست در سینه اش عشق تازه ای بپروراند و ان را جایگزین عشق تمام عیار شهرهور کند. پس باید به آینده چشم می دوخت و با دل عاشق رنجورش مدارا می کرد و تازه این شروع ماجرا بود....

تدارکات عروسی شهرهور به سرعتی باور نکردنی انجام شد و از انجا که تقدیر بازیگرانش را به هر ترتیب ممکن به سوی سرنوشت هایشان می کشاند شهرهور نیز به سرعت به سوی زندگی جدیدیش گام بر می داشت.

پس از بله بران و توافق دو خانواده بر سر مسائل مرسوم و تعیین تاریخ جشن عروسی ، شهرهور با الله و به همراه گروهی از نزدیکان برای خرید وسایل عروسی عازم مراکز خرید شهر شدند گاه شهرهور با ور نمی کرد زمان مراسم ازدواجش نزدیک است و با خود می اندیشید که خواب می بیند چرا که خانواده ها برای جسم عروسی ان دو جوان تاریخ بسیار نزدیکی را مشخص کرده بودند

در طی این مدت شهرهور تماس های متعددی با شقاپق داشت و انها کماکان از هم با خبر بودند شقاپق به شدت افسرده شده بود اما می کوشید تا شهرهور به این حالتش پی نبرد با این وجود شهرهور که در طی این چهار پنج سال شناخت کاملی از شقاپق پیدا کرده بود به خوبی از وضعیت جدیدی شقاپق اگاه شده و تلاش می کرد به او اطمینان دهد در این میان چیزی نسبت به او تغییر نکرده است و او در دل شهرهور جایگاه خودش را از دست نداده

به هر جهت شقاپق با تجربه تر از آن بود که موقعیت خودش را در آن وضعیت خاص در نیابد

یکی از خصائص فردی منفی شقاپق که همیشه موجب شکست او در طولانی مدت می شد این بود که تصمیم های بسیار عجلانه و دقیقا برخلاف منطق حاکم بر موقعیتش می گرفت. او در تمام وقایع و حوادثی که برایش رخ می داد ، کاملا تک بعدی فکر می کرد و نهايتا تصمیم می گرفت.. از اينرو همیشه تصمیم هایش غير عادي بود که امکان داشت اگر مدتی صبر پیشه می نمود نتیجه خيلي بهتری نسبت به تصمیمي که گرفته بود نصیبیش شود

در این موقعیت جدید نیز شقاپق نتوانست تصمیم صحیح را اتخاذ کند او با نفوذی که بر شهرهور داشت قادر بود جای پایش را در دل او و زندگیش محکمتر کند، ولی در آن زمان به تنها مسئله ای که فکر نمی کرد همین امر بود

به هر شکل کارت های دعوت را چاپ شد و خانواده های عروس و داماد در صدد دعوت میهمانانشان بودند

شهروز تصمیم گرفته بود حتما شقایق را برای مراسم عروسی اش دعوت کند و پیشاپیش از او قول گرفته بود که حتما در این جشن شرکت نماید شقایق نیز با اینکه هرگز دلش نمی خواست پادشاه سرزمن آرزوهاش را در لباس دامادی و در کنار عروس دیگری ببیند تنها به دلیل اینکه شهروز دلخور نشود دعوتش را پذیرفت.

شهروز نمی دانست به چه شکل شقایق را به جشن دعوت کند... مدتها در این رابطه اندیشید و نهایتا فکرش بر این موضوع متمرکز شد که توسط فرامرز و یگانه نسرين و به بهانه او شقایق را به این مراسم فراخ واند

همین کهر را هم انجام داد و شبی به اتفاق دوست با وفایش فرامرز که مدتها بود که پس از حادثه مرگ فرانک دوباره تقریبا به حالت عادی بازگشته بود و به شرکت می امد کارتهای دعوت نسرين و شقایق را به منازلشان برد و به دستشان رساند

ان شب شب غریبی بر شقایق گذشت او که خانه دلش به شدت روی به ویرانی گذاشته بود در تمام طول این مدت که به جشم مانده بود با اشک هایش جنگید تا از خانه سرشار از غم دیدگانش که رنگ درد و غضه از در و دیوارش می بارید فرو نریزند.

(قسمت چهل و چهارم)

تاریخ جشن عروسی شهروز فرا رسید او از صبح زود به دنبال خرده کاری هایی که هنوز انجام نشده بود به این سو و آن سو سر می کشید. حوالی ظهر به آرایشگاه رفت تا برای شب سر وصورتش را بیاراید. در همین اثنا شقایق به تلفن همراه شهروز تماس گرفت و گفت:

- سلام

- علیک سلام چه عجب یادی از ما کردی

- دلم برات تنگ شده بود

شهروز خنده مختصری کرد و گفت:

- چطور شد امروز زنگ زدی؟

شقایق نفس عمیفي کشید و گفت:

- بیخشین نباید امروز مزاحمت می شدم... حالا کجا هستی؟

- آرایشگاه

سپس افزود:

- امشب که میای عروسی؟

- نمی دونم نمی دونم هنوز معلوم نیست.

شهروز با عجله و با تندی پرسید

- چرا مگه قرار نشد بیای؟

شقایق با صدای غمگینش پاسخ داد:

- هنوز نتونستم خودمو راضی کنم.

شهروز بدون معطلي گفت:

- من به اين حرفا کاري ندارم وقتی وارد سالن شدم دلم مي خواه اونجا ببینمت. تو باید قبل از من اونجا باشي متوجه شدي؟

- سعي مي کنم

آرایشگر که از دوستان قدیمی شهروز بود يکی از میزهای آرایش را مخصوص او تر و تمیز کرده و در این لحظه به شهروز اشاره کرد که آماده انجام کارهای ارایشی بر روی اوست.

به همین دلیل شهروز به شقایق گفت:

- دیگه نمی تونم باهات صحبت کنم چون میز آرایشم آماده است. پس حرفامونو با هم زدیم. تو باید قبل از من توی سالن جشن باشي. بغض گلوی شقایق را در خود می فشد اما باز هم بر خود مسلط شد و گفت:

- باشه سعي مي کنم قبل از تو برسم....

پس از اينکه کار شهروز در آرایشگاه به پایان رسید عازم خانه شد. لباس دامادي اش را پوشید و سپس به گل فروشی رفت تا اتومبیل گل زده و دسته گل دست عروس را از انجا تحويل بگيرد.

سپس به دنبال همسر آينده اش به آرایشگاه زنانه رفت و او را با خود به مراسم عقد کنان برد.

پس از عقد وقتی میهماناني که برای عقد دعوت شده بودند، همگی به سالن عروسی رفتند عروس و داماد در محل عقد ماندند تا عکس هاي يادگاري بگيرند...

ساعتي گذشت و هنگامي که شهروز تصميم گرفت به سالن جشن برود عقيبه ساعت ساعتي را نشان مي داد که معلوم بود اكثرا مدعون به سالن رسیده اند... پس شهروز آلاله وارد جشن عروسی شدند.

آنها پس از ورود به حشن ابتدا با والدینشان دیده بوسی کردند و بعد با مشایعت گروهی از نزدیکان به خوش آمدگویی به میهمانها پرداختند.

قلب شهریور در سینه اش به شدت می کوفت. هر چه در میان جمع می گشت نه از شقایق خبری بود نه از دیگر کسانی که به همراه او به انجا دعوت کرده بود.

او و همسرش به تک تک میهمان ها خوش آمد گفتند و وقتی به گروهی از آخرين مدعونی که در گوشه اي از سالن نشسته بودند رسیدند ناگهان نگاه شهریور در نگاه عمگین و ماتم زده شقایق گره خورد...

او در چشم هایش هزاران جمله ناگفته داشت که هر یک را با دنیای غم بر دل شهریور حک می کرد و با حالتی که خواستن و نیاز از آن می بارید به شهریور چشم دوخته بود.

از لحظه اي که شهریور شقایق را دید او را کاملا زیر نظر گرفت تا زمانی که به گروه آنها رسید... با نسیرین و یگانه احوالپرسی کرد و بعد دستش را به سوی شقایق دراز کرد با او دست داد و از آمدنش به حشن آنها تشکر کرد

وقتی از انها جدا شد دست در دست همسرش به سسوی محلی که برای آنها پیش بینی کرده بودند رفتند.

شهریور دوباره نگاهی به جایی که آنها نشسته بودند انداخت و دید که شقایق هنوز با نگاه نگرانش او را بدرقه می کند.

در آن لحظات غم سنگینی فضای سینه شهریور را فرا گرفت چرا که همیشه در رویاهاش آرزو داشت در لباس دامادی کنار شقایق که جامه اي سپید به تن دارد گام بردارد. اکنون شقایق گوشه اي نشسته و با حسرت و درد او را می نگریست...

شهریور از انتخابش بسیار راضی بود و از این نظر هیچ مشکلی نداشت، چون همسرش بسیار زیبا و فهمیده بود و از همه لحاظ جفت و یار خوبی برایش به شمار می رفت. در آن لحظات این عشق بود که پس از چندی درون سینه شهریور سر بر آورده و در چهار چوب قلبش طوفانی بریا می کرد...

به هر شکل ممکن شهریور بر خود تسلط یافت و خنده بر لب آورد.

در تمام طول مراسم شهریور و شقایق لحظه اي چشم از هم بر نداشتند و از راه همین نگاه ها با هم سخن ها گفتند. در این بین چهره شقایق که غمزده و بی سرانجام به شهریور نگاه می کرد، لحظه اي باز نشد و او که تمام آمال و آروزهایش بر باد رفته بود خود را در عمق چاهی ژرف و عمیق گرفتار می دید که هیچ کوره راهی برای نجاتش وجود نداشت.

اواسط شام پس از اینکه عروس و داماد شامشان را کشیدند و میل نمودند و بقیه مدعونی مشغول صرف شام شدند شهریور نزد شقایق و نسیرین رفت و پس از خوش آمدگویی دوباره لحظه اي روی صندلی کنار شقایق نشست. یعد از چند لحظه آرام به شقایق گفت:

- می دونم توی دلت چی میگ ذره خودت اینطوری خواستی

- توی دل من فقط آرزوی خوشبختی تو رو دارم اینو مطمئن باش...

شهروز سرش را به گوش او نزدیکتر کرد و آرامتر از گذشته گفت:

- توی قلب من هیچ کس جای تو رو نمی گیره عشق همیشگی من تویی و قلب من فقط مال خودته

- می دونم این موضوع بهم ثابت شده هیچ کس توی قلب تو مت من نمیشه...

- پس دیگه نگران چی هستی؟

- هیچی وقتی تموم امیدهای آدم نا امید میشه و دیگه راهی برگشتن باقی نمی مونه طرز نگاه آدم به اطراف عوض میشه

این جمله در شهروز تاثیر عمیقی داشت به طوری که بی اختیار دست شقایق را گرفت و گفت:

- این طرز فکرت کاملاً غلطه جایگاه تو توی زندگی من مشخصه فقط خودت اشتباهات گذشته رو دوباره مرتكب نشو

شقایق به رویش لبخندی پاشید و بی اراده دستی به صورت شهروز کشید. سپس شهروز از کنار آنها برخاست از نسرين و یگانه اجازه خواست و به نزد همسرش بازگشت.

تا آخری لحظات جشن شقایق در آنجا ماند با اینحال که لحظه های برایش به سختی می گذشتند. اما برای اینکه شهروز ثابت کند تا چه هد برایش ارزش قائل است با تمام دردها و رنج ها ساخت و دم بر نیاورد حتی گاهی اوقات لبخندی محزون به روی شهروز می پاشید که فکر کند آرام گرفته است. ولی شهروز از دل او خبر داشت....

وقتی شقایق به قصد خداحفظی به اتفاق یگانه و نسرين به نزد عروس و داماد آمدند شقایق به آرامی به شهروز گفت

- دختر قشنگی رو انتخاب کردي. آرزوی من سعادت و خوشبختی توست.

- عشق من به تو مت یه اقیانوس عمیق و بی انتهای است که هیچ وقت خشک نمیشه، اما با دست سرنوشت و تقدیر چه میشه کرد؟!

پس از اینکه شقایق از جشن عروسی شهروز به خانه بازگشت احساس می کرد به مکان غریبی وارد شده که با او هیچ گونه سنتی ندارد. درها و دیوارها، چشم و گوش و دهان در آورده لب به سخن گشوده و مواده اش می کردند که چرا کسی که تا آن خد شیفته و عاشقش بود را به این راحتی از دست داد...

هاله در اتفاقش خواب بود.

او که خودش را در سرخد جنون می دید، کیفیش را به گوشه ای پرت کرد، دستیش را به روی گوشها یا شست تا صدای مبهم در و دیوار را نشنود و به سوی اتاق خوابش دوید در را پشت سر خود بست لباسها یا شست را با شتاب از تن بیرون آورد روی تختخوابش نشست و بغض این مدت که در سینه نگهداشته بود را رها کرد.

گریه امانش نمی داد. همچون مار به خود می پیچید و می گریست. تصور اینکه در این لحظه به شهروز در کنار همسرش چه می گذرد اتش به جانش می کشید غیرتی آمیخته با حسادت تمام وجودش را در خود می گرفت... هر گاه این تفکرات در مغزش جان می گرفتند بی اراده از جایش بر می خاست و به همراه حق هق گریه سرش را به دیوار اتفاقش می کوبید، بلکه کمی آرام بگیرد.

در این لحظات به ناگاه پرده ای از مقابل جشم‌مانش کنار رفت و لحظاتی را که در گذشته در کنار شهروز گذرانده بود به شفافیت یک فیلم سینمایی در برابر دیدگانش جان گرفتند.

روزهایی را می دید که شهروز التماسیش می کرد و از او طلب ذره ای عشق می نمود ولی شقایق محبتش را از آن عاشق شیفته دریغ می کرد و با سنگذلی تمام سرش را به علامت نه بالا می انداشت... روزی را می دید که با کمال بی رحمی و در عین ستم شهروز را از خانه اش بیرون کرده و او را از خود رانده بود... روزهایی را به نظر می آورد که شهروز به خاطر عشقی که نهفته در دلش داشت تمام اندوخته اش را در اختیارش می گذاشت تا او هرگز احساس تنها یی نکند و با خیالی راحت و آسوده زندگی را بگذراند

با زنده شدن این تصاویر روش زخم‌ها یش که تا آن روز سرباز نکرده بودند به سوزش افتادند و او در دل نالید...

(( آره...آره ... به خدا اگه یه عاشق به تمام معنا توی دنیا وجود داشت تو بودی... تنها تو بودی که منو فقط به خاطر خودم دوست داشتی چرا من قدر تو رو توی این چند سال ندونستم؟ چرا عشقی رو که هر لحظه بیشتر و بیشتر در من حلول می کرد و شکل می گرفت تشخیص ندادم؟ حمقه...حمقه که به چنین سرنوشتی دچار بشم.. من می تونستم توی اون موقعیت هر چی شهروز می خواست بهش تقدیم کنم ولی از کوچکترین ذره محبت نسبت به اون دریغ کردم...بکش بکش شقایق خانم که سزاوارش هستی....

او تا صبح چندین بار به خواب رفت ولی هر بار کابوسی وحشتناک از خواب می پرید.

در عالم خواب می دید که بر ساحلی دریای توفانی ایتساده و شهروز را که در دریا دست و پا می زند نگاه می کند و می خنده... در میان خنده هایش زمانی رسید که موجی زیر پایش را خالی کرد و او را با خود به قعر دیا کشید او دست و پا می زد و می کوشید خودش را نجات دهد اما نمی توانست موج ها سنگین تر از آن بودند که او بتواند از پس آنها بر بیاید

پس از چندی که دیگر امیدی به نجات یافتند نداشت به ناگاه شهروز را دید که با وجود اینکه خودش در حال غرق شدن در دریا بود می کوشید سر او را از سطح دریا بالاتر بگیرد

احساس آرامشی ژرف در دلش حاکم شد این وضعیت به قدری طول کشید که شهروز زیر امواج مدفون شد و غرق گردید ولی پس از مدتی شهروز دوباره پیدا شد او بر روی سطح آب قدم بر می داشت پشت به شقایق داشت و از او دور می شد.

با دست و پا زدن ها و تلاش های شقایق برای نجات آغاز شد هر چه شهروز را صدا می زد جوابی نمی شنید او فقط گهگاه پشت سرشن را می نگریست و لبخندی به شقایق که در حال فرو رفتن در آب دریا بود می زد... وقتی احساس کرد دیگر نمی تواند نفس بکشد از خواب پرید... تمام تنفس از عرق خیس گشته بود و نفس نفس می زد در جایش نشست و پس از اینکه کمی بر خود مسلط شد به فکر فرو رفت:

این همون دریای طوفانی بود که هشتم روز اون اوایل برام گفت.... خدا می خواست بهم نشون بده که شهروز بدیخت چه جوری توی این دریا غوطه می زد و من از ساحل شاهد دست و پا زدنش بودم... حالا هم که من توی این دریا افتادم نمی تونم به شهروز بگم که من اسیر عشقم... ولی عجب... به ددیابی گرفتارم که موجش عالمی داره.. خدایا خدایا چرا من نمی تونم حرف دلمو به شهروز بگم.... خودت یه قدرتی به من بده که بتونم حرفامو بهش بزنم این غرور لعنتی که همیشه مزاحمم بوده رو از من بگیر

او تا سپیده به خواب نرفت سرشن را در بالشش فرو کرد و به زاری گریست گریه اش به قدری آرام و بی صدا بود که جز خودش و خدایش کسی صدایش را نشنید.

(قسمت چهل و پنجم)

روز بعد از عروسی شهروز به همراه نو عروسش به قصد ماه عسل به یکی از کشورهای همسایه سفر کردند حدود یک هفته در آنجا ماندند اماکن دیدنی و تفریحی را در کنار هم دیدند و از سفر خوش و دلپذیر و به یاد ماندنی ماه عسلشان لذت بذردن و لحظاتی سرشار از شادی را در کنار هم گذراندند.

در طول این یک هفته شهروز و شقایق مرتب به هم می اندیشیدند ولی نمی توانستند هیچ نوع تماسی با هم بگیرند شقایق که از محل اقامت شهروز و شماره تلفن آن آگاهی نداشت و شهروز نیز در جایی که همسرش دائما با او به سر می برد هرگز با شقایق ارتباط برقرار نمی کرد...

به هر شکل این هفته نیز مانند تمام هفته های دیگر سالهای عمر گذشت و شهروز و الله به وطن بازگشته و زندگی جدید خود را در خانه خودشان در کنار یکدیگر آغاز نمودند.

شهروز از سفر ماه عسل سوقاتی هایی برای شقایق آورده بود که همه از چشم همسرش دور نگه داشت و منتظر موقعیتی بود تا آنها را به دست شقایق برساند.

چند روزی گذشت و روزی از روزها شقایق با تلفن همراه شهروز تماس گرفت و پس از سلام و احوالپرسی گفت: گ

- چه خبر؟ چه کارها می کنی؟

- هیچی مشغول زندگ و در آوردن یه لقمه نون

سپس افزود:

- تو چطوری؟ خوش می گذره؟

شقایق نفس عمیقی کشید و گفت:

- والله چه عرض کنم. ... به تو بیشتر خوش می گذره....

شهروز بلا فاصله پرسید؟

- چه خوشی؟

شقایق به آرامی و با لحن خاصی پاسخ داد:

- تازه دامادی گفتن، ماه عسل و گذشت و گذار و پاگشا و مرتب اینور و اونور...

شهروز میان سخنانش پرید و گفت:

- اگه این کارا رو نکنم که نمی شه . مردم پشت سرم هزار جور حرف می زنن..

- من که حرفی ندارم...

شهروز دوباره اجازه نداد شقاق جمله ای را به پایاه برساند:

- تو که از دل من خبر نداری و نمی دونی بدون تو بهم چه می گذره....

همش دلم می خواست به جای هر کس دیگه تو کنارم بودی، خودت اینطور خواستی ... خودت خواستی با هم نباشیم و با هم نمونیم....

شقایق پاسخی به شهروز نگفت و چند لحظه ای سکوت میانشان حکمفرما شد....

نخستین ماه تابستان فرا رسیده و شقایق و شهروز در آستانه ورود به پنجمین سالگرد آشنایی شان بودند از اینرو پس از چند لحظه شقایق سکوت را شکست و گفت:

- شهروز جان فردا سالگرد آشنایی مونه دلم می خواهد فردا برای ناهار هم دیگه رو توی همون رستورانی که اولین بار با هم ناهار خوردیم ببینیم و ناهار رو با هم بخوریم

- باشه عزیزم اتفاقا خیلی دلم برات تنگ شده و دلم می خواهد ببینمت از سفر ما ه عسل برات سوقاتی آوردم که با خودم میارم و بہت می دم.

- برات دردسر نشه؟

- نه خیالت راحت باشه

- پس تا فردا خداحافظ

و پس از اینکه ساعت ملاقات را مشخص کردند با هم خداحافظی کرده و تماس را قطع نمودند.

ظهر روز بعد طبق معمول همیشه شهروز زودتر از ساعت مقرر به رستوران رسید وقتی دید وقتی دید شقایق هنوز نیامده وارد رستوران شد پشت یکی از میزهای رستوران نشست چون از غذاهایی که شقایق دوست داشت با خبر بود غذا را سفارش داد و انتظار شقایق را کشید.

انتظارش چندان به طول نینجامید و پس از چند دقیقه شقایق وارد رستوران شد و به محض اینکه چشمش به شهروز افتاد با لبخندی که بر روی لب داشت به او نزدیک شد

وقتی به شهروز رسید گفت:

- سلام ... بازم مث همیشه زودتر از من رسیدی؟

شهروز از جایش برخاست و همینطور که با شقایق دست می داد گفت:

- سلام اینم نشونده‌هندۀ عشقیه که توی دلم نهفته داردم.

شقایق صندلی رو بروی شهروز را عقب کشید روی آن نشست و بسته ای که در دست داشت را کناری گذاشت.

سپس به شهروز نگاهی سرشار از عشق انداخت و گفت:

- حالت چطورة معلومه زندگی متاهلی حسابی بہت ساخته . چاق شدی...!

شهروز خنده دید و گفت:

- اولش همه چاق می شن، ماشالله حسابی بهم می رسه و اسه همینه که شکمم اینقدر او مده جلو...

سپس رو به شقایق کرد و افزود:

- خودت چطوري از خودت برام بگو...

شقایق نفس عمیقی کشید و گفت:

- از چی برات بگم؟ از عشقت که برام شب و روز نزداشته؟

سپس سکوت کوتاهی کرد و افزود:

- توی این چند وقته که بر من گذشت از زمانی که اخرين ديدار رو با هم داشتيم تا حالا همش به تو و به کاري توی مدت اين چند سالت فکر مي کردم يادم مي آمد که چقدر اذیت کردم ولی تو نرفتي و موندي... موندي و با آزارهای من ساختي و صداتم در نیومد....

شهروز نشسته و به شقايق چشم دوخته بود....

در همين لحظات سفارشي که شهروز در بدو ورود و پيش از رسیدن شقايق براي هر دو نفرشان داده بود سر ميز آوردن. به همين دليل شقايق سکوت کرد تا گارسون غذا را روی ميز گذاشته بود.

وقتي گارسون رفت شهروز از کنار دستش بسته اي که براي شقايق آورده بود را برداشت و روی ميز جلوی دست شقايق گذاشت و گفت:

- اينا رو برات سوقاتي آوردم...

و در بسته را گشود در آن بسته چندين وسیله بزرگ و کوچك به چشم مي خورد که شهروز براي شقايق از سفر ماه عسلیش سوقات آورده بود.

شقايق يكي يكي سوقاتها را از بسته خارج کرد آنها را نگريست و با به دست گرفتن هر کدامشان لبخندی بر روی لبهایش نقش بست.

سپس دست شهروز را به علامت تشكير گرفت و گفت:

- تو عوض شو نيسطي بازم اينهمه کادو برام گرفتی؟ چطور تونستي اينا رو از چشم زنت مخفی کنی؟

شهروز خنديد و پاسخ داد :

- تو هنوز منو نشناختي من به خاطر تو همه کار مي کنم.

- اين موضوع خوب مي دونم...ولي ديگه نباید از اين کارا بکني تو ديگه زن و زندگي داري، باید به فکر آسايش زنت باشي....

شهروز اين جملات را نشنide گرفت و از جib پيراهنش چکي به مبلغ يکصد هزار تoman بيرون کشيد و به طرف شقايق گرفت....

شقايق ابتدا نگاهي به چك و بعد نگاهي به شهروز انداخت و گفت:

- اين ديگه چيه؟

- هديه سالگرد آشنايي مون....

- پس اينايي که برام آوردي چيه؟

- اونا سوقاتي هاته

شقایق دست شهروز را پس زد و گفت:

- نمی تونم اینو ازت بپذیرم

- چرا؟

- من دیگه به هیچ عنوان از تو مادیات نمی پذیرم اینو بیر و از طرف من به زنت هدیه بد ه برای او خرج کن...

شهروز دوباره چک را به طرف شقایق دراز کرد و گفت:

- بگیر بہت می گم بگیر من هنوز همونی هستم که قبلاً بودم از این حرفا به من نزن.

آندو مدتی سر این موضوع با هم جر و بحث کردند و نهایتاً این شهروز بود که موفق شد شقایق را اسیر منطق خود کند شقایق نیز این هدیه را به عنوان اخرين هدیه از شهروز پذیرفت.

آنها مقداری از ناهارشان را میل نمودند و سپس شقایق دوباره نگاهی به شهروز انداخت و گفت:

- شهروز من فدکاریهای تو رو تا آخر عمرم فراموش نمی کنم. محبتای تو زندگی منو نجات داد. تو عشقو به معنای واقعی به من نشون دادی....

سپس سرش را به زیر انداخت و پس از چند ثانیه ادامه داد:

- منو ببخش به خاطر تموم نا مهربونی هایی که بہت کردم منو ببخش... بغض گلوی شهروز را در هم فشرد . کمی به خود مسلط شد و به آرامی گفت:

- یادته روز تولدت منو از خونت بیرون کردي؟

و دیگر نتوانست به سخنانش ادامه بدهد بغض در صدایش شکسته و قطرات اشک از مژگان بر روی گونه هایش می ریختند.

- شقایق با ذیدن این صحنه گفت:

- اره یادمه تو با اون همه محبت سراغ من او مدي و تولدمو تبریک گفتی و من.....

و او نیز عنان گریه از کف داد و آرامی بی صدا گریست....

پس از چند لحظه شهروز دستش را پیش برد و قطرات اشک را از گونه های شقایق پاک کرد و گفت:

- بسه بسه دیگه غذاتو بخور....

شقایق با صدای بغض آلودش گفت:

- نمی تونم نمی تونم شهروز تو همه چیز من توی زندگیم بودی. عشق من جون من زندگی من تو بودی تو همه چیز به من یاد دادی امید به زندگی عشق به بودن و خلاصه همه چیز....

شهروز به آرامی گفت:

- تو چی؟ تو به من چی دادی؟

شقايق نگاه معموم و عاشقش را به چهره شهروز دوخت و گفت:

- قلیمو تو دلمو ازم گرفتی دلم پیش توست....

و سپس افزود :

- هیچ وقت محبتات را یادم نمیره ولی دیگه بسه کافیه بهتره همینجا تمومش کنیم تا زنت و اطرافیات از موضوع با خبر نشدن بهتره همه چیز رو تموم کنیم.

شهروز از جمله آخر شقايق یکه ای خورد و گفت:

- منظورت چیه؟ من حتی هنوزم که ازدواج کردم نمی تونم تو رو کنار بذارم

- شقايق سخنان شهروز ارا قطع کرد و گفت:

- نه عزیزم دیگه صلاح نیست من و تو با هم ارتباط داشته باشیم اگه رابطه مونو با هم ادامه بدیم ممکنه تو از حق زنت برای من بذاری و هزار و یه جور مسئله دیگه که من راضی نیستم اینطور بشه من از دور شاهد موفقیتای تو هستم و همیشه برات داعا می کنم درسته که هر چی فکر می کنم می بینم نمی تونم ازت بگذرم ولی چاره ای نیست و بهتره تو دنبال زندگی خودت بري...

شهروز خنده ای از سر ناباوری کرد و گفت:

- من اصلا متوجه منظور تو نمی شم. امروز که سالگرد آشنایی مونه منو آوردي توی این رستوران که اولین ناهار آشنایی مونو توش خوردیم و درست می خوای روز سالگردمون همه چیز رو تموم کنی؟!

شقايق لبخند محزونی بر روی لب آورد و گفت:

- آره عزیزم آره . چی قشنگتر از اینه که تاریخ سالگرد آشنایی و شروع ارتباطمون درست همون تاریخ چدایی مون بشه؟ تازه اینطوری می تونم فکر کنم هرگز از هم جدا نشدیم.

و پس از چند لحظه سکوت ادامه داد...:

- توی این چند هفته هر وقت گریه ام می گرفت جلوی خودمو می گرفتم ولی نمی دونم چرا حالا که نباید گریه کنم اشکام همینطور مث بارون می باره؟

آن دو ساعتی آنجا نشستند و درباره موضوع قطع ارتباط به بحث پرداختند و در پایان به این نتیجه رسیدند که حق با شقایق است و صلاح بر اینست که ارتباطشان را در همینجا قطع کنند.

شهروز با این وجود که ازدواج کرده و صاحب همسرش شده بود هنوز شقایق را دوست می داشت و کنار امدن با این وضعیت برایش غیر ممکن به نظر می رسید اما باید این حقیقت را می پذیرفت چون شقایق به هیچ وجه زیر بار ادامه ارتباط با او نمی رفت...

در آخرین لحظات شهروز گفت:

- مگه تو نبودی که می گفتی ازدواج کن، منم باهات هستم؟ پس چی شده؟

دوباره بغض گلوی شقایق را در هم فشد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

- کاش لال می شدم و هیچ وقت این حرفو بہت نمی زدم الان فکر می کنم که ای کاش بہت نمی گفتم ازدواج کنی..... شهروز من نمی تونم توی زندگی زن دیگه ای باشم اینو می فهمی...؟

شهروز که دیگر همه چیز را تمام شده دیدی سرشن را به زیر انداخت و بر گور آرزوها عاشقانه زار زد....

(قسمت چهل و ششم)

روزها از پی هم می گذشتند و سرنوشت نقش خود را در زندگی بازیگرانش لحظه به لحظه بیشتر به نمایش می گذشت . شهروز نیز که یکی از بازیگران سناریوی سرنوشت بود و چاره ای نداشت جز اینکه نقش خود را به بهترین نحو ممکن بازی کند تا شاید از سوی کارگردان سرنوشت یکی از بهترین هنریشگان به شمار رود. گو اینکه همگی باید در نقش خود بهترین بازی را ایفا نماییم.

به هر شکل شهروز در زندگی تا هل غرق گشته بود اما با این وجود لحظه ای از یاد شقایق نازنینش که تنها عشق دوران تجردش به شمار می رفت غافل نمی شد. روزها و شبها به او می اندیشید و اینکه چگونه روزگار او را از مهربان دلدارش جدا ساخت.

اکثر شب ها که در بستر می آرمید نقش دو چشمان عشق آفرین شقایق برابر دیدگانش جان می گرفت و لحظاتی رویایی برایش خلق می نمود و گاه به سرحد جنون می رسید اما چاره ای جز مدارا با این حال نداشت.... او در این ساعات زندگیش به آرامی در دل با یاد رویای معشوقه دیرینش خوش بود و تنها در دلش با او زندگی می کرد و به یاد او و برای او در درون با خود اینگونه زمزمه می کرد: مرا یک شب تحمل کن که تا باور کنی جانا

چگونه با جنون خود مدارا می کنم هر شب  
تمام سایه ها را می کشم در روزن مهتاب  
حضورم را ز چشم شهر حاشا می کنم هر شب  
دلم فریاد می خواهد ولی در گوشه ای تنها  
چه بی آزار با دیوار نجوا می کنم هر شب  
کجا دنبال مفهومی برای عشق می گردی  
که من این واژه را تا صبح معنا می کنم هر شب  
هر چند از زندگی تاهلش بسیار راضی بود و همسرش را دوست می داشت و همسرش نیز به او عشق می ورزید اما گاه با خود می اندیشید که ازدواج عاشقانه در بدو ورود به زندگی لحظات شیرین تری برای دو دلداده به ارمغان می آورد کسانی که پس از سال ها فراغ و دوری از پس ناله ها و افغان های بی شما بهم رسیده اند مانند کبوتران عاشق در لحظات قرب برای هم پریر می زنند و در پوست نمی گنجند ولی متناسفانه بعضا در زندگی ها شاهد این بود که همین دلدادگان بی پروا پس از مدتی که بهم رسیده اند عشق را فراموش کرده و چنان به جان هم می افتد که گویی دشمنان به خون هم تشنه اند.

شهروز همواره میان عاشق و معشوق به این معتقد بود که :

لذت بعد ز قرب افزونست

چگر از هیبت قریم خونست

هست در قرب همه بیم زوال

نیست در بعد جز امید وصال

و اینک که بدون عشق ازدواج کرده و محبت پس از ازدواج را لمس می نمود حال دیگری یافته بود چون می دانست می تواند همسرش را همانظور که می خواهد بسازد اما با عشق دیرینه اش که چون زخمی هر آن درون دلش سر باز می کرد و او را بی تاب می نمود چه باید می کرد؟ آیا باید تا آخر عمر آن را یدک می کشید؟ یا اینکه می باید به دنبال مرحومی می گشت تا زخم کهنه اش را دوا باشد؟

او نمی توانست شقایق را فراموش کند چون شقایق با خون و جانش عجین گشته و هرگز از آسمان دل شهروز پاک نمی شد و همچنان چون خورشید پر نوری می درخشید...

از طرفی شقایق نیز همین حال را داشت. مرتب به خود ناسزا می گفت که چرا شهروز را از خود رانده است؟ او نمی توانست در گوشه ای از زندگی شهروز نقشی داشته باشد و گهگاه حضور شهروز را در کنار خود درک کند ولی حالا چه باید می کدر؟

می پنداشت که شهروز فراموشش کرده و در دل می اندیشید که شهروز پس از قطع ارتباط با او خودش را بازیافته و سر در راه زندگی نهاده است. او خودش را مانعی عظیم بر سر راه پیشرفت شهروز در زندگی می دانست و حداقل از این راضی و خرسند بود که شهروز گام های خود را در راه خوبی خوبی موفقیت و سعادت هر لحظه محکمتر از پیش بر می دارد....

اما غافل از این بود که شهروز در سیاه جال هولناگ از غم گرفتار امده و نمی دانست چه می باید بکند...

شقایق و شهروز می پنداشتند برای اینکه دیگری آسانتر ان یکی را فراموش کند بهتر است تماسی با هم نداشته باشند و همین کار را هم انجام دادند...  
و این اشتباهی بود که هر دوی آنها ندانسته مرتکب شدند.

(قسمت چهل و هفتم)

حدود سه ماه از آخرین دیدار شهروز و شقایق در رستوران آشنایی و وداعشان می گذشت پاییز از راه رسیده و جامه ای زرد و رنگین بر تن طبیعت می کشید و قلب شقایق و شهروز که سخت خزان زده بود را با غمی عظیم می کویید.

شقایق هنوز با عشق شهروز دست به گربیان بود و مانند مار به خود می پیچید افسرده و غمگین شده و دلش می خواست به جایی پناه ببرد که تابنده ای در آن زندگی نکند.  
در این میان هنوز کسی از ارتباط چند ساله او با شهروز با خبر نشده و او نیز هنوز نمی خواست کسی به راز دلش پی ببرد

شقایق در طول این مدت می کوشید بر احساساتش غلبه کند و هیچ گونه تماسی با شهروز بر قرار ننماید تا او را از کانون گرم زندگی جدیدش جدا نسازد.

شهروز نیز که می اندیشید شقایق فراموشش کرده تنها در رویاهایش با خیال او خوش بود و بر خلاف اوایل که مرتبا انتظار تماس شقایق را می کشید اینک دیگر می دانست شقایق با او تماس نخواهد گرفت و به همین دلیل چند قصد مزاحمت برای او نداشت حتی از تلفنی کوتاه نیز دریغ کرد.

مدتی بود که شقایق شدیدا در خود فرو رفته و به دلیل غمی که در دلش می رفت چهره اش زرد و تکیده و شکسته شده بود . موهایش به سرگفت رو به سفید شدن نهاده و طاقت تحمل هیچ کس را نداشت.

نسرين که نزديکترين دوستش بود از ديدن حالات شقايق به رنج آمده بود و برای دوست  
صميمی اش بسیار نگران بود

او روزي به ديدار شقايق رفت تا شاید بتواند با او صحبت کرده و به علت افسردي اش پي ببرد.  
شقايق کمتر سخن مي گفت و بيشتر در سکوت به چهره نسرين چشم دوخته بود و از دليل حال  
غريش هم کلامي به لب نمي آورد او حتی توجهی به هاله که اينك در غنفوان جوانی و زيبايی  
و شادابي قرار داشت نيز نداشت اکثرا خود را در اتفاقی زنداني مي کرد و فقط گهگاه صدای گريه  
آرام مادرش که پس از چندي به هق هق مبدل مي شد را مي شنید.

ان روز پس از مدتی که نسرين در کنار شقايق نشست تا شاید مرحومي بر روی زخم هاي دلش  
باشد ناگاه شقايق در عين ناباوری به نسرين گفت

- اگر مزاحمت نباشم دلم مي خواهد با هم بريم شمال

نسرين که احساس کرد روزنه اي به دنياي دست نيافتني شقايق باز کرده با خوشحالی گفت

- مزاحمت چيه؟ خيلي خوشحال مي شم با تو باشم و با هم بريم کنار دريا

و پس از جند لحظه ادامه داد:

- ممکنه فضاي اونجا توی بهبود حالتم موثر باشه. توی اين جور موقع سفر خيلي توی روحیه ادم  
تأثير مثبت مي ذاره.....

شقايق با چشمان غمگين و بي روحش به نسرين نگاهي انداخت و گفت:

- برنامه تو جور کن برای فردا صبح حرکت مي کنيم.

نسرين فكري کرد و گفت:

- شقايق جان فقط مشکل اينجاست که امسال پايز هواي شمال خيلي خرابه....

- اگه نمي آي خودم برام.

نسرين دست شقايق را گرفت ان را نوازش داد سپس بوسه اي بر روی گونه او گزداشت و  
گفت:

- من نمي دارم تو تنها باشي حتما باهات مي يام.

سپس قرار گذاشتند صبح فردا با اتومبيل شخصي نسرين عازم شمال و ويلاي دريا ساحلي  
شوند....

پس از ان نسرين ساعتي انجا ماند و کوشيد لقمه غذائي به خورد شقايق بدهد اما موفق نشد.  
شقايق اشتهايي برای خوردن نداشت.

بعد نسرين با شقايق و هاله خدا حافظي کرد و در هنگام رفتن به هاله قول داد پس از بازگشتن از سفر شمال مادرش را سر حال و شاداب تحويل دهد.

شقايق در آن حال و وضعیت دلش می خواست بهترین خاطراتش را با شهروز زنده کند و اين خاطرات در کنار دریای شمال و در ويلای ساحلي شهرک سيتروس رخ داده بود...

پاييز آنسال بسيار سرد و باران به حد وفور می باريد به همين خاطر شقايق و نسرين لباسهاي ضخيمي به همراه خود برداشتند.

آن شب نسرين به خانه شقايق بازگشت و شب را همانجا ماند. صبح روز بعد هر دو با هم از خواب برخاستند و پس از صرف صبحانه در کنار هاله در اتومبيل نشستند و عازم ده اندرور شدند.

هاله ديگر دختر بزرگ و جذابي شده بود و به دليل اينكه انسال در دانشكده قبول شده بود و نمي توانست سر كلاس حاضر نشود پس بخاطر اينكه وضعیت روحی مادرش بهتر شود قبول کرد در خانه بماند و آنها چند روزي به شمال بروند.

پشب گذشته شقايق حتی يکبار هم پلكهايش را روی هم ننهاده بود و دائما خاطرات چند ساله عشقش با شهروز چون پرده سينما در مقابل ديدگانش جان می گرفتند و او را به آن روزهاي سورانگيز باز می گردانند.

سر ميز صبحانه نيز لحظه اي ارام و قرار نداشت و دلش می خواست هر چه سريعت حرکت کنند. نسرين می کوشيد در حين صرف صبحانه با شوخی هاي با مزه اش انها را در فضاي گرمي فرو برد و شقايق را از غمي که در نگاهش موج می زد برهاند ولی تمام اين کارها بي فايده بود

زمانیکه شقايق از دخترش که خيلي هم به او عشق می ورزید جدا می شد او را چند دقیقه با گرمي در آغوش فشد و وقتی از او جدا شد قطره اشکي از مژگان زيبايش فرو چكید خدا حافظي انها حالت طبیعي و هميشه‌گي نداشت....

در طول مسیریکه تا رسیدن به مقصد در جاده چالوس می پیمودند شقايق بندرت سخن می گفت و یي پس از ديگري صحنه هاي سفرش را با شهروز مرور می کرد.

اتومبيل نسرين سينه جاده را می شکافت و پيش می رفت او اوسيط راه باران تندی آغاز شد و اين باران نشان از آن داشت که سرزمين هاي شمالی ايران با هوايی باراني و دريائي طوفاني مواجهند....

پس از چند ساعتي اتومبيل نسرين جلوی در مجتمع سيتروس متوقف شد و برای اينکه سرایدار در را باز کند و انها با اتومبيل وارد محوطه شوند نسرين ندين بار بوق را به صدا در آورد.

بعد از چند دقیقه پرويز خان سرایدار مهربان متحموم در را گشود و از ديدن شقايق در پشت شيشه باران خورده اتومبيل منعج گشد...ايبار شقايق بدون خبر قبلی به ويلا آمده بود و برای نخستين بار در اسخ به خوش آمد گويي هاي پرويز خان فقط جواب سلامش را داد.

نسرين اتومبيل را تا جلوی در ورودي ويلا هدایت کرد و ان دو زير باران از اتومبيل پياده شدند.

پرویز خان که تا انجا دنبالشان دویده بود خودش را به آنها رساند و چمدانهایشان را به داخل ویلا برداشت. شقایق با بی خوصلکی لیستی از وسایل مورد نیازشان نوشت و به دست او داد تا آنها را برایشان فراهم اورد پرویز خان نیز لیست را گرفت از آنها جدا شد و برای خرید رفت.

شقایق که بارها به این ویلا امده بود و خاطرات فراوانی با اقوام و فرزندش در انجا داشت اند روز جز لحظه هایی که با شهریور در انجا گذرانده بود هیچ چیز دیگری به یاد نمی اورد.

او ارام و بی صدا خودش را روی یکی از کانپه های سالن ویلا انداخت و به دریا که بر اثر طوفان و باد و باران بسیار متلاطم و بی تاب می نمود دیده دوخت.

کسی نمی دانست او به چه فکر می کند و با دیدن دریا با ان تلاطم چه تصویری در ذهنش زنده می شود... او به شهریور می اندیشید و به دریای دلش که از عشق شقایق همیشه متلاطم و طوفانی بود و به بیتابی خودش در دوری شهریور.

نسرین در اشپزخانه مشغول اماده کردن ناهار بود و سعی می کرد در حال شقایق تغییری پیش نیاورد و خلوتش را بر هم نزند.

پس از اماده شدن غذا ان دو ناهار را در تراس ویلا بر روی میز ناهار خوری میل کردند و از نسیم باران خورده دریا لذت برداشت و با صدای امواج که یکی پس از دیگری به سکوهای بتونی مقابل آنها بر خورد می کرد آرامی عمیق در روح خود حس می نمودند.

بعد از صرف ناهار هر دو تصمیم گرفتند مدتی استراحت کنند هر یک به اتاق خود رفته و ساعتی با صدای لالایی وار باران که بر سقف شیروانی ویلا می بارید آرمیدند.

پس از چند ساعتی که استراحت می کردند دوباره با دو لیوان شیر قهوه گرم به تراس ویلا بزرگشتند و درکنار هم مشغول ضرف قهوه شدند. در این زمان نسرین می کوشید تا سخنی به میان آورد و شقایق را به صحبت کردن تشویق نماید اما شقایق مهر سکوتی که بر لبانش نهاده بود سخت تر از آن بود که به این اسانی کسی بتواند آن را بشنند.

به هر شکل عصر نیز گذشت و غروب نزدیک شد ساعات غروب شقایق را بیشتر و بیشتر به یاد و خاطره شهریور فرو می برد و با این حال که هوا ابری و بارانی بود و خورشید دیده نمی شد شقایق لحظات غروب را با غریبی که در کنار شهریور مشاهده کرده بود برابر می دانست و احساسش همان احساسی بود که ان روز در قلبش شکل گرفت...

شب فرا رسید و ان دو به پیشنهاد شقایق چتر بزرگی کنار سکوهای ساحلی زدند زیر ان نشسته و مشغول صرف شام شدند باز هم در این میان نسرین هر چه تلاش کرد لبان شقایق را به سخن باز کند موفق نشد...

وقتی میز شام را چمع کردند شقایق به نسرین گفت:

- دلم می خواد یه کم همین جا بشینم و دریا رو نگاه کنم

نسرين پذيرفت پس از ان به اشپزخانه رفت و با دوليون و يك ظرف لبريز از قهوه و ظرف ديگري شكر به نزد شقايق بازگشت...

شقايق به فكر فرو رفته بود و دريای خشمکين را تماشا مي کرد طوفان شديدي بر پا بود و امواج بي رحمانه خودشان را چون پيکره اي عظيم الجثه به سروري دريا مي کوبيد ارتفاع امواج دريا گاه به پنج متر يا بيشتر مي رسيد و هر لحظه امكان داشت يكي از همین امواج خروشان از سکوهای بتوبي عبور کرده و بر سرشان فرو ريزد

نسرين که از سکوت دردار شقايق رنج مي برد لب به سخن گشود و گفت:

- شقايق جان من دوست چندين و چند ساله توام خودم همه مسائل زندگيمو با تو درميون مي ذارم هر وقت مشکلي بارم پيش مياد از توراه حل مي خواهم و به تو پناه مي يارم حالا تو هم منو از خودت بدون و علت اينهمه غمگيني و افسرديگيت رو به من بگو

شقايق نگاه غمناک و بي روحش را به چهره نسرين دوخت و چيزی نگفت پس از چند لحظه سيگاري از بسيته سيگارش ک هروي ميز افتاده بود در اورد ان را اتش زد و دوباره به نسرين دیده دوخت

پس از مدتی چون کوهي که اتشفساني خاموش در دل خود نهفته دارد و وقتی ان را از سينه بيرون مي ريزد تمام زمين و زمان را با لرزشي سخت مواجه مي کند ، اتشفساني در سينه اش اغاز شد و با صدای بلند به گريه افتاد او که هميسه ارام و بي صدا مي گريست اين بار پا به پاي هواي خزانی که بر غمش مي گريست با صدایي بلند زار مي زد...

نسرين به دلداري اش شتافت شانه هايش را به دست گرفت به نرمي نواش کرد و گفت:

- چي شده؟ چرا اينطوری شدي؟ حرف بزن ببینم چته؟

شقايق سرش را ميان دو دستش گرفته و به سختي گريه مي کرد، ناله هايش که از ته دل رنج دیده اش بيرون مي ريختند لحظه به لحظه دل خراش تر مي شدند و او با اين فرياد ها و فغان ها غم هاي دلش را ابراز مي داشت و از صندوقخانه قلبش بيرون مي ريخت.

پس از مدتی که شقايق کمي ارامتر شد نسرين مقابلش نشست و با نگرانی او را زير رگبار نگاهش گرفت

مدتي گذشت سينه شقايق هنوز از شدت غم بالا و پايین مي رفت و او چشم به امواج خروشان دريا داشت دلش مي خواست سکوت سنگينش را بشکند و قصه عشق اين چند سال و از همه مهمتر قصه پر غصه چند ماه اخير را با کسي بازگويد و چه کسي بهتر از نسرين که رو به رویش نشسته و تا ان حد برايش دل مي سوزاند

پس از دقايقي شقايق چشم از سينه پرخوش دريا بر گرفت و لب به سخن گشود

- نسرين چند سال پيش مهمونی خونه يگانه يادته؟

- آره....چطور مگه؟

شقایق با صدای غمگش ادامه داد:

- شهروز چی ؟ حتما اونم یادته... بازم حتما یادته که شماره شو برام از یگانه گرفتی... اره یا نه؟  
نسرین با بی تابی گفت:

- یادمه.... چی می خوای بگی؟

و شقایق تمام انچه در طول این چند سال بر او و بر شهروز گذشته بود را برای نخستین بار برای نسرین تعریف کرد و اشک ریخت و در پایان آهي عمیق کشید و گفت:

- شهروز همه چیز من بود عشق من زندگی من و خلاصه هر چیز که فکر کنی اون به من قدرت زندگی کردن بخشید اون کسی بود که اگه الان زنده هستم و تا حالا راحت و بی دغدغه نفس کشیدم همه رو مدیون اونم....

ولی حالا اون رفته و زن گرفته .... تو میگی من چکار کنم؟ می دونم منم مقصود بودم من کم عذابش ندادم حالا هم دارم تقاض ازارهایی که به اون جوون بیچاره دادم پس می دم. هر چی می کشم حقمه باید بکشم اون جوون برای خاطر من زندگی می کرد و من تا بود قدرشو ندونستم.

نسرین که قصد ارام کردن شقایق را داشت گفت:

- حالا هم اتفاقی نیفتاده سعی کن ارامشت رو به دست بیاری و بشینی سر زندگی و بچه ات.... اگه دلت بخواه خودم یه شوهر خوب برات پیدا می کنم که جای همه چیز و همه کس رو برات پر کنه ...

- شقایق میان سخنان نسرین پرید و با صدای بلندی گفت:

- این چه حرفيه می زنی؟ من به غیر از شهروز هیچ کس رو مرد نمی دونم... هیچ کس برای من جای شهروز رو پر نمی کنه. حتی به قدری بهش اطمینان دارم که می دونم هنوزم ته دلش منو دوست داره و می پرسته....

و دوباره گریه امانش نداد تا جمله اش را به پایان برساند...

مدتی در سکوت گذشت هر دو غرق در افکار خود بودند و چیزی نمی گفتند پس از مدتی نسرین سکوت را شکست و گفت:

- یعنی توی اینهمه وقت تو این موضوع را از من پنهون کردی؟

- صلاح نبود کسی از ارتباط با خبر بشه...

- حتی من؟

- حتی تو.....

عقربه ساعت روی سه بامداد نشسته بود که نسرين به شقایق گفت:

- فکر می کنم امشب یه کم آروم شدی بهتره دیگه بريم بخوابیم تا بینم فردا چی پیش میاد  
شقایق پذیرفت و از جایش برخاست هر دو با هم به طرف ویلا به راه افتاد و سپس هر کدام به  
اتاق خودشان رفتند و در بسیتر خزیدند.

هنوز نسرين به خواب نرفته و به سخنان شقایق می اندیشید که از پنجه اتاق خوابش دید  
شقایق ارام و بی صدا از در تراس رو به دریا بیرون رفت اهسته و ارام خودش را به کنار دریا و میز  
زیر چتر رساند و روی یکی از صندلی ها نشست مدتی انجا ماند و پس از ان آهسته و ارام  
شروع به قدم زدن به سوی دریا کرد و نسرين به خوابی عمیق فرو رفت...

زمانی که شقایق از ویلا خارج و پا روی تراس گذاشت احساس کرد شهروز کنارش راه می رود  
دستش را در دست دارد و او را با خود به سوی سکوهای ساحلی می برد وقتی انجا رسید  
ایستاد کمی اطرافش را نگریست و روی یکی از صندلی ها نشست. تصور می کرد شهروز نیز رو  
به رویش نشسته و نگاهش می کند، پس شروع به درد دل با شهروز کرد:

- شهرورز شهروز تا حالا کجا بودی؟ چرا شقایقت رو از یاد بردي؟ من مستحق این تنبیه نبودم  
تو رو خدا دیگه از کنارم نرو  
و گریستن آغاز کرد...

پس از مدتی از جایش برخاست و از پیاده روی کنار سکوی ساحلی خود را به دری که به طرف  
ساحل دریا گشوده می شد رساند از روی تصادف در رو به دریا باز بود و شقایق ارام ارام قدم به  
ساحل شنی دریا گذاشت موج ها پی در پی زیر پاهایش به گل می نشستند و پس از چند  
لحظه که روی شن ها قدم می زد به خود آمد و دید تنها ی تنهاست...

همانجا ایستاد و به دریا نگریست باران سختی می بارید و دریا به شدت طوفانی بود. تمام  
بدنش از شدت باران خیس شد ولی او بی حرکت کنار ساحل ایستاد و چشم به دریای خروشان  
داشت.

پس از مدتی به ارامی زیر لب گفت:

(( این همون دریای طوفانیه که شهروز می گفت. همونیه که توی خواب دیدم...شهروز به من  
گفت که دل به این دریا سپرده و منتظره من نجاتش بدم... پس من نباید توی ساحل دریا بایستم  
و غرق شدنش رو تماشا کنم... ))

سپس چند قدمی به طرف دریا رفت و شهروز را دید که از دوردستهای دریا صدایش می زند و از  
او کمک می خواهد به ناگاه شقایق فریاد کشید..

- شهرورز ، شهروز کجا رفتی نمی ذارم غرق بشی...  
و به طف دریا دوید

موج ها یکی پس از دیگری بر سریش فرود می آمدند و او که زندگی بدون شهروز را به هیچ می انگاشت برای نجات او تن به دریای طوفانی سپرده...

هر چه بیشتر در دیا پیش می رفت امواج بیشتر به استقبالش می شتافند او فریاد می کشد و به سوی شهروز می دوید.

موج ها بی امان بر سریش می کوختند و او را به زیر ابها می کشیدند. لحظه ای به پشت سریش نگریست و دید فرسنگ ها با ساحل فاصله گرفته است و راه بازگشت برایش وجود ندارد. کوشید شنا کند و خود را به ساحل برساند اما فایده ای نداشت هر موج که بر سریش خراب می شد چندین تن وزن داشت و او را به اعماق دریا می فرستاد و هر بار که روی اب می امد می دید فاصله اش با ساحل و نور سکوهای بتونی بیشتر و بیشتر شده است... لحظه ای رسید که دنیا در برابر دیدگانش روشن گشت و خاطرات این چند سال روشینتر از همیشه به سرعت از مقابل دیدگانش گذشتند ارام ارام به زیر ابها خاکستری دریا فرو رفت و دیگر کسی از ساحل او را نمی دید که به همراه امواج بالا و پایین می رود و برای زنده ماندن تلاش می کند....

(قسمت چهل و هشتم)

ساعت شیش صبح را نشان می داد که تلفن همراه شهروز به صدا در آمد او خواب آلود نیمی از جشنماش را گشود و گوشی را از روی میز کنار تختوابش برداشت و ان را جواب داد:

- بله؟

صای زنی شتابزده و دستپاچه از آن طرف خط به گوشش نشست.

- شهروز خودتی؟

- بله بفرمایین

- پاشو هر چه زودتر خودتو برسون شمال

- کجا... /

- شمال...شمال...معطل نکن

شهروز تعجب زده و به گمان اینکه این موقع صبح کسی مزاحمش شده است گفت:

- خانم محترم خجالت نمی کشین این وقت صبح مزاحم می شین؟

- منم نسرین...

زیان شهروز با شینیدن نام نسرين بند آمد و پس از مدتی با لکن زبان گفت:

- چي .... چي ... چي شده؟

نسرين گفت:

- شقایق به کمک احتیاج داره...

با شنیدن نام شقایق چizi در دل شهروز فرو ریخت ولی سعی کرد تسلط خودش را از دست ندهد پس گفت:

- من با ایشون کاری ندارم به خودشونم بگین....

نسرين میان جمله اش دیود و گفت:

- مث اینکه متوجه نمی شي چي بہت می گم؟! سریعتر خودتو برسون

- برای چی؟

نسرين که تا ان لحظه می خواست درباره اتفاقی که رخ داده بود به شهروز مطلبی نگوین ناگهان فریاد کشید

- شقایق دیشب رفته توی دریا و هنوز پیدا نشده....

شهروز پس از شنیدن این جمله نیم خیز شد و مثل فنر در بستر نشست و گفت:

- چي گفتی؟ هنوز بر نگشته؟

- نه زودتر خودتو برسون شهرک ستروس

و گوشی را گذاشت

شهروز ابتدا حال خودش را نمی دانست کمی در بستر نشست و به فکر فرو رفت پس از جند لحظه الاله گفت

- شهروز اول صبحی چی شده؟ کی بود؟

شهروز به ارامی ولی با صدایی مرتعش و لرزان گفت:

- چizi نشده برای انجام يه مسئله کاري همین الان باید برم نوشهر

- هوا و جاده خرابه کجا می خواي بري

اما شهروز از جایش برخاست به سرعت مشغول رسیدگی به نظافت شخصی روزانه اش بود

هنوز يك ربع نگذشته بود که شهروز لباس پوشیده و حاضر و اماده پس از اينگه از زير قرانی که الاله با نگرانی برایش اورده ويد رد شد در اتوميل شخصی اش نشست و به راه افتاد

پس از ورود به جاده چالوس با بارانی تندي مواجه گشت و اين سبب مي شد که او از سرعت اتومبيلش بکاهد.

پس از مدتی که در جاده راند التهاب تمام وجودش را در بر گرفت و پايش را روی پدال گاز بيشتر فشرد شهروز به سرعت پیچ و خم هاي جاده را پشت سر مي گذاشت در طول راه چهره شقایق با نگاه عاشق و لبخند محزونش لحظه اي از برابر ديدگانش محو نشد...

همينطور که در جاده پيش مي رفت سرشن را به سوي اسمان بلند کرد و گفت:

خدايا خطر رو از سر شقایق رد کن به خودت قسم به محض اينکه ديدم سالمه بالافاصله مي برميش مشهد پابوس اما رضا و يه گوسفند فربوني مي کنم يا اما رضا من شقایق رو مت هميشه از تو مي خوام...

چند ساعتي به طول انجاميد تا شهروز به پشت در متحتمع ويلائي سيتروس رسيد از اتومبيل پياده شد و در مجتمع را محکم کوبيد مدتی مشغول کوبیدن در بود که سرايدار در را به رويش گشود چهره او بسيار معموم و در هم بود و تا خواست از شهروز سوالي بپرسد شهروز پشت فرمان اتومبيل نشيست و وارد محوطه مجتمع شد

از دور جمعيتي را دید که کنار ساحل دريا جمع شده اند دور چيزی حلقه زندند و به آن نگاه مي کنند

اتومبيلش را کناري پارك کرد از ان پياده شد و به سرعت به طرف جمعيت دويد وقتی به انها رسيد نه چيزی مي شنيد و نه توجهش به مسئله ديگري بود بدون معطلي جمعيت را شکافت و در ميان انها چشمش به منظره اي افتاد که رمق جانش را گرفت

شقایق را دید که روی زمین دراز کشیده صورتش رنگ مهتابي دارد و چشمانش را بسته است روی لبانش نيز لبخندي نقش بسته بود که عمق جان شهروز را به اتش کشيد

شهروز ابتدا نگاهي به شقایق و سپس نگاهي به کسانی که اطرافش حلقه زده بودند انداخت و ناگهان فراید کشيد و خدايش را صدا زد... سپس خودش را روی جسد بي روح و بي جان شقایق انداخت و گريستان آغاز کرد...

او مرتب دست به سر و صورت عشق ديرينش مي کشيد و با فريادي گوش خراش صدایش مي زد پس از چند دقیقه که شقایق را در آغوش گرفته بود ناگهان به روی زمينش گذاشت و به طرف جمعيت برگشت و فرياد کحشيد

- از جون من چي مي خواين برين گم شين اينجا جمع شدید مرگ عشق منو ببینين؟
- جمعيت کمي عقب تر رفتند و شهروز دوباره جسم بي روح شقایق را در آغوش کشيد و زار زد...

در ميان گريه اش گفت:

- تورو خدا بیدار شود از من جدا نشو من بی تو می میرم پاشو بگو که من دارم خواب می بینم...

به یاد فرامرز افند و چندی پیش که فرانک را از دست داده بود و تا مدت‌ها بی تابی می کرد.... و هر لحظه اشکش را بیشتر بر چهره بی روح شقایق می افشاند اما دریغ و درد که او دیگر جان نداشت تا بی تابی های شهرزور را پاسخ گوید...

شهرزور در میان ضجه هایش می گفت:

- پاشو پاشو فحشم بدہ پاشو از خودت برونم ولی پاشو منو تنها ندار من به اذیت و ازارات راضیم

شهرزور می کوشید با تنفس مصنوعی زندگی را به او بازگرداند اما دیگر دیر شده و شقایق از دست رفته بود ... او التماس می کرد ضجه می زد اما چه سود که چشمان پر مهر و محبت شقایق دیگر بر چهره شهرزور نمی خنده و لبانش با صدها هزاران بوسه گرم و شیرین به روی دستهایش نمی چسبید و با شوقي جنون امیز نامش را نمی خواند

دو دست شهرزور التماس امیز به سوی شقایق می رفت ولی از پیکر بی جان او پر می شد و دیگر دست گرم شقایق دستهایش را نمی گرفت

شهرزور با فریادی شکسته در گلو و با گریه ای سنگین صدایش می زد و می گفت:

- شقایق این منم شهرزور تو... بیا با همین سنگای توی ساحل تو سرم بزن منو زیر پات له کن ولی نزو منو تنها ندار بیا و به خاطر این مدتی که بہت بی مهری کردم به خاطر بی وفایی ها و جدایی ها هر چی دلت می خواهد سرم فریاد بکش توی گوشم بزن ولی بدون من نزو که من بی تو می‌میرم من بی تو تنها ترینم...

شهرزور سرش را بر روی سینه شقایق می گذاشت ولی دیگر ان سینه پر محبت شقایق ان تکیه گاه امن نبود که شهرزور سر بر رویش بگذارد و درد درونش را بگوید دیگر دست های کوچک و ظریف شقایق هنگامی که شهرزور سر بر سینه اش داشت به گرمی میان زلف های نرمش به بازی مشغول نمی شد...

زن تنها و عاشق بر روی شن های ساحلی خاموش و ساكت افتاده بود و دیگران هراسان هر کجا و هر گوشه ای مراقب برق نگاه شهرزور نبود، نبادا دیگری را زیر رگبار نگاه عاشقانه اش بگیرد.

افسوس زمانی شهرزور به شقایق رسید که او چون شاخه نیلوفر افتاده بر خا سر روی شانه ایش نمی گذاشت و چون نیلوفر عاشق و وحشی به دور اندام او نمی پیچید.

شهرزور با قلبی سرشار از عشق و محبت به سوی شقایق امده بود ولی افسوس که دیگر گرمای عشق به جان شقایق نمی نشست و به جسم سرد و خاموشیش جان ز تن رفته را باز نمی گرداند و تنها در این زمان بود که شهرزور دریافت نبع هستی شقایق تنها در دست های او و برای عشقش می تپید و در گلستان دلش گل سرخ عشق شهرزور را تا آخرین دم با خون عاشقش ابیاری کرد و عاقبت فدای او شد.

شهروز نمی دانست باید چه کند و بی تابانه شقایق را در آگوش داشت و هق گریه سر داده بود

پس از لحظاتی همسایگان ویلا برانکارדי اوردند و جسد بی جان شقایق را در ان جای دادند ابتدا شهروز نمی گذاشت شقایق را ببرند ولی چه می توانست بکند باید به این تقدير شوم تن می داد

سپس شهروز که تازه نسرین را دیده بود به طرف او رفت و فرباد کشید

- چرا زودتر خبرم نکردی چرا نگفته اون می خواهد خودشو بکشه ؟ چرا گذاشتی شبونه بره دریا؟

- و بر روی زمین غلظید....

شهروز مدتی بیهوش بود و وقتی به هوش امد امبولانسی پیکر شقایق را به سوی تهران حرکت می داد

او نیز نسرین را که قادر به رانندگی با اتومبیل خودش نبود کنار خود در اتومبیلش نشاند و عازم تهران شد

در بین راه نسرین داستان شب گذشته را برای شهروز تعریف کرد و گفت زمانی که شهروز از راه رسید جسد شقایق را چند دقیقه ای بود که از اب گرفته بودند در طول راه شهروز فقط می گریست و حتی کلمه ای بر لب نیاورد...

شهروز نسرین را به منزلش رساند و خودش به خانه اش رفت وقتی به خانه رسید به همسرش گفت که یکی از دوستانش مرده و او پریشان است و سپس به اتاق خصوصی اش پناه برد و تا صبح گریست.

صبح روز بعد مراسم تدفین انجام شد و شهروز کنار مزار شقایق همچون کبوتری پرکنده مرتب خودش را به زمین کوفت و خاک مزار را بر سر خود پاشید او چندین بار قصد داشت داخل گور شود و خاکها را روی خود ببریزد که دیگران از جمله فرامرز دوست همیشگی اش جلویش را گرفتند.

فارمرز در گوشه ای ایستاده و به یاد دلدار نازنینیش فرانک می گریست تنها کسی که از حال شهروز خبر داشت و او را درک می کرد فرامرز بود او همینطور که بر خاکها سرد گورها نگاه می انداخت انتظار فرا رسیدن مرگ خود را می کشید اما هنوز بیماری شومش خودش را نشان نداده بود

هاله نیز حال بسیار وخیمی داشت او باورش نمی شد که مادرش را برای همیشه از او جدا شده باشد.. زمانی که این خبر به او رسیده بود انقدر خودش را زده بود که تمام صورتش سیاه گشته و دیگر رمقي در تنش نمانده بود در مراسم خاکسپاری خاک مزار مادرش را بر سو و روی خود می ریخت و ضجه های جگر خراشی می زد و پس از پایان مراسم تعادل روانی اش را از دست داده و مات شده بود بیچاره هاله تنها...

مراسم خاک سپاری نسرین شهروز را گوشه ای کشیدپاکتی به دستش داد و گفت:

- اينو صبح روزي که شقايق رو از دراي گرفتن روی ميز توالت اتاق خوابش پيدا كردم...  
و ان را به دست شهرور داد. روی پاکت ان نوشته بود  
به مهربانترینم شهرور خوبم....

شهرور به سرعت پاکت را گشود و چنین خواند ستاره دیده فرو بست و ارميد بيا  
شراب نور به رگ هاي شب دويد بيا  
شهاب ياد تو در اسمان خاطر من  
پياپي از همه سو خط زر کشيد بيا  
ز بس نشستم و با شب حديث غم گفتم  
گل سپيده شکفته سحر دميد بيا  
نيامدي که فلك خوشة خوشة پروين داشت  
كنون که دست سحر دانه دانه چيد بيا  
به گام هاي کسان مي برم گمان که توبي  
دلمر ز سينه برون شد ز بس تپيد بيا  
ز بس به دامن شب اشك انتظارم ريخت  
ز غصه رنگ من و رنگ شب پريد بيا

شهرور خوب و مهربانم هميشه تو برامي من شعر مي سرودي اينك من برایت شعر نوشته ام  
شاید اکنون که این نامه ار می خوانی من دیگر در این دنیای پر غم و غصه نباشم من به تو  
مدیونم به تو که دنیایی عشق به من ارزانی داشتی دیگر بی تو زندگی برایم ارزشی ندارد  
از تو می خواهم اگر پیش از مراسم خاک سپاری از مرگ من مطلع شدی اولین شبی که در  
خاک سرد جایم دادند بر مزارم حاضر شوی و برای شادی روح رنج کشیده ام با نوای گرم ساز و  
صدای دلنشیست فضای سرد مزارم را گرم و گرم تر سازی

همچنین در هفتمين شب درگذشتم نيز پس از اينکه همگان از کنار ارامگاهem رفتند تو بمان تا من  
و تو در ان هنگام تنها با هم باشيم مطمئن باش در ان لحظات با تو سخن خواهم گفت

مي دانم در حقت ظلم هاي فراوانی روا داشته ام اما تو بزرگوارتر از اني که مرا نبخشي  
هر گاه فرصتي داشتي سري به فرزندم بزن و به من قول بده که فراموشم نکني و گهگاه بر  
مزارم حاضر شوي من هم حتی وقتی در اين دنیا نباشم دوست خواهم داشت و از فراز اسمانها  
و پس ابرها عاشقانه نگاهت خواهم كرد

کسی که تنها با یاد و قدر ت عشق تو زیست و تو ندانستی  
شقايق عمگين و بيچاره ات.....

شهروز نامه را بوسید بوئيد ان را داخل پاکتش گذاشت و سر بر روی ان نهاد و گریست  
روز به پایان رسیده و غروب غم انگیزی از راه می رسید که شهروز دوباره پشت فرمان اتومبیلش  
نشست و راهی مزار شقايق شد

وقتي به انجا رسید چند شاخه گل شيشه اي گلاب جعبه اي شمع و گيتارش را از داخل  
اتومبیل برداشت و خودش را کنار مزار رساند

لحظه اي نشست و به خاکهای خیس مزار شقايق خیره گشت و در دل نالید  
عوض اینکه تن قشنگتو بشورم حالا باید خاک قبرتو بشویم؟

و بغض در گلوش تركيد

همينطور که می گریست شيشه گلابي که به همراه داشت را روی خاکهای سرد مزار عشقش  
حالی کرد و گلهای را روی ان پر پر نمود سپس کنار مزار زانو زد خاک سرد و تازه گور را در آغوش  
گرفت و سرش را چندين بار به خاکهای ارامگاه عشقش کوبید و زير لب سخن هاي دلش را برای  
او بازگو کرد

سپس سر برداشت شمعی روشن کرد بالای سر مزار شقايق گذاشت و بعد گيتارش را به  
دست گرفت و به ارامي پنجه بر ان کشید و با صدای گرمش خواند  
شب از راه رسیده و شهروز به وضوح می دید که شقايق با لباسی سپید مقابلش نشسته و با  
لبخندی شيرین به او چشم دوخته است حال غریبی در ان شب تار و باراني بر شهروز گذشت و  
او تا خود صبح از نازيني دلدارش نگهاباني کرد تا در شب اول قبر در مكانی بيگانه تنها نماند و  
وقتي صبح از راه رسید همانجا به خوابی عميق فرو رفت...

(قسمت آخر )

هفت شبانه روز بي رحمانه بر شهروز گذشت و هفتمين روز در گذشت شقايق فرا رسید  
در طول اين يك هفته چندين بار کار شهروز به سرم و بيمارستان کشیده شد و ديگر رمقي  
برايش باقی نمانده بود

شهروز به همراه گروهي که برای شرکت در مراسم شب هفت شقايق بر سر مزارش گرد هم  
امده بودند به ان مكان قدسي عاشقانه اش رفت

پس از پایان مراسم وقتی همه از مزار او دور شدند و سوار بر اتومبیل ها و اتوبوس ها راه شهر ار در پیش گرفتند شهریور به ارامگاه محبوبش نزدیک شد کنار سنگ تازه ای که روی گور کار گذاشته بودند نشست و به ارامص صدایش زد

- شقایق شقایق من صدامو می شنوی اگه می شنوی کاری بکن که متوجه بشم

پس از چند لحظه صدایی زیبایی در گوشهاش طینین انداخت

- شهریور دوستت دارم هنوزم دوستت دارم

شهریور سرش را روی سنگ مزار گذاشت و شروع به گریستان کرد انقدر گریست که اشک صورتش بر روی خاکها مالیده شد و صورتش را گل الود ساخت

شب چادر سیاهش را بر محظه گورستان می کشید که شهریور گیتارش را از داخل اتومبیل بیرون کشید و طبق خواسته شقایق شروع به نواختن آن بر سر مزار او نمود

چند ساعتی گذشت شهریور پس از اینکه بارها و بارها به سنگ مزار شقایق بوسه زد سازش را داخل اتومبیل گذاشت دوباره به مزار بازگشت و بوسه ای گرم به نشن وداع روی سنگ سرد آن کاشت لبخندی محزون بر لب اورد و به طرف اتومبیلش روان شد داخل اتومبیل نشست و به راه افتاد

او بی اختیار می راند و می گریست نمی دانست به کجا می رود و زمانی که به خود امد خودش را در چاده چالوس دید ... او بدون اینکه پشیمان شود به راهش ادامه داد در طول مسیر شقایق را می دید که در کنارش نشسته و با نگاه عاشق و بی پرواپش نگاهش می کرد

شهریور ارام و بی صدا می راند تا به مقابل مجتمع ویلایی سیتروس رسید از اتومبیل پیاده شد و به ارامی در زد

پرویز خان در را گشود و از ان جایی که شهریور را یک هفته قبل دیده و می شناخت و همینطور به یاد داشت که چند سال پیش او با شقایق به انجا امده بود سلامی کرد و گفت:

- آقا تسلیت عرض می کنم چه خانم خوبی بودن خدا به شما صبر بده

شهریور با پرویز خان دست داد و گفت:

- اجازه میدین بیام تو؟

پرویز خان خودش را کنار کشید و گفت:

- اختیار دارید

و در را گشود تا شهریور اتومبیلش را داخل محظه ببرد.

شهروز از او تشکر کرد و با اتومبیلش تا نزدیک ساحل راند ان را گوشه ای پارک کرد و از ان پیاده شد

نیمه شب از راه رسیده بود و باران تندي می بارید و پیکر شهروز بلافاصله پس از پیاده شدن خیس از اب باران شد

او ارام اما محکم و استوار قدم بر می داشت از دری که به سوی ساحل باز می شد عبور کرد و کنار ساحل طوفانی دریا ایستاد نگاهی به دریا انداخت و در اسمان ان چهره زیبا و نورانی شقايق را دید که با نگاه شیرینی به او لبخند می زند

كمی بر جای ماند و پس از گذشت چند دقیقه به طرف اتومبیلش بازگشت در ان را گشود گیتارش را به دست گرفت و دوباره به سوی دریا روان شد

روی سنگی بر شن های ساحل دریا نشست گیتارش را از داخل کیف چرمی اش خارج کرد و پنجه هایش را به ارامی بر روی تارهای ان کشید و همراه با ارتعاش تارهای گیتار خواند.

سپس از جایش برخاست و بر پا ایستاد بارش اشک از اسمان ابری چشمانش امانش نمی داد و اسمان دریا نیز با تمام وسعتش بر وسعت غم شهروز گریست.

نگاهی بر پنهنه دریایی خروشان انداخت و ناگهان گیتاری که در دست داشت ررا پی در پی بر ابهای خاکستری دریا کوبید و فریاد کشید

- نامرد ... بی رحم.... بی عاطفه.... تو با بی رحمی عشق منو بلعیدی .... تو شقايق رو از من گرفتی..... شقايق همه کس من بود.. پدرم. مادرم. خواهرم، معشوقه ام و تمام زندگیم من از تو انتقام می گیرم...

شهروز دریارا می زد و دشنامش می داد و دریا نیز بر خشم او می غرید

مدتی گذشت و شهروز که اشک و باران چهره اش را کاملا خیس کرده بود دوباره بر پا ایستاد باز نگاهی بر پنهنه دریا انداخت و شقايق را دید که اغوش به رویش گشوده و او را به سوی خود فرا می خواند.

گیتارش را جلوی پاهایش بر روی زمین گذاشت دست در جیب اورکتیش فرو برد و تکه ای کاغذ بیرون اورد انرا نیز روی گیتار گذاشت و سپس با قدم های شمرده اش به ارامی به طرف دریا به راه افتاد

به نزدیکی دریا که رسید فریاد کشید.

- شقايقم عزيز دلم عشق اول و اخرم. دارم میام. من بی تو زندگی رو نمی خوام منو پيش خودت ببر

- و با گامهای ارام و شمرده به راهش ادامه داد.

موج ها به صورتش می پاشیدند و او را به سینه دریا می کشیدند او هنوز ارام داخل دریا قدم می گذاشت و پیش می رفت تا جایی که زیر پایش جز اب چیزی نبود

در این لحظه موجی عظیم بر سریش فرود امد و او را به زیر اب فرو برد در زیر اب احساس کرد در گودال عمیقی فرو رفته و فشار سنگین اب از هر سو مانع از امدن او بر روی سطح اب می شود

وقتی شهروز دوباره روی اب امد دید که فاصله زیادی با ساحل گرفته است و هیچ راه بازگشته برایش وجود ندارد در قفسه سینه اش درد شیدیدی حس کرد فریاد گوش خراشی کشید که در دل امواج گم شد و پس از آن لبخندی بر لب اورد و همینطور که تلاش می کرد نفس بکشد پرده ای از مقابل دیدگانش کنار کشیده شد و تمام خاطرات گذشته زندگیش به سرعت و به وضوح از برابر چشممانش گذشتند و زمانی که پرده بسته شد شقايق را دید که از اسمان دستش را دراز کرده و او را به سوی خوبیش می خواند..... .

صبح روز بعد دریا دومین امانت خود را درست همانجا که اولین امانت را تحویل داده بود پس داد. دریا هیچ امانتی را در خود نگه نمی دارد و اینک شهروز را به ساحل سپرد

چند متر ان طرف تر گیتاری روی زمین ساحل افتاده بود که در لابلای تارهایش کاغذی به چشم می خورد روی آن کاغذ نوشته شده بود در این زمانه کسی درد را نمی فهمد

کسی شکستن یک مرد را نمی فهمد.....

پایان.....

## نویسنده : مهرداد انتظاری

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net  
www.forums.pichak.net